اطلاعات هفتگی

با ما به شهر خیالی سفر کنید

نسرین مقانلو از دنیای خود می‌گوید

مضحک‌ترین خواستگاریهای جهان

گفت و گوی جنجالی با محرم نویدکیا

یک گزارش عجیب درباره قرار گرفتن در صف

شماره ۳۲۲۶
چهارشنبه ۱۶ فروردین ۱۳۸۵
بها ۳۰۰۰ ریال

خمیر سوسک کش

طعمه

Tomeh Roacheskiller

طعمه با بهترین کیفیت، با ساده ترین روش و عاری از هرگونه مواد سمی برای نابودی انواع سوسک های ریز و درشت قابل استفاده می باشد.

Tomeh

Tomeh
Roaches Killer
طعمه
خمیر نابود کننده انواع سوسکها
خمیر سوسک کش طعمه
80 gr
Tomeh
NEW
Tomeh

۰۲۱-۸۸۴۲۰۴۷۲

فروش در کلیه داروخانه ها و فروشگاه های معتبر سراسر کشور

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------------- ۸
عاشق خود باشید -------------------------- ۹
سفر به شهر خیالی ------------------------ ۱۰
رفتار و واکنش‌ها ------------------------- ۱۲
رفتارها و واکنشها ------------------------ ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
صدای سبز بسیج -------------------------- ۱۶
گزارش رنگی ----------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر --------------------------- ۲۲
درس زندگی ------------------------------ ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ------------------ ۲۵
ماجراهای خواستگاری -------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------- ۲۷
مضحک‌ترین و عجیب‌ترین خواستگاریهای جهان ----۲۸
گزارش از زندان -------------------------- ۳۰
ما غیرطبیعی نیستیم ---------------------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان --------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ----------------------- ۳۶
یک هفته حادثه --------------------------- ۳۷
عکسها و حرفها -------------------------- ۴۰
پدیده‌ای که هست اما نمی‌بینیم ------------ ۴۱
تماشاگه راز ------------------------------ ۴۲
در قلمرو داستان -------------------------- ۴۴
معجزه طبیعت ---------------------------- ۴۶
ترازو ------------------------------------- ۴۷
جدول ------------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ------------------ ۴۹
جنگ هنر -------------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ------------------ ۵۴
جهان هنر -------------------------------- ۵۶
ورزشی ----------------------------------- ۵۸
تجربه یک سفر --------------------------- ۶۰
فرهنگ مردم ----------------------------- ۶۱
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی -------------------------- ۶۳
هفته بعد شما ----------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما --------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۲۲۶ - چهارشنبه ۱۶ فروردین ۱۳۸۵
۶ ربیع‌الاول ۱۴۲۷ ۵آوریل ۲۰۰۶

- هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

شهادت حضرت امام حسن عسگری(ع)

جمعه هجدهم فروردین ماه مصادف است با شهادت امام یازدهم.

«حضرت امام حسن عسگری(ع)» امام یازدهم شیعیان جهان و پدر بزرگوار صاحب‌الامر امام زمان (عج) در هشتم ربیع‌الاول سال ۳۶۰ هجری قمری در سامرا به دستور خلفای جور عباسی به شهادت رسید و در همان شهر به خاک سپرده شد. امام حسن عسگری (ع) مدتها در سامرا در محل اقامتگاه سپاهیان حکومت جابر عباسی تحت نظر بود و چون در محل سربازخانه و در محل نگهداری عسگر یعنی سربازان و در محل عسگریه تحت نظر بود به امام حسن عسگری مشهور شد. شهادت آن امام همام را به همه خوانندگان ارجمند مجله تسلیت می‌گوییم.

◆

شهادت سیدمرتضی آوینی

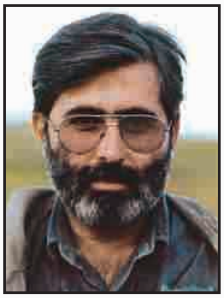

در ۲۰ فروردین ۱۳۷۲ هجری شمسی سیدمرتضی آوینی نویسنده، محقق، مترجم و تهیه‌کننده برنامه‌های تلویزیونی در هنگام تهیه مجموعه جدید روایت فتح در منطقه فکه به شهادت رسید. شهید آوینی پس از پیروزی انقلاب اسلامی همزمان در جهاد سازندگی و گروه جهاد صدا و سیما مشغول خدمت شد. در سال ۶۷ در حوزه هنری فعالیتش را آغاز کرد و سپس سردبیری مجله سوره را بعهده گرفت. از آثار تالیفی شهید آوینی «آیینه جادو و شرح تعابیر حضرت امام(ره)» را می‌توان نام برد، همچنین «مجموعه‌های تلویزیونی روایت فتح، حقیقت، سراب و خال گزیده‌ها» از یادگارهای ارزشمند شهید آوینی بشمار می‌روند.

◆

شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی

در ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی «سپهبد علی صیاد شیرازی» بدست عوامل منافق به شهادت رسید. این امیر سرافراز ارتش اسلام در مقام‌های مختلف به این مرز و بوم خدمت خالصانه کرده بود. شهید صیاد شیرازی سالها در مقام استاد در مرکز آموزش توپخانه اصفهان تدریس می‌کرد. در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی با حکم حضرت امام خمینی(ره) فرماندهی نیروی زمینی ارتش را به عهده گرفت و در سال ۱۳۶۵ نماینده حضرت امام(ره) در شورای عالی دفاع شد. آخرین مسوولیت شهید صیاد شیرازی جانشینی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود و چندی قبل از شهادت مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای درجه سرلشگری به ایشان عطا کرده بود.

◆

شهادت آیت‌الله سیدمحمدباقر صدر و خواهر ایشان بنت‌الهدی

آیت‌الله **سیدمحمدباقر صدر** و خواهر ایشان **بنت‌الهدی** بدست مزدوران رژیم بعثی عراق در ۱۹ فروردین سال ۱۳۵۹ هجری شمسی به شهادت رسیدند. آیت‌الله صدر در۱۷ سالگی استادی پرآوازه بودند و به تدریس فقه و اصول در حوزه نجف پرداخت. وی از شخصیت‌های علمی اسلامی عراق بود که علاوه بر حضور فعال در صحنه‌های سیاسی کشور عراق و رهبری فکری سیاسی مردم در این کشور به حوادث و رویدادهای ایران نیز دقت و توجهی تام داشت. آیت‌الله صدر از زمان ۱۵ خرداد با ملت ایران همگام بود و در سخنرانی‌های خود همواره اعمال ننگین رژیم طاغوت را آشکار می‌کرد و آنها را خائن به اسلام می‌خواند. «**اقتصاد ما، خلافت انسان و شهادت انبیا و حماسه‌ای از نور**» از مهمترین آثار آیت‌الله صدر بشمار می‌رود.

◆

تسلیت به همکاران

با کمال تاسف و تاثر باخبر شدیم همکاران عزیزمان جناب آقایان جلال، جواد و رضا رفیع در ماتم درگذشت پدر بزرگوارشان به سوگ نشسته‌اند.

این مصیبت را به همکاران ارجمندمان تسلیت عرض نموده، برای آن مرحوم از ایزد منان غفران و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت می‌نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی
جناب آقای فتح‌الله جوادی

به این وسیله مصیبت درگذشت خاله گرامیتان را تسلیت عرض نموده، برای آن مرحومه غفران الهی و برای شما و خانواده تازه درگذشته صبر و بردباری آرزومندیم.

کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

عبادت مردمی که به طمع «بهشت» عبادت خدا می کنند سوداگری است.
●امام زین العابدین(ع)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

همه جای ایران سرای من است

در تعطیلات نوروزی بسیاری از مردم به شمال می‌روند و به همین خاطر ترافیک جاده‌های منتهی به شمال فلج‌کننده است. اگر در یکی از روزهای پایان تعطیلات بخواهید از جاده چالوس به سمت تهران بروید، معنای مصیبت عظما را درخواهید یافت. خیابانهایی که به خروجی منتهی می‌شوند در نقطه تقاطع ورود به مسیر جاده چالوس چنان در هم گره می‌خورند که از دست هیچ‌کس کاری برنمی‌آید. آنهایی که روزهای دوازدهم و سیزدهم فروردین از شمال به تهران آمده‌اند به خوبی با ترافیک فلج‌کننده این مسیر نه‌تنها در جاده چالوس، بلکه حتی در جاده‌های دیگر شمال هم آشنا شده‌اند که خستگی سفر را دوچندان می‌کند. تازگی‌ها مسافرت به شمال کشور در ایام تعطیلات به‌گونه‌ای طاقت‌فرسا شده که خیلی‌ها از هیبت خستگی و ترافیک کمرشکن جاده‌های شمال قید سفر را می‌زنند. در خود شمال هم ترافیک اماکن توریستی و مناطق تفرجگاهی و حتی جاده‌های بین‌شهری در شمال چنان ازدحام و شلوغی را به وجود می‌آورد که به قول آن ضعیف ساده‌لوح از فرط درخت، جنگل را نمی‌شود دید! در شلوغی و ازدحام و سردرگمی تفرجگاهها چیزی که به دست نمی‌آید تفریح و استراحت و آرامش است و هرچه زمان می‌گذرد، هرچه جمعیت تهران بیشتر می‌شود و هرچه تعداد اتومبیل‌های تولیدشده افزایش می‌یابد، این کلاف سردرگم گیج‌کننده‌تر خواهد شد و ما را به سمت یک بن‌بست گردشگری در منطقه شمال سوق خواهد داد. قاعدتاً وقتی تفریح و سفر برای ایرانی جماعت این همه عذاب‌آور بشود، معلوم است که نمی‌توان از گردشگر خارجی انتظار داشت که برای تمدد اعصاب سفری به کشورمان انجام دهد و چند روزی را خوش بگذراند. محدودیت اماکن اقامتی، هتل‌های نامناسب، جاده‌های شلوغ، نبودن پارکینگ و محیط‌های امن و آرام برای لختی غنودن و استراحت کردن و حتی دیدن... و همه و همه مشکل‌ساز است. بدون هیچ دلیلی هجوم جماعت به شمال کشور زایدالوصف است. اما ایران فقط تهران نیست و حتی فقط شمال کشور نیست. بگذارید برایتان چند خطی گزارش سفر بنویسم.

فرصتی پیش آمد تا چند روزی را در مرکز کشور بگذرانیم. از ترس همین شلوغی و ازدحام شمال سر از اردستان درآوردیم. جاده‌های خوب، خلوت و هوایی دلپذیر. مثلاً کسی باورش نمی‌شود که در ایام نوروزی در اردستان و نایین و کاشان هوا بهتر از تهران باشد و بارانش لطیف‌تر و آسمانش روشن‌تر. جاده‌هایی خلوت که بعضی وقتها معدود ماشین‌هایی از آن عبور می‌کردند، اما پیش خود گفتم که چرا جماعت به مرکز کشور نمی‌آیند؟ نه ترافیک دارد و نه ازدحام، نه شلوغی و نه آلودگی، اما بضاعت این شهرها را بسیار اندک یافتم. تقریباً کمتر امکانی برای جذب گردشگر داخلی و خارجی وجود دارد و بیشتر از این باب که از سرمایه‌هایمان خوب نگهداری نمی‌کنیم. جایتان خالی یک روز را به نایین رفتیم. در گذر از جاده‌ای خوب و خلوت. (انصافاً پس از انقلاب راه‌های بسیار مناسب و خوبی در کشور ساخته شده است) نایین یکی از شهرهای نمونه کشور است. آب و هوای خوبی هم دارد یا حداقل وقتی ما آنجا بودیم چنین بود. همه شهر را می‌توان به صورت موزه درآورد، اما فقدان سرمایه‌گذاری مناسب باعث شده است که به جای همه شهر، محدوده کوچکی از شهر دیدنی باشد. در مناطقی مانند نایین نباید اجازه داد که ساختمانهای جدید چهره شهر را از بین ببرند. هویت این شهر به معماری خاص آن است که نباید دست بخورد. اما هر رهگذری که به مناطق قدیمی سر می‌زند، خرابه‌هایی را می‌بیند بدون متولی که تنها کاری که کرده‌اند نگذاشته‌اند به جایش تیرآهن و آجر و سیمان علم شود، اما خرابه همچنان خرابه است. بازسازی این خرابه‌ها و ایجاد خانه‌هایی براساس همان معماری گذشته می‌تواند یک شهر نمونه، تاریخی و دیدنی فراهم بیاورد که برای هر بیننده‌ای جذاب باشد. وگرنه اگر قرار باشد همه شهر خانه‌های دوطبقه و سه طبقه آجری شوند، مثل سایر شهرهای ایران، کوچکترین جاذبه‌ای ایجاد نمی‌کنند. باید برای شهر یک متولی ویژه درنظر گرفت که با همین دید شهر را بسازد، حتی اگر قرار باشد همه خانه‌های قدیمی مردم را دولت بخرد و یا همه را وادارد و تشویق کند و راضی کند که در معماری جدید خانه‌هایشان را مرمت کنند، وگرنه خرابه نهادن خانه‌ها مشکلی را حل نمی‌کند. می‌توان نایین را به شکلی درآورد که هر ساله هزاران و صدها هزار جهانگرد را به سمت خود بکشاند. البته در کنار آن امکاناتی را هم باید فراهم آورد. یعنی شهر را به دو بخش قدیم و جدید تقسیم‌بندی کرد، مردمی را که می‌خواهند امروزی زندگی کنند در بخش جدید اسکان داد و هویت بخش قدیمی را حفظ کرد، وگرنه با وضعیتی که حال وجود دارد تا چند سال دیگر چیزی از نایین باقی نخواهد ماند.

شاید باورتان نشود که در نزدیکی نطنز و کاشان روستایی وجود دارد به نام ابیانه که وقتی به آنجا می‌روی باور نمی‌کنی که چنین جایی در مرکز کشور وجود داشته باشد، اما رفتن به آنجا هم در یک روز تعطیل با یک ورودی تنگ و بدون فراهم آوردن حتی یک پارکینگ کافی برای اتومبیل‌های ورودی، خود عذابی است که گاه گردشگر را از آمدن پشیمان می‌کند. البته در ابیانه نظم و نسق بیشتری دیده می‌شود. کوچه‌ها را سنگفرش کرده‌اند و دستی به سر و گوش خانه‌ها کشیده‌اند و سعی کرده‌اند که به هویت آن لطمه زیادی نخورد. این منطقه به‌تنهایی می‌تواند صدها هزار نفر را به سمت خود بکشاند، با جاده‌ای کوهستانی و بسیار زیبا، با محیطی جنگلی و دیدنی و با مناظری شگفت که معلوم است سامان مناسب‌تری دارد، اما باید بیشتر روی آن کار کرد و بدون لطمه خوردن به بافت و هویت آن برای جذب گردشگران بیشتر برنامه‌ریزی وسیع و همه‌جانبه صورت داد. ایجاد یک پارکینگ مناسب چند طبقه در خارج از بافت روستا و برای پارک اتومبیل‌ها و نیز ایجاد چند مکان اقامتی و ایجاد امکاناتی برای پذیرایی از گردشگران.

بسیاری از شهرهای مرکزی کشور حتی در مناطق کویری قابلیت جذب گردشگر را دارند، اما دچار بی‌توجهی‌اند. مثلاً کسی نیست که به باغات نطنز و منطقه سرسبز آن به قدر کفایت توجه کند و درصدد ساماندهی آن برآید. به نطنز که می‌روی گویی به یکی از مناطق شمالی سر زده‌ای و معلوم است که شهر فقیر مانده است، وگرنه با لذات، بضاعت بالایی دارد. حتی برای دیدار از باغ فین در کاشان تمهیدات مناسبی برای بازدیدکننده‌ها اندیشیده نشده است. در روز بازدیدمان مصیبتی که برای پیدا کردن یک جای پارک کشیده‌ایم، حدیث مفصلی است که در این مجمل نمی‌گنجد. البته پر پیداست که همه این کارها را نمی‌شود به دست دولت انجام داد. تا زمانی که بخش خصوصی انگیزه تلاش در جهت جذب توریست و گسترش فرهنگ گردشگری پیدا نکند، کار چندان زیادی از دولت ساخته نیست.

یکی از مشکلات شاید این است که در کشورمان زمانهای سفر بسیار محدوداند و بیشتر سفر در تعطیلات نوروزی صورت می‌گیرند و هیچ سرمایه‌گذاری حاضر نیست به خاطر یک تعطیلات دوهفته‌ای، سرمایه‌گذاری ماندگار صورت دهد و در بقیه اوقات سال منتظر مشتری بماند. قاعدتاً چنین کاری اقتصادی نیست. البته برای این معضل هم می‌توان چاره‌ای اندیشید. تعطیلات سه ماهه تابستان آموزشی برای کشور ظاهراً فقط در کشور ما این همه طولانی است. اگر حتی همین تعطیلات آموزشی را بتوان به نوعی توزیع و تقسیم کرد، قاعدتاً فرصتهای سفر بیشتر فراهم می‌آید. هیچ دلیلی ندارد که شش ماهه دوم سال پرشتاب و بدون تعطیلی بگذرد و شش ماهه اول سال اکثرش تعطیل باشد و معمولاً هم در فصل گرم تابستان نه مسافرت به شمال چندان جذاب است و نه به مرکز کشور و مناطق کویری. همه اینها نیازمند یک برنامه‌ریزی اساسی است که لازم است آن را جدی بگیریم.

جدای از مسائلی که گفته شد با توجه به نقش صنعت گردشگری در ایجاد اشتغال و افزایش درآمد سالم، توزیع امکانات در کل کشور و توجه کلان به این امر ضروری است. مقایسه چین، تایلند، ترکیه، مالزی و... امروزی با سه دهه پیش و سود کلانی که امروز این کشورها از تلاش دیروزشان در رابطه با توجه به صنعت گردشگری می‌برند، به خوبی عقب‌ماندگی ما را نشان می‌دهد و ضرورت توجه جدی به این مقوله را بازگو می‌کند. حتی اگر به دلارهای خارجی و گردشگران آن سوی مرز اعتنایی نداشته باشیم، شهروندان خودمان نیاز به استراحت و سفر دارند و همچنین نیاز به زندگی و آرامش. تمام ایران را با جغرافیای بی‌نظیر و جاذبه‌های فراوانش می‌توان به همه ایرانیان شناساند و فرصتی برای دیدار همه آنان فراهم آورد تا مجبور نشوند برای چند روز استراحت تنها راه جاده‌های شمال را درپیش بگیرند و از عذاب ترافیک جاده‌های بین راه سفری پر از خاطراتی تلخ و آزاردهنده را تجربه کنند که در آن فرصتی برای استراحت و تمدد اعصاب نیست و ناگفته پیداست که این سخن به معنای غفلت از ساماندهی به مناطق شمالی کشور به عنوان مهمترین سرمایه گردشگری و تفرج ایرانیان نیست.

در پایان مقال ذکر این نکته لازم است که در کشور بزرگمان در غرب و جنوب و شرق، در کهکیلویه و ایلام و خوزستان و کردستان و... آنقدر مناطق بکر و دیدنی با طبیعتی مسحورکننده وجود دارد که البته در این مقال فرصتی برای صحبت از آنها پیش نیامد که حق همه محفوظ است و با ساماندهی هریک می‌توان جاذبه‌های گردشگری ایران را به وسعت جغرافیای ایران توسعه داد.

■

نامه‌های بدون واسطه

نیازمند تامین دیه

اینجانب خسرو - ش، فرهنگی بازنشسته ساکن یکی از شهرستانهای همدان در تاریخ ۸۴/۹/۲۴ طی یک سانحه رانندگی دچار شکستگی مهره‌های گردن و دو قسمت دست راست و یکی از دنده‌ها و پاره شدن ریه و خونریزی داخلی شدم. درحال بیهوشی مرا به بیمارستانی در شهرمان منتقل نموده و پس از رادیولوژی پزشک مربوطه فرمودند: به سبب شکستگی مهره‌های گردن امکان جراحی در شهرمان نیست و حتی به سبب نگرانی از قطع نخاع ناشی از بیهوشی از جراحی شکستگی دست و ریه نیز خودداری و پیشنهاد شد که به تهران بروم و حتی جهت انتقال به تهران نیز از آمبولانس خصوصی استفاده گردید. در تهران پس از خواهش فراوان با پرداخت پانصد هزار تومان به عنوان ودیعه در یکی از بیمارستانها بستری و پس از سه بار جراحی به لطف پروردگار و حذاقت پزشکان از مرگ یا حداقل فلج به علت قطع نخاع نجات یافتم و با توجه به مدارک موجود حدود ده میلیون تومان هزینه نمودم و تمامی آنرا مقروضم. با توجه به اینکه ماشین بیمه نبوده و مقصر هم بوده‌ام، از آن طریق چیزی عاید ما نشد. با توجه به بخشنامه دولت مبتنی بر معالجه رایگان مصدومین سوانح رانندگی از بیمارستان محل عمل تقاضای استرداد هزینه پرداخت شده را نمودم که فرمودند: چون پس از تصادف به بیمارستانهای شهرتان مراجعه نموده‌اید پرداخت هزینه شما به عهده این بیمارستان نیست و این درحالی است که در شهرمان هیچ معالجه‌ای روی من انجام نشده که مدارک آن موجود و در صورت نیاز تقدیم می‌گردد. سازمان خدمات درمانی هم که ما را تحت پوشش دارد اعلام می‌دارد: که هزینه تصادف خارج از تعهد سازمان است و حالا من مانده‌ام و ده میلیون بدهکاری با حقوق ماهیانه یکصد و سی هزار تومان و اجاره‌نشینی و فرزند دانشجو. از حضورتان استدعامندم هرگونه که صلاح می‌دانید مرا یاری دهید. حتی بصورت وام که بتوانم تدریجاً پرداخت نمایم.

خسرو - ش

درددل یک راننده تاکسی

چند روز پیش یکی از رانندگان تاکسی قوچان با بغض و کینه به من و یک نفر دیگر می‌گفت؛ چه وقت قرار است برای ما عدالت اجرا شود؟ این راننده تاکسی می‌گفت، حدود چهل سال است که کارش رانندگی است و گلایه می‌کرد که بعدازظهرها بسیاری از کارمندان دولت به خاطر اینکه حقوقشان کفاف نمی‌دهد از طریق وام و قرض و لیزینگ و... یک ماشین پیکان یا پراید خریداری کرده و حسابی کار و کاسبی ما را کساد کرده‌اند چون مسافرکشی تنها کاری است که خیلی از آنها می‌توانند به آن روی بیاورند، اما ما که کارمان رانندگی تاکسی است باید دنبال مسافر بگردیم و ده‌ها مسافرکش به راحتی کار ما را از رونق انداخته‌اند.

نکته دیگر اینکه دولت به بنزین یارانه می‌دهد، اما عدالتی در این تقسیم یارانه وجود ندارد. به من راننده تاکسی هم بنزین را لیتری ۸۰ تومان می‌فروشد و به آن آدم میلیونر هم که خودش یک ماشین مدل بالا دارد و زن و بچه‌هایش هم هرکدام یک اتومبیل زیر پایشان است و در خیابان ویراژ می‌دهند و تفریح می‌کنند هم بنزین لیتری ۸۰ تومان می‌دهد تا در خیابانها ویراژ دهند، احتمالاً مزاحم این و آن شوند، ترافیک و آلودگی هوا ایجاد کنند. چرا باید این‌طور باشد؟ آیا عدالت این است؟

خلاصه این راننده محترم با چنان دردی این را مطرح می‌کرد که من وظیفه دانستم آن را برای شما بنویسم تا به عنوان درددل یک راننده تاکسی آن را در مجله چاپ کنید.

قربان حسینی - قوچان

وقوع زلزله در لرستان

در آخرین روزهای تعطیلات نوروزی و در آغاز بهار، زلزله‌ای که در منطقه لرستان و در اطراف شهرستان بروجرد و دورود و ازنا اتفاق افتاد، جمعی از هموطنانمان را به کام مرگ فرستاد. جمعی را زخمی و مجروح و جمع کثیری را بی‌خانمان کرد و در آغاز سال خانه‌هایی را تخریب و خانواده‌هایی را به زیر چادر کشاند. ضمن عرض تسلیت به همه خانواده‌های داغدار و شهروندان محترم لرستانی که در این حادثه هولناک عزیزانشان را از دست داده‌اند، برای قربانیان حادثه از درگاه حضرت حق طلب مغفرت داریم و برای مجروحان و مصدومان حادثه شفای عاجل و صحت و سلامت آرزو می‌کنیم و امیدواریم که با بازسازی مناطق آسیب دیده از درد مردم محروم منطقه کاسته شود و خدا کند که چنین حوادثی برای هموطنان گرانقدرمان تکرار نشود و نیز خدا کند که مسوولان ما با عبرت‌آموزی از حوادث تلخ طبیعی و با نظارت هوشمندانه بر کار ساخت واحدهای مسکونی و مقاوم‌سازی آنان در برابر زلزله، از عوارض دردناک حوادث طبیعی که در کشور زلزله‌خیزمان کم نیز پیش نمی‌آید، بکاهند و هشدارهای طبیعت را جدی بگیرند.

قیمت همان ۲۵۰ تومان

در ماههای پایانی سال گذشته افزایش هزینه‌های کاغذ و نیز افزایش قیمت تمام شده مجله موجب دشواریهایی شده بود که ما را ناگزیر به افزایش قیمت می‌کرد. قرار بود که اندکی بر بهای مجله بیفزاییم، اما در آخرین لحظات تصمیم بر آن شد که فعلاً تا زمانی که امکانش هست، آن هم در آستانه سال نو قیمت نشریه را ثابت نگه داریم. به همین خاطر بهای روی جلد مجله را که با قیمت ۳۰۰ تومان درحال انتشار بود، با تغییر زینک جلد و توقف چاپ اصلاح کردیم و بخش اعظم تیراژ مجله با اصلاح جدید منتشر شده است، اما اندکی از شماره‌های مجله، قیمت ۳۰۰ تومان را بر پیشانی خود دارند که خوانندگان محترم دقت داشته باشند که مجله را به همان بهای ۲۵۰ تومان تهیه کنند.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با آرزوی سالی خوب و پربرکت برای همه شما گرامیان اجازه بدهید در اولین شماره امسال در پاسخ به نامه‌های شما یک سنت‌شکنی صورت گیرد و پیش از آن من از همه عزیزانی که در نوبت پاسخگویی مانده‌اند، عذر می‌خواهم و آن اینکه در این شماره به نامه‌هایی که در آستانه سال نو برایم رسید پاسخ می‌دهم.

پاسخ به نامه‌ها از شماره آینده البته براساس نوبت خواهد بود.

◆ **احمد صابری - قوچان** متقابلاً سال جدید را به شما تهنیت می‌گوییم. پیشنهاد شما را بررسی می‌کنم. به علت نوسانی که در تیراژ مجله به وجود می‌آید چاپ آن چندان واقعی نیست. تجربه نشان داده آنهایی هم که شمارگان نشریه را در شناسنامه مجله درج می‌کنند همواره موفق نمی‌شوند واقعیت را اعلام کنند.

◆ **شراره مشایخی - آلمان** متاسفانه قسمت زندگی رنگین دیگر چاپ نمی‌شود. در صورت راه‌اندازی مجدد این صفحه به نامه شما هم رسیدگی خواهد شد.

◆ **یحیی عسگری نمین** مطالبی را که مربوط به سایر بخشهای مجله بود، تحویل قسمت‌های مربوطه دادم. موفق باشید.

◆ **واحد مددکاری بیمارستان فیروزآبادی** از لطف شما سپاسگزارم. خداوند به همه شما توفیق خدمت بیشتر به مددجویان عنایت کند.

◆ **ستاره احمدی - ایلام** نامه شما را به جنگ هنر مجله تحویل دادم تا شاید همکارانم در آن بخش بتوانند شما را راهنمایی کنند. پیروز باشید.

◆ **قربان حسینی** متقابلاً سال نو را به شما تبریک می‌گوییم. گلایه شما را به نویسنده مورد اشاره منتقل خواهم کرد. در بخش نامه‌های بیواسطه بخشی از نامه شما را مطرح کردم. انشاءالله مفید فایده قرار گیرد.

◆ **خسرو - ش - ملایر** نامه شما در همین شماره در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ رسیده است.

◆ **یوسفی - کرمانشاه** من با شما هم عقیده‌ام که هیچ کس حق ندارد انسانها را براساس شهری و روستایی دسته‌بندی کند. چه کسی گفته که یک شهری از یک روستایی برتر و بالاتر است؟ در این مجله هم تا به‌حال اجازه نداده‌ام که به روستاییان کشور بی‌احترامی شود. روستاییان حداقل این است که مثل خیلی از شهری‌ها مصرف کننده نیستند و اکثر آنها تولیدکننده‌اند، پس لذا اگر مطلبی را در مجله دیدید که به نظر وهن روستایی آمد حتماً سوءتفاهم شده است.

روستاییان نیاز به تعریف ندارند و ملاک انسانیت هم حضور در یک جغرافیای خاص نیست. نکات جالب دیگری هم در نامه خود مورد اشاره قرار داده بودید که از تذکرهای مربوطه متشکرم. خداوند به همه ما توفیق خدمت افزونتر عنایت فرماید. شادمان باشید.

خردمند آن بود که با مردم به نیکی بیامیزد.
●امام حسن(ع)

لبنان، حرکت به سوی جنگ داخلی

حسن فتحی

قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت سازمان ملل می‌توانست نتایج مثبت و قابل قبولی برای لبنانی‌ها و منطقه درپی داشته باشد ولی افزون‌طلبی برخی از گروهها و رژیم‌ها و عدم تمایل آنها به تن دادن به خواسته‌های مردم و جامعه بین‌المللی شرایطی را بوجود آورده که اگر سیاستمداران و چهره‌های تاثیرگذار این کشور هرچه سریع‌تر به مهار آن نپردازند، بیم آن می‌رود که بار دیگر شاهد ازسرگیری جنگ داخلی ویرانگری در این کشور باشیم که می‌تواند لبنان را دوپاره کرده و سبب ریختن خون‌های بسیاری شود.

هدف از تصویب قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت سازمان ملل که با تلاش و توصیه آمریکا و فرانسه به تصویب رسید، خروج نیروهای سوریه از لبنان، خلع سلاح گروههای شبه‌نظامی از جمله حزب‌الله لبنان و درنهایت بازگشت دموکراسی به این کشور بود. ولی با وجود اینکه ارتش سوریه که سالها حضوری پیوسته در لبنان داشت ناگزیر به خروج از این کشور شد، اما مخالفت‌ها و مشکلاتی بر سر راه اجرای بقیه مواد قطعنامه به وجود آمده که می‌تواند اوضاع را دگرگون سازد.

البته تحقق بخش کوچکی از قطعنامه با هزینه‌های گزافی همراه بود که ترور رفیق حریری نخست وزیر پیشین لبنان و تنی چند از سیاستمداران این کشور که مخالف سیاست‌های سوریه بودند از آن جمله است، اما این واقعیت را باید پذیرفت که مردم لبنان برای دستیابی به استقلال و آزادی باید هزینه‌هایی را پرداخت می‌کردند که آنچه روی داد بخشی از این هزینه‌ها بود. لبنانی‌ها در تلاش هستند سیاست مستقلی با توجه به جایگاه سیاسی و جغرافیایی کشورشان در پیش گرفته و از وابستگی به یکی از دو همسایه قدرتمند خود که لبنان را در منگنه قرار داده‌اند دوری جویند.

لبنان که در میان اسرائیل و سوریه قرار گرفته از جایگاه ویژه‌ای در خاورمیانه و جهان عرب برخوردار بود ولی حوادثی که در این منطقه اتفاق افتاد از آن جمله جنگ‌های اعراب و اسرائیل و جابجایی حکومت‌ها اوضاع را در آن دگرگون کرده و سبب از بین رفتن آرامش و ثبات در لبنان شد که آثار ناگوارش هنوز هم گریبان این کشور را گرفته است.

یکی از مهمترین آثار ناگوار جنگ‌های اعراب و اسرائیل در لبنان سرازیر شدن فلسطینی‌های آواره به این کشور و تبدیل شدن لبنان به یکی از کانونهای جنگ و درگیری بود درحالی که لبنان به دلیل بافت سیاسی و اقتصادی همواره سعی در پرهیز از حادثه‌آفرینی داشت.

اما حضور آوارگان فلسطین خصوصاً پس از سپتامبر سیاه ۱۹۷۰ در اردن که منجر به قتل‌عام فلسطینی‌ها توسط ارتش اردن و بیرون راندن این عده از کشور مزبور گردید، اوضاع را در لبنان کاملاً برهم ریخت به‌گونه‌ای که لبنان هم به یکی از جبهه‌های جنگ و صحنه‌های رویارویی اعراب و اسرائیل تبدیل شد. از این پس وحدت، انسجام و یکپارچگی از لبنان رخت بربست و نظام سیاسی آن صحنه جولان و تقابل گروههای شبه‌نظامی و چهره‌هایی گردید که وابسته به دیگران بودند.

بزرگترین لطمه‌ای که این ارتباطات و وابستگی‌ها به استقلال و یکپارچگی لبنان وارد آورد جنگ داخلی بود که با درگیری فالانژها و فلسطینی‌ها در سال ۱۹۷۵ آغاز شده و راه را برای دخالت کشورهای همسایه هموار کرد زیرا در این ارتباط اتحادیه عرب با هدف جلوگیری از ادامه جنگ و بازگرداندن صلح و آرامش به لبنان اقدام به اعزام نیروهای پاسدار صلح عربی به لبنان کرد که این نیروها درنهایت در ارتش سوریه خلاصه شدند.

در جبهه مقابل نیز اسرائیل قرار داشت که با نفوذ درمیان فالانژها و برخی گروههای مسیحی مایل به واگذاری لبنان به سوریه نبود.

جنگ داخلی ۳ نتیجه برای لبنان درپی داشت که عبارت بودند از:

۱ـ ویرانی سیاسی، اقتصادی لبنان
۲ـ اشغال این کشور توسط ارتش‌های سوریه و اسرائیل
۳ـ شکل‌گیری و ایجاد گروههای شبه‌نظامی حزب‌الله و امل که با هدف مقابله با اشغالگران و احیای شیعیان به وجود آمدند ولی عاقبت به توجیه‌گیر سیاست‌ها و اقدامات دمشق تبدیل شدند.

نتایج جنگ داخلی

جنگ داخلی نتوانست هیچ تغییر آنچنانی در بافت قومی و قبیله‌ای لبنان ایجاد کرده و به خواسته‌ی گروهها و احزاب سیاسی و شبه‌نظامی و حامیانشان جامه عمل بپوشاند. درنهایت اجلاس طائف که در عربستان برگزار شد راه را برای پایان دادن به جنگ داخلی، روی کار آمدن یک دولت فراگیر، سازندگی و ترمیم خرابی‌های جنگ و احیای پارلمان هموار کرد.

در توافق‌نامه طائف علاوه بر وضعیتی که برای نمایندگان پارلمان و ترکیب آن درنظر گرفته شد بر ۲ مساله تاکید شده بود که شامل خروج نیروهای بیگانه از این کشور و خلع سلاح گروههای شبه‌نظامی می‌شد. اما با وجود احیای پارلمان و آغاز سازندگی لبنان که توسط دولت رفیق حریری صورت گرفت، تحقق دو مساله دیگر که از خواسته‌های مردم بود امکان‌پذیر نگردید که یکی از دلایل آن ادامه حضور اسرائیل در بخش‌هایی از جنوب لبنان بود، اما در زمان نخست وزیری باراک در اسرائیل، جنوب تخلیه شد.

خروج اسرائیل از جنوب لبنان

خروج اسرائیل از جنوب لبنان شرایط جدیدی را در این کشور حاکم کرده و افکار عمومی را متوجه دیگر نیروهای خارجی کرد که در این کشور حضور داشتند ولی نه‌تنها سوریه تمایلی به اجرای توافق‌نامه طائف از خود نشان نداد بلکه سعی کرد نفوذ خود در لبنان را افزایش دهد که در همین رابطه از طریق دوستان و عوامل خود در پارلمان خواستار افزایش دوران ریاست جمهوری امیل لحود شد.

درحالی که کشمکش در این ارتباط ادامه داشت رفیق حریری در اعتراض به دخالت‌های سوریه استعفا داده و از کار کناره گرفت، درنهایت نیز قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت با تلاش آمریکا و فرانسه به تصویب رسید. پس از آن روند رویدادها شدیدتر شد به‌گونه‌ای که ترور رفیق حریری افکار عمومی را علیه سوریه و دوستانش تحریک کرده و به خروج آنها انجامید. در همین راستا در انتخابات پارلمانی لبنان جناح‌های مخالف سوریه اکثریت را بدست آوردند و فشارها برای خلع سلاح گروه‌های شبه‌نظامی شدت گرفت.

بحران سخنان خدام

اعتراضات و افشاگری‌های عبدالحلیم خدام معاون رئیس جمهوری سوریه درباره نقش این کشور در حوادث لبنان با دو مساله در داخل این کشور همراه شد. مساله اول درخواست لبنانی‌های برای کناره‌گیری امیل لحود رئیس جمهوری از قدرت بود که بازرسان بین‌المللی و خدام از نقش او در ترور حریری و دیگر اقدامات تروریستی در لبنان پرده برداشته بودند. ولی مساله دوم که اوضاع را در این کشور متلاطم کرده و می‌تواند لبنان را به لبه پرتگاه جنگ داخلی دیگری سوق دهد، حمایت برخی گروهها از سوریه و مخالفت آنها با خلع سلاح و درحقیقت ادامه اجرای مفاد قطعنامه ۱۵۵۹ بود.

موافق‌ها و مخالف‌های سوریه و امیل لحود هریک دلایلی داشته و بر مسائلی تاکید می‌ورزیدند. آنها برای پیشبرد اهداف و خواسته‌های خود از حربه‌های مختلفی بهره می‌گرفتند که تشدید این مخالفت‌ها و اقدامات به نفع لبنان نیست.

یکی از مهمترین تحولاتی که در لبنان شاهد بودیم و می‌تواند به نفع این کشور باشد، گردهمایی تمامی احزاب و سیاستمداران برای تبادل‌نظر و هماهنگی بوده است.

اگرچه این نشست با موفقیت همراه نبود اما می‌تواند سرآغازی برای همفکری و همدلی تمامی احزاب و گروههای سیاسی لبنان شود.

نشست رهبران احزاب

نشست رهبران جریان‌های مختلف لبنان که از زمان جنگ داخلی این کشور بی‌سابقه بود با تلاش نبیه بری رئیس پارلمان و رهبر جنبش امل تحت عنوان «گفت‌وگوی ملی» برگزار شد که نتیجه مطلوبی درپی نداشت. زیرا دامنه مخالفت‌ها و خواسته‌ها به اندازه‌ای وسیع بود که زمینه تفاهم وجود نداشت.

به این دلیل که در یک‌سو گروهی که در راءس آن سعد حریری پسر رفیق حریری قرار داشت بر خلع سلاح حزب‌الله و کناره‌گیری امیل لحود از ریاست جمهوری تاکید داشتند و در سوی دیگر حزب‌الله و گروههای متمایل به سوریه بودند که تمایلی به پذیرش این خواسته‌ها نداشتند. در این میان نظریات ولید جمبلاط رهبر دروزی‌ها که از مخالفین سوریه است و پس از اولین دور گفت‌وگوی ملی راهی واشنگتن شد حائز اهمیت است، زیرا او صراحتاً به این مساله تاکید ورزید که این میزگرد فریب و نیرنگی برای کسب زمان جهت ابقای امیل لحود است و اعلام کرد که نشست مذکور برای حفظ سلاح حزب‌الله و دور شدن از قطعنامه ۱۵۵۹ تشکیل شده است.

درحالی که نبیه بری رئیس پارلمان لبنان گفته بود: نمی‌خواهم بیش از حد خوشبین باشم اما

مطمئن باشید مسائلی که در مورد آن موفق به اظهارنظر نشویم را دراختیار رسانه‌ها قرار خواهم داد، ولی سعد حریری با پذیرش ضمنی وجود اختلافات شدید اعلام کرد که این نشست روزبه‌روز به سوی مثبت شدن پیش می‌رود.

در این حال دیدگاههای سمیر جعجع نیز جالب توجه بود. او هم معتقد بود که تمامی مسایل همچنان روی میز مذاکرات است و تصمیمی در این رابطه گرفته نشده است. وی مساله برکناری رئیس جمهور برای جناح خود تمام شده توصیف کرد.

آنچه در ارتباط با این نشست مهم توصیف شد واکنش بشاراسد رئیس جمهوری جوان سوریه بود که متهم به دخالت در امور داخلی لبنان است. او ضمن حمایت از نشست مزبور امیدوار بود که گفت‌وگوی احزاب لبنانی به تصمیم‌گیری‌های آشکاری درخصوص سلاح مقاومت و قطعنامه ۱۵۵۹ منجر شود. او سپس با اشاره به روابط دو کشور افزود: بعد از صدور قطعنامه ۱۵۵۹ تلاش برای تحت فشار قرار دادن سوریه بویژه از سوی مقامات اروپایی و خارجی آغاز شد و ما نیز براساس طرحی مشخص عقب‌نشینی از لبنان را آغاز کردیم. وی ترور رفیق حریری را عاملی برای ابراز مخالفت‌های بخشی از لبنانی‌ها علیه سوریه دانست و خاطرنشان کرد که بعد از این موضوع ما تصمیم گرفتیم از لبنان عقب‌نشینی کنیم و طی ۳ هفته این امر صورت گرفت زیرا هنگامی که بخشی از مردم لبنان مخالف سوریه بودند حتی حضور یک روز دیگر در لبنان جایز نبود. او می‌گوید لبنان و سوریه دو کشور دوست محسوب می‌شوند که نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. مساله برکناری رئیس جمهوری و خلع سلاح گروههای شبه‌نظامی به دو عامل مهم در ایجاد تنش در لبنان تبدیل شده‌اند و اگر از طریق این نشست‌ها و گفت‌وگوها راه‌حلی اصولی برای آن یافته نشود این کشور را به سوی تشدید مخالفت‌ها و حتی جنگ داخلی سوق خواهد داد زیرا با وجود اینکه طرفداران مقاومت و حزب‌الله معتقدند سلاح این گروه درجهت حفظ وحدت و یکپارچگی لبنان است اما مخالفین که جناح ۱۴ مارس هستند این سلاح‌ها را ابزاری برای تقویت امیل لحود و ادامه دخالت‌های سوریه در کشورشان می‌دانند.

انتقاد امیل لحود

امیل لحود رئیس جمهوری لبنان که بارها اعلام کرده به هیچ‌وجه قصد کناره‌گیری ندارد با انتقاد شدید از مخالفینش آنها را به تلاش برای مختل کردن امور کشور، نابودی نهادهای قانونی و زیرپا گذاردن قانون اساسی متهم کرد. او در واکنش به خودداری وزیران جناح مخالف از حضور در کاخ ریاست جمهوری برای تشکیل جلسه هیات دولت این اقدام را نشانه تلاش آنها برای بی‌محتوا کردن هیات دولت و جلوگیری از ایفای نقش قوه مجریه دانست، درحالی که میشل عون که در جناح متمایل به رئیس جمهوری قرار دارد درباره تظاهرات و برخورد خیابانی هشدار داد و حضور در خیابانها برای برکناری امیل لحود را درست ندانست. وی اعلام کرد تظاهرات حقی مقدس است اما دولت این حق را ندارد از مردم علیه یک نهاد قانونی استفاده کند. او خطاب به جناح سعد حریری گفت: آنها باید بدانند که نمی‌توانند ما را که با آنها هم‌سو نیستیم نادیده بگیرند.

در این شرایط که اوضاع روزبه‌روز حادتر می‌شود منابع نزدیک به کاخ ریاست جمهوری لبنان اعلام کردند که تهدید جناح مخالف رئیس جمهوری مبنی بر حضور در خیابانها و اعلام اعتصاب همگانی به منزله آماده شدن برای جنگ است. این منابع گفتند: تهدید مخالفان یادآور منطق گروههای شبه‌نظامی در دوره جنگ داخلی است و لبنان را به عقب بازمی‌گرداند که چنین منطقی به هیچ‌وجه پذیرفتنی نیست.

☑ تاکید بر کناره‌گیری امیل لحود از ریاست جمهوری اوضاع لبنان را آشفته کرده است

☑ حزب‌الله با خلع سلاح مخالفت کرده است

جناح ۱۴ مارس معتقد است بقای امیل لحود در مقام ریاست جمهوری مانع اجرای اصلاحات و دستیابی به استقلال و حاکمیت واقعی است. ولی امیل لحود هم اعلام کرده که تا آخرین روز در کاخ ریاست جمهوری خواهد ماند.

در شهریور سال گذشته دوره ریاست جمهوری امیل لحود برای مدت ۳ سال تمدید شد و این دوره در نوامبر سال آینده به پایان می‌رسد.

جنگ رئیس جمهور و نخست وزیر

جنگ تبلیغاتی میان رئیس جمهور و نخست وزیر که از دو جناح مخالف هستند روزبه‌روز تشدید می‌شود و هریک از آنها با استفاده از تریبون‌ها و امکاناتی که دراختیار دارند سعی در بی‌اعتبار کردن طرف مقابل دارد. سعد حریری رهبر اکثریت پارلمانی، رئیس جمهور را به جعل حقایق تاریخی و سیاسی و تلاش برای فتنه‌گری مذهبی و طایفه‌ای متهم می‌کند و می‌گوید: اتهاماتی که امیل لحود به کابینه فواد سینیور نسبت داده نشان می‌دهد که وی برنامه‌ای برای اداره کشور ندارد. حریری ادامه حضور لحود در کاخ ریاست جمهوری را خطری برای وحدت ملی و منافع لبنان و مناسبات این کشور با خارج می‌داند. اما لحود هم می‌گوید دولت در همه طرح‌های خود شکست خورده و به جای آنکه مسوولیت خود را برعهده بگیرد تقصیر را به گردن دیگران می‌اندازد. او می‌افزاید: این دولت به جای برعهده گرفتن مسوولیت‌های محوله گاهی تقصیرها را به گردن سوری‌ها و گاهی به گردن رئیس جمهوری و بقایای نظام امنیتی پیشین می‌اندازد.

به این ترتیب زمینه هرگونه آشتی و تفاهم درباره آینده سیاسی امیل لحود به عنوان رئیس جمهوری از بین می‌رود و صف‌بندی دو جناح به حادتر شدن اوضاع منجر شده است. در این میان ترس از جنگ داخلی بر روی لبنان سایه انداخته است و تلاش وسیعی صورت می‌گیرد تا اختلافات بدون توسل به سلاح و اقدامات خشونت‌آمیز حل و فصل شود. در این میان، برخی اظهارنظرها و دخالت‌ها مانع حل و فصل صلح‌آمیز مشکلات شده است.

دولت اعلام کرده که در اعتراض به امیل لحود همه‌ی نشست‌هایش را از این پس به جای کاخ بعبدا که مقر ریاست جهموری است در مقر دولت برگزار می‌کند.

نیروهای ۱۴ مارس، مهلتی را که برای برکناری امیل لحود تعیین کرده بودند روز ۲۳ اسفند (۱۴ مارس) به پایان رسید و از این روز به بعد مخالفت‌ها وارد مرحله جدیدی شد. اگرچه گرایش ژنرال میشل عون به حزب‌الله و طرفداران امیل لحود وزنه آنها را سنگین‌تر کرده ولی تمایل مردم به مخالفین سوریه بیشتر است.

او به انتقاد از مواضع جمبلاط پرداخته و درخواست از واشنگتن را موجب دخالت در روند گفت‌وگوهای ملی دانسته و خاطرنشان کرده که شکست مذاکرات و گفت‌وگوهای ملی منجر به ایجاد نتایجی منفی در روند سیاسی لبنان خواهد شد.

وی با تاکید بر این مساله که هیچ کس جز خود لبنانی‌ها قادر به حل مشکلات این کشور نیستند اظهار می‌دارد هرگاه خواستیم به عنوان طرفی در این گفت‌وگو شرکت کنیم خواسته‌های مردم را مدنظر داشتیم.

جمبلاط که از مخالفین سرسخت سوریه و امیل لحود و طرفدار خلع سلاح حزب‌الله است در واشنگتن گفته بود که لبنانی‌ها در سال گذشته دستاوردهای زیادی کسب کردند. آنها نیروهای سوریه را به خروج از لبنان وادار کردند و انتخابات آزاد و عادلانه‌ای برگزار کردند. در این ارتباط رایس وزیر خارجه آمریکا هم گفته بود که لبنانی‌ها به رئیس جمهوری نیاز دارند که به آینده نگاه کند. جمبلاط نیز معتقد بود لحود رئیس جمهوری از گذشته بوده و قطعاً وابسته سوریه است.

اوضاع سیاسی لبنان در حال حاضر بحرانی بوده و با توجه به ملاقاتها و مذاکرات سران گروه‌ها، نمی‌توان امیدوار بود که گشایشی در این بحران به وجود بیاید. لبنان در شرایطی است که اگر راه‌حلی برای خروج مسالمت‌آمیز از این بحران نیابد به سوی جنگ داخلی سوق خواهد یافت.

■

آنچه کینه‌اش بیشتر است دوست است. • امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

قبل از تعطیلات

هنوز چند روزی به پایان سال ۸۴ مانده بود. البته نه زیاد، فقط آنقدر که یک چهارشنبه دیگر و یک شب چهارشنبه دیگر برای سال ۸۴ باقی مانده باشد. مثل معمول سالهای گذشته همه چشم انتظار بودند که در روزهای مانده تا این آخرین چهارشنبه سال، صدای انفجار ترقه و بمبهای دست‌ساز! شهرها را به مناطق ناامنی تبدیل کند که دیگر شهروندانش هم جراءت نکنند برای خرید شب عید از منزل بیرون بیایند. و این انتظار، انتظار بیهوده‌ای هم نبود، چرا که از چندین سال قبل، رسم زشتی متولد شده بود که عده‌ای از چندین روز قبل از آخرین چهارشنبه سال، آنچه از مواد محترقه و آتش‌زا می‌توانستند جمع می‌کردند و هفته آخر سال را به هفته «ترکاندن سال» تبدیل می‌کردند. اما امسال اوضاع مثل همیشه نبود. نه‌تنها در هفته آخر سال خبری از آن دود و آتشها و صدای وحشتناک نبود که حتی شبی که به شب چهارشنبه‌سوری معروف است هم مثل سالهای گذشته، ترسناک و خطرآفرین نشد. هرچند برخی مناطق شهرهای بزرگ از این قاعده مستثنی نشدند، ولی اکثر مردم در شهرهای بزرگ و از جمله در تهران بسیار آرام‌تر از سالهای گذشته به آخرین پنج‌شنبه سال! وارد شدند. اخبار پنج‌شنبه آخر سال هم آمار کشته‌ها و زخمی‌های این روز را بسیار کمتر از سالهای قبل اعلام کرد. و به این ترتیب دیدیم که اگر همتی باشد و اراده‌ای جدی، می‌توان هر مشکلی را برطرف کرد. از چند هفته مانده به این چهارشنبه آخری، نیروی انتظامی، محترمانه از مردم خواست مراسم این شب را در مناطق تعیین شده برپا کنند و شهرداری‌ها هم وجود چنین رسمی را به رسمیت شناختند و در تهران هم مناطقی برای این مراسم تهیه شد. از سوی دیگر به اراذل و سوءاستفاده‌کنندگان هم اخطار شد که در این شب از سوءاستفاده پرهیز کنند و نیروهای زیادی در سطح شهر پراکنده شدند تا در هر میدان و چهارراه حضور ماموران انتظامی احساس شود.

ترقه‌ها و وسایل ایمن آتشبازی هم از چندین روز قبل در شهر فروخته می‌شد تا گرایش به استفاده از وسایل خطرناک کاهش یابد و این مقدمات بلافاصله نتیجه داد و چهارشنبه شبی نسبتاً آرام نوید سالی بهتر را برای مردم به ارمغان آورد.

☑ **پس از سالها، صبح آخرین پنج شنبه سال، صبح اندوه نبود**

در میان تعطیلات

هنوز آمار دقیقی از میزان مسافرانی که در ایام نوروز به خارج از کشور سفر کرده‌اند منتشر نشده است، اما با توجه به آمارهای داده شده، وضعیت پروازها و اطلاعیه‌هایی که منتشر می‌شد می‌توان حدس زد امسال جزو سالهایی بود که در تعطیلات نوروزی، رکورد مسافرتهای خارجی به نسبت سال قبل و چند سال قبل شکسته شد.

دُبی، سوریه، تایلند، مالزی، هند، چین و ترکیه هم بیشترین کشورهایی بوده‌اند که آگهیهای سفر به آنها در مطبوعات دیده شد و باز هم صدها هزار دلار ایرانی به جیب این عزیزان رفت!

☑ **باز هم رکورد مسافرتهای خارجی ایرانیان در نوروز ۱۳۸۵ شکسته شده است**

درحالی که آبهای نیلگون خلیج فارس، بسیار بیشتر از آنچه در دبی باشد در ایران هست و نقاط دیدنی ایران بسیار بیشتر از آنهایی است که در مالزی و تایلند و سوریه وجود دارند. اما برخلاف ما ایرانیهای محترم، این کشورهای زیرک، اجازه نمی‌دهند دیدنیهای کشورشان ناشناخته و رمزآلود بمانند. چرا که اگر دقت کنیم، جز چند شهر بزرگ و چند اثر قدیمی و شناخته شده معروف، هزاران دیدنی ایرانی برای بسیاری از ایرانیها، ناشناخته مانده و تاسف انگیزتر اینکه اگر کسی بخواهد از این زیباییهای ناشناخته و پنهان ایران فهرستی تهیه کند، هیچ سازمان و نهادی به کمک او نمی‌آیند. سازمان گردشگری در بهترین حالت، تنها دفترچه‌هایی دارد که نام همان آثار بزرگ و شناخته شده قبلی را در آن نوشته‌اند و در ورودی شهرها هم اگر پایگاهی باشد، تنها چند اسم در آن نوشته شده و بس. و این به آن معناست که یک ایرانی اگر بخواهد هم نمی‌تواند از تمام زیباییهای کشورش باخبر شود! این است که هر سال، نوروز که می‌رسد، صدها هزار نفر، سرخورده از دیدن دیدنیهای ایران به امید دیدار ناشناخته‌هایی از کشورهایی که بسیار کوچکتر و بسیار کمتر از ایرانند، هزاران دلار در جیب می‌گذارند و به آن کشورها پرواز می‌کنند. با این حساب سازمان گردشگری ایران که ریاستش با معاون رئیس جمهور است و هر لحظه که اراده کند می‌تواند با رئیس جمهور گفتگو کند، باید یکبار و برای همیشه، کارشناسان، سالخوردگان محلی، اهالی خبره شهرها و روستاها را گرد هم آورد، نمایندگانی از سازمان نقشه‌برداری کشوری را هم جمع کند و در جلسه‌ای که تعدادی هنرمند نیز نشسته‌اند، تمام دیدنیها و نقاط چشم‌نواز طبیعت ایران با راههای زمینی رسیدن به آن را در کتابی جمع کنند که اگر چنین شود بی‌تردید فهرستی خواهیم داشت از هزاران نقطه دیدنی که هر سلیقه و ذوقی را با هر درآمد و توانایی مالی، در تعطیلات به سوی خود جلب خواهد کرد و دیگر در تعطیلات، نه حوصله هیچ ایرانی سر می‌رود و نه جیب های خارجیها از دلارهای ما پر می‌شود.

بعد از تعطیلات

در آخرین روز تعطیلات ۸۵، مردم در رسم گذراندن روز سیزده نوروز در میان طبیعت بودند و کمتر کسی فرصت داشت تا بفهمد که شبکه معتبر خبری B.B.C، چند ساعت از برنامه‌های خود را به ایران و اتفاقات آن اختصاص داده است. در میزگردی که چندین بار در این روز که ایرانیها در طبیعت بودند، از این شبکه پخش شد، ۳ نفر ایرانی که یکی از آنها از اساتید شناخته شده دانشگاه تهران است به همراه یک انگلیسی از برنامه‌های هسته‌ای ایران گفتند و مهلت ۳۰ روزه‌ای که سازمان ملل به ایران داده است. استاد دانشگاه تهران، البته مدافع این حق و برنامه‌های ایران بود ولی ۲ ایرانی دیگر که در ایران هم زندگی نمی‌کردند، حرفهای دیگری می‌زدند. چند دقیقه پس از پایان این میزگرد، یک استاد دیگر دانشگاه تهران با حضور در استودیوی B.B.C در این باره صحبت کرد و ماجرای هسته‌ای ایران را بهانه‌ای از سوی آمریکا خواند. چند ساعت بعد نمایندگان ایران در آژانس بین المللی هسته‌ای با مجری B.B.C در برنامه‌ای جداگانه گفتگو کردند و در پایان این سلسله برنامه‌ها هم، فاکس‌ها و نامه‌های الکترونیکی بینندگان از این شبکه قرائت شد. و همه می‌دانند که وقتی شبکه‌های خبری غرب، بیش از اندازه از موضوعی صحبت کنند، باید منتظر خبرهای مهمی در روزهای آینده بود.

☑ **بیشترین برنامه شبکه B.B.C، در سیزدهمین روز سال ۸۴، درباره ایران بود**

عاشق خود باشید

از: **فاطمه خرده‌گیر**

قبل از هر چیز:

آیا برای شما هم پیش آمده که از خودتان ناراضی باشید و به این نتیجه برسید که آن چیزی که دلتان می‌خواسته باشید، نیستید و این نارضایتی در تمام رفتار شما تاثیر منفی بگذارد. اصلاً طور دیگر بپرسم تا بحال شده که درخلال تشویق دیگران خودتان را هم مورد تمجید قرار دهید و به‌اصطلاح یک نوشابه برای خودتان باز کنید؟ تعجب نکنید و بجای این کار متن بسیار آموزنده و جالب پیش رویتان را بخوانید تا خیلی چیزها دستگیرتان شود...

آیا شما هم دلتان می‌خواهد در اتوبوس زندگی در ردیف اول بنشینید یا تا آخر عمر در ته اتوبوس بایستید و همانطور که به تاول‌های پایتان می‌اندیشید با خود فکر کنید: چرا من؟

به نظرتان چرا بعضی از آدم‌ها می‌توانند همیشه اولین صندلی را به خود اختصاص بدهند و بعضی‌ها ترجیح می دهند تا آخرین لحظه بایستند و حتی خسته شوند، اما تغییری در حالشان بوجود نیاورند چون نمی‌خواهند از وضعی که به آن خو گرفته‌اند رها شوند؟ و وقتی از آنها می‌پرسید: چرا؟ پاسخ می دهند:...

ما دیگر عادت کرده ایم

افکار و رفتارهای شما عادت هستند و شیوه‌های عملکرد درونی شما نیز حاصل تجربه زندگیتان و شامل باورهایی که آموخته‌اید. اما فکر می‌کنید تا کی می‌توانید - در عصری که همه چیز با یک چشم برهم زدن از این‌رو به آن‌رو می‌شود و سرعت بیش از هر چیز دیگری زندگی‌ها را می‌سازد - شما با عادت‌هایتان زندگی کنید. عادت‌هایی که شاید برای ۲۰ سال پیش یا حتی بیشتر و یا کمتر باشد. اگر از دست این همه عادت پوچ خسته شده‌اید پیشنهاد می‌کنم؛ آرام بنشینید و چند نفس عمیق بکشید و فکر کنید چرا همیشه مجبورید کارهایی را انجام بدهید که دوست ندارید اما به آن عادت کرده‌اید. بهتر نیست چند سال آینده را این شما باشید که بر روی صندلی اول می‌نشینید؟

> ■ اولین گام برای عوض کردن الگوی کهنه زندگیتان این است که از ته دل خودتان را دوست داشته باشید نه بخاطر وجود دیگران بلکه این بار بخاطر وجود خودتان

راز مهمی در زندگی همه ما وجود دارد و آن این است: «اگر فکر کنی نمی‌توانی درست فکر کرده‌ای و اگر فکر کنی می‌توانی باز هم درست فکر کرده‌ای.»

اولین گام برای عوض کردن الگوی کهنه زندگیتان این است که از ته دل خودتان را دوست داشته باشید نه بخاطر وجود دیگران بلکه این بار بخاطر وجود خودتان. آیا شده یکبار به خود نیز بیندیشید؟ ما انسانها برای خانواده‌مان، دوستانمان، همسرمان، وقت می‌گذاریم، به غم‌ها و شادی‌هایشان گوش می دهیم. بخاطر آنها ساعتها در زیر برف پیاده‌روی می‌کنیم، با آنها به خرید می‌رویم و برای تولدهایشان هدیه می‌خریم و وقتی موفقیت ناچیزی کسب می‌کنند، برایشان جشن می‌گیریم. اما برای خودمان چه؟

یکبار برای خودتان کاری انجام بدهید. برای تولدتان یک هدیه فوق‌العاده بخرید برای موفقیت زندگی‌تان خود را به صرف شام... بستنی یا حتی تئاتر مورد علاقه‌اتان دعوت کنید. وقتی از خود دلشاد هستید، برای خود گل بخرید و حتی فقط بخاطر خودتان میهمانی برگزار کنید. این کارها هیچ تعجبی ندارد. تعجب عملکرد افرادی است که می‌توانند عاشق دیگران باشند اما برای خود به اندازه گلدان کاکتوس نیز اهمیتی قائل نیستند.

انسانها می‌توانند بهترین‌ها را سبب شوند نه‌تنها برای دیگران بلکه برای خود اما...

یک راز مهم

تا خودتان را دوست نداشته باشید نباید توقع داشته باشید آنهایی که عاشقانه دوستشان دارید، دوستتان بدارند. هیچ کس دوست ندارد انسانی را دوست بدارد که از وجود خود شرمسار است. شما هرچه که باشید، با هر عیب ظاهری، باز هم باید دوست داشته شوید چون یک اتفاق طبیعی است. در اطراف ما صدها هزار انسان با هزاران عیب ریز و درشت ظاهری و باطنی وجود دارند و ما هم جزیی از این کل بزرگ هستیم. و هیچ کس نمی‌تواند به خود اجازه بدهد شما را بخاطر عیوبتان طرد کند، مگر خودتان بخواهید.

برای یکبار بیایید خودمان را فراتر از خانواده‌مان، همسرمان و دوستانمان تعریف کنیم بیایید خود را با «من» تعریف کنیم نه با «ما».

و برای یکبار با من واقعی‌مان دست دوستی بدهیم و تا آخر عمر یک دوست واقعی داشته باشیم. دوستی که دوستش داریم و دوستمان دارد و تنها دوستی است که نه دیر و نه زود ما را ترک می‌کند و پیامش جز پیام خیر، مصلحت، دوستی، عشق و یاری... چیز دیگری نیست.

اگر از ما بپرسند من واقعی‌ات در زندگی چه چیزی را طلب می‌کند؟ پاسخی ندارید. اما اگر همین سوال را در مورد فرزندانمان بپرسید، یک لیست طویل و بلندبالا تحویل می دهیم.

ما انسانها - بخصوص ما زنها - فکر می‌کنیم دیگرخواهی نشانه‌ای از عشق و احساس است و خود خواستن دلیلی بر خودخواه بودن و سنگدل بودن ماست. اما اگر خود خواستن در مرحله منطقی و معقول باشد، به هیچ‌وجه طرد شده نیست.

تا وقتی که از خود شرمسار هستید و برای کارهایتان دلیل‌هایی مبنی بر عادت‌های کهنه می‌آورید و تا زمانی که من واقعی‌اتان را با خجالت در پشت لبخند خودفریبی پنهان می‌کنید، می‌توانم به جرأت بگویم راهی از پیش نمی‌برید.

همین امروز از من واقعی‌تان بپرسید: در زندگی مادی و معنوی به دنبال چه چیزی است؟ توانایی انجام چه کارهایی را دارد؟ قادر به درک کدامیک از پیامهای زندگی می‌باشد؟

او به شما جواب خواهد داد از روی وظیفه و عشق. دو عنصری که می‌تواند حتی یک زندگی جدید را خلق کند. هرکدام از ما انسانها قبل از تولد، هنگامی که هنوز نمی‌دانستیم در کدام قاره و در کدام کشور متولد خواهیم شد؟! هنگامی که همه ما رنگ پوست و رنگ چشم‌هایمان همانند بود، با یک غایت و هدف پا به این دنیا گذاشته‌ایم تا برمبنای خلوص قلبمان درجه حرارت عشقمان و نیاز عقلمان آن غایت را بیابیم. البته خیلی از گذشتگان و نسل‌های پیش از ما بی‌آنکه هدف خود را بدانند، مرده‌اند و همین‌طور عده‌ای از ما با همین ناآگاهی خواهیم مرد.

اگر سعی کنید غایت خود را بیابید و برای آن تلاش کنید، بی‌شک کائنات نیز چه دیر چه زود چه در راهی پرپیچ و چه در راهی صریح و یکدست، به خواسته‌اتان جواب مثبت می دهند.

وقتی متولد شدیم، نمی‌دانستیم چه هستیم، چه خواهیم شد و از قبل چه بوده‌ایم؟ آنچه احساسات ما را و درمان ما را شکل داد در ۲۰٪ اطرافیان و در ۸۰٪ احساس ما، درک ما، دریافت پیام ما از زندگی بود. تمام این مسوولیت ۸۰٪ به عهده من واقعی‌مان بود. اوست که تا امروز دوستتان داشته و ترکتان نکرده و هرگز هم چنین کاری نخواهد کرد او مانده تا در هنگام نیاز، راهتان را بگشاید. او می‌داند غایت شما چیست؟ اما شما چه می‌دانید؟ مسلم است که نیمی از ما نمی‌دانیم، اما اگر من خود را بشناسید، انگار غایت خود را شناخته‌اید.

گر خود را باور کنید، نه‌تنها اطرافیانتان، بلکه کائنات نیز شما را باور می‌کنند و قدرت باورهایتان می‌تواند همانند بمب در دنیای بیهودگی‌ها منفجر شود و راه تازه‌ای را مقابلتان بگشاید. درمان نتوانستن فقط این جمله است: «**من می‌توانم**».

خوشا بحال نادرستی که در اولین نیرنگ بدام بیفتند. •مجازی

سفر به شهری خیالی و عجیب

نمایی از سراب «دریاچه شیطان»

گزارش از:
شیوا فروهر

ریگ جن!

بدنبال دعوتی که مجله اطلاعات هفتگی از خوانندگان خود مبنی بر ارسال گزارش از شهرهای محل اقامتشان داشت، تصمیم گرفتم از مناطقی برای شما گزارش تهیه کنم که تا بحال در مورد آنها حرفی زده نشده، بهمین خاطر مجموعه گزارشهایی تهیه کردم با عنوان «سفر به ناشناخته‌های طبیعت ایران»، اما متاسفانه مشکل بزرگی که در این راه به آن برخورد کردم عدم دسترسی به اطلاعات و آمار دقیق بود. به عنوان مثال در مورد «ریگ‌جن» من حتی یک نقشه جغرافیایی که حدود و مساحت این منطقه را دقیق مشخص کرده باشد پیدا نکردم، در مورد این گزارش هم با همین مشکل روبرو بودم، بهمین دلیل در بسیاری از موارد برای اینکه از دادن آمار و اطلاعات نادرست پرهیز کرده باشم بناچار از عبارتها و تعاریف کلی استفاده کردم بهرحال امیدوارم این گزارش مورد توجه و رضایت شما قرار بگیرد.

ش - ف

سفر به شهر خیالی

پهن دشت خلوت و آرام، برج و باروهای بلند، کنگره‌های زیبا، حصارهای مستحکم آفتاب درخشان و رقص خیال‌انگیز باد و ماسه‌های روان...

اینجا شهر خیالی «کلوتهاست» شهری عجیب و باورنکردنی که می‌گویند سفر به آن شبیه سفر به کره ماه است، زیرا در بخشهایی از این شهر هیچ موجود زنده‌ای حتی یک باکتری یافت نمی‌شود.

عزم سفر به یکی از ناشناخته‌ترین پدیده‌های طبیعت ایران را داریم سرزمین راز آلوده و پرابهامی که علیرغم چهره خوفناک و هراس‌انگیز دنیایی از شگفتی و زیبایی و جاذبه‌های منحصر به فرد طبیعی و تاریخی است.

سفر به شهر خیالی «لوت» و تنها منطقه خالی از حیات جهان.

آغاز سفر

یکی از روزهای سرد اواخر پاییز است، حس کنجکاوی و ماجراجویی و اشتیاق رسیدن به تجربه‌ای نو و دور از دسترس سبب شده تا جمع هفت نفره ما بجای فکر کردن به مناطق سرسبز و خوش آب و هوا و شهرهای پرجاذبه و توریستی، شهر خیالی را برای سفر چند روزه خود انتخاب کند، با این انگیزه پس از چند هفته بررسی و تحقیق و بعد از تدارک وسائل لازم در یک بعدازظهر گرفته و ابری خانه را به سمت «شهداد» نزدیکترین شهر به آن شهر خیالی ترک می‌کنیم.

شهداد موزه‌ای کهن

شهداد در ۱۰۰ کیلومتری شرق کرمان قرار دارد. تا چند سال پیش تصور اینکه این شهر قرار گرفته بر کرانه یکی از خشک‌ترین بیابانهای جهان بتواند از گذشته قابل توجهی برخوردار باشد. به نظر بعید و غیرممکن می‌آمد، اما تحقیقات گسترده باستانشناسان بویژه کاوشهای چند سال اخیر آنها سبب شد تا از زیر شنهای داغ و تفتیده کویر تمدنی باشکوه و عالی سر از خواب سنگین اعصار و قرون بردارد. تمدنی کهن و پرسابقه با قدمتی نزدیک به هفت هزار سال. تحقیقات باستانشناسان نشان داد که شهداد در گذشته یکی از کانونهای عمده مدنیت و مردمانش از پیشروترین اقوام روزگار خود بوده‌اند.

بنا به گفته کارشناسان، اهالی شهداد پنج هزار سال پیش با بجا گذاشتن اسباب و وسایل خود و با گل گرفتن در خانه‌هایشان این شهر را به امید بَازگشتی دوباره ترک می‌کنند اما به دلایل نامشخص هیچگاه بازنمی‌گردند.

در چند سال اخیر آثار و اشیاء بسیار گرانبهایی از این منطقه بدست آمده که متاسفانه بیشتر آنها توسط جستجوگران غیرقانونی آثار عتیقه به خارج از کشور راه پیدا کرده است.

شهداد بارها به دلایل گوناگون از جمله پیشروی شنهای روان جابجا شده است، اما هرچه که هست شهر کنونی شهداد با باغهای پرثمر و نخلستانهای پربار در فاصله کمی از منطقه باستانی آن قرار دارد.

گروه ما زمانی به این شهر خرم و باصفا رسید که هنگام ظهر بود و جنب و جوش خاصی در همه جا به چشم می‌خورد، صدای مؤذن از گلدسته مسجد جامع به گوش می‌رسید و بوی خوش نان سنتی فضای شهر را پر کرده بود. کوچه باغهای شهداد پر بود از طراوت درختان پرتقال و لیمو و عطر درختچه‌های گل که از آنسوی چینه‌های گلی باغ به سمت کوچه سرازیر شده بودند، تصور اینکه در فاصله کمی از این شهر پررونق و آباد بزرگترین منطقه خالی از حیات جهان وجود داشته باشد، به نظر همه ما غیرممکن و باورنکردنی می‌آمد.

به دنبال راهنما

از آنجا که سفر به شهر خیالی بدون راهنما کار خطرناکی است مهمترین کار ما پس از رسیدن به شهداد پیدا کردن یک راهنمای آگاه و باتجربه بود به کمک مسوولان گردشگری موفق شدیم با مرد میانسالی از اهالی این شهر که در زمینه سفر به کویر و شناخت آن صاحب تجربه و اطلاعات ارزشمندی بود آشنا شویم، راهنمای شهدادی پذیرفت تا در این سفر دور و پرمخاطره همراه ما باشد و به توصیه او مقدار زیادی پرتقال و لیمو خریدیم و ذخیره آب و مواد سوختی‌مان را هم دو برابر کردیم و با وجود تمایلی که همه ما برای اقامت بیشتر در شهر و گفتگو با مردم خونگرم و باصفای آن داشتیم، اما بدلیل فرصت کوتاهی که تا تاریک شدن هوا برایمان باقی مانده بود بناچار این شهر زیبا و دوست داشتنی را به سمت عمق بیابان لوت ترک می‌کنیم.

چیزی نمی‌گذرد که سبزی نخلستانهای شهداد در پشت آبی لاجوردی آسمان آهسته آهسته محو

> **☑ در این نقطه از زمین انسان احساس می کند که به سیاره‌ای خالی و نامسکون در گوشه‌ای دیگر از جهان هستی قدم گذاشته باشد**

شهر عجیب در فاصله ۲۰ کیلومتری شهداد

می‌شود.

جاده شهداد به سمت شرق ناهموار و پردست انداز و در بعضی جاها کاملاً پوشیده از شنهای روان است. دو طرف راه پر از درختچه‌های تاغ و گز و دیگر گیاهان شورزی است، هرازگاهی شتری درحال چرا در دوردست بیابان به چشم می‌خورد.

یکی از جاذبه‌های راههای کویری که هنگام سفر به این مناطق توجه مسافران را تا حد بسیار زیادی به خود جلب می‌کند، وجود آثار و نشانه‌هایی از دورانهای گذشته است. بقایای کاروانسراهای قدیمی، آب انبارهای متروک، حوضچه‌های سنگ و قناتهای خشک شده و نیمه ویران که همگی دیدنی و جالبند.

دورنمای یک شهر عجیب

در فاصله ۲۰ کیلومتری شهداد به یکی از زیباترین پدیده‌های طبیعت کویر یعنی «بنکاها» برمی‌خوریم. بنکاها یا گلدانهای بیابانی تلماسه‌های کوچک و بزرگی هستند که از درون آن درختچه‌های تاغ و گز با زیبایی خاصی سر درآورده است. درست مثل اینکه سطح بیابان را با گلدانهایی از جنس ماسه تزیین کرده باشند. ارتفاع بعضی از این بنکاها تا ۱۰ متر و محیط آنها تا حدود ۴۰ متر هم می‌رسد. به گفته کارشناسان بنکا خاص مناطق کویری است و بزرگترین بنکاهای جهان هم در نزدیکی شهداد قرار دارد.

هرچه فاصله ما از شهداد بیشتر و به عمق بیابان لوت نزدیکتر می‌شویم از تراکم درختچه‌ها و بوته‌های بیابانی هم کاسته می‌شود تا جایی که بعد از «شفیع‌آباد» کمتر نشانه‌ای از سبزی و زندگی به چشم می‌خورد.

شفیع‌آباد آخرین دهکده ساحلی حاشیه کویر است که دور از هیاهوی پرشتاب تحولات زندگی شهری آرام و بی‌صدا روزگار را سپری می‌کند و مردمانش قرنهاست که رنج بی‌آبی و سختی معیشت را بدوش کشیده‌اند.

... نزدیکیهای غروب است، حدود چهل کیلومتر از شهداد دور شده‌ایم و به ندرت اثری از آبادانی و حیات به چشم می‌خورد، زمین یکسره پوشیده از ماسه‌های نرم و روانی است که وزش ملایم باد آنها را از جایی به جای دیگر می‌برد، هرازگاهی بوته‌ای خشک بر تن لخت بیابان خودنمایی می‌کند.

نمایی از محصولات کویری

در این برهوت خلوت و تنها، ناگهان دورنمایی عجیب و شگفت انگیز در برابر ما ظاهر می‌شود، چشم‌اندازی زیبا که به بقایای یک شهر بسیار بزرگ باستانی شبیه شهری با ساختمانهای کوتاه و بلند، دیوارهای سخت و نفوذناپذیر، تندیس‌های زیبا و کوچه پس‌کوچه‌های پهن و بلندی که به نظر می‌رسد هرگز انتهایی ندارند. هرچه جلوتر می‌رویم بر حیرت و شگفتی ما افزوده می‌شود، هریک از این بناها به شکلی است، یکی شبیه ساختمانی پلکانی شکل و چند طبقه، دیگری شبیه خانه‌های گنبدی شکل روستایی و آن یکی مثل باروهای یک قلعه قدیمی.

به درون یکی از کوچه‌ها می‌رویم. باد ماسه‌های نرم کف کوچه‌ها را تا ارتفاع نسبتاً زیادی بالا می‌برد. ماسه‌های نرم در هوا چرخ می‌خورند، شکل می‌گیرند و دوباره آرام بر زمین می‌نشینند از راهنما می‌پرسم این بناها را چه کسانی ساخته‌اند؟ می‌گوید اینها بنا نیست، «کلوت» است و کلوتها را انسان نساخته، بلکه شاهکار منحصر به فرد طبیعت است، محصول مشترک باد و آب تندبادهای کویری از جمله باد ۱۲۰ روزه سیستان در کنار جریان آبهایی مثل رودخانه شور و بارانهای فصلی با نفوذ در رسوبات نرم ماسه‌ای طی صدها و هزاران سال شهری بوجود آورده‌اند از کلوت که هر بیننده در نگاه اول تصور می‌کند که با ویرانه‌های یک شهر بسیار بزرگ و باستانی روبروست، حال آنکه شهری وجود ندارد و آنچه که هست مجموعه‌ای نادر و عظیم از کلوتهای کوچک و بزرگ است که با شکل‌ها و طرحهای متفاوت سرتاسر بخش غربی لوت مرکزی ایران را در محدوده‌ای به وسعت ۱۱ هزار کیلومتر مربع پوشانده‌اند، نام شهر خیالی هم از همین ویژگی منحصر به فرد و بسیار خاص گرفته شده، یکی از سیاحان انگلیسی پس از بازگشت از نخستین سفرش به لوت و دیدار از کلوتهای شهداد می‌گوید؛ **هنگام عبور از این نقاط انسان تصور می‌کند که از وسط قلعه‌ها و قصرهای جن و پری می‌گذرد**، به نظر می‌رسد این ساختمانهایی که طبقه طبقه روی هم بنا شده بوسیله موجوداتی ماورای انسان ساخته شده باشند. البته از آنجا که باد نقش اساسی را در طراحی و شکل‌گیری این شهر به عهده دارد اروپاییان به شهر کلوتها شهر بادی هم می‌گویند.

دومین عامل مهم پدیدآورنده کلوتها، باران است به‌طوری که بعد از هر بار بارش تند و ناگهانی کویری، چهره شهر خیالی تغییر کرده و شکل تازه‌ای پیدا می‌کند. می‌پرسم؛ **آیا نمونه این شهر در جاهای دیگر جهان هم وجود دارد**؟ می‌گوید: در هر کجای جهان که شرایطی مشابه شرایط آب و هوایی لوت وجود داشته باشد می‌توان کلوتها را دید، اما چنین اجتماع بزرگ و متنوعی از کلوتها که دورنمای یک شهر را در ذهن انسان مجسم کند فقط خاص لوت ایران است و در هیچ کجای دیگر جهان نظیر ندارد.

یک شب اقامت در شهر خیالی

کنار یکی از کلوتها که به «تخت دیو» موسوم است و شباهت زیادی به یک قارچ بسیار بزرگ دارد چادرها را برپا می‌کنیم. در دوردست افق، خورشید آهسته آهسته درحال غروب کردن است و شفق سرخ رنگی روی کلوتهای انتهای دشت را پوشانده، زیباترین غروبی که تا به حال دیده‌ایم هر کدام از اعضای گروه برای جمع‌آوری خار به سمتی می‌روند.

بقیه در صفحه ۳۸

☑ واژه «لوت» که همیشه برای من معنایی مترادف خشکی و مرگ و نیستی داشته، یکی از زیباترین و بزرگترین موزه‌های طبیعی جهان است

هنر، کلید فهم زندگی است. ● وایلد

میوه‌هایی که باور دیدن آنها را در این نقطه از جهان نداشتیم

داستانی واقعی از یکی از بزرگترین نبردهای تاریخ مشت زنی

ناک اوت

اثر: دیوید مارکولیک

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

☑یک جوان ۲۴ ساله و سیاهپوست باید به مکانی قدم می‌گذاشت که در آن محیط آخرین میزان تبعیض نژادی موج می‌زد و او باید بر سر عنوان قهرمانی جهان در دسته سنگین وزن با قهرمان آلمانی بلامنازع جهان به نبرد می‌پرداخت، آن هم در مقابل فریادهای کرکننده چهل هزار تماشاگر برلینی و شخص آدولف هیتلر!!

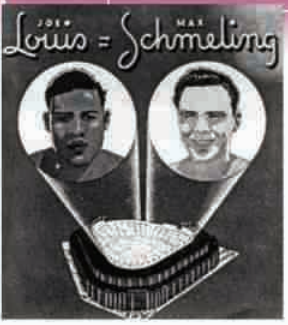

در کنتاکی به سال ۱۹۳۸

در سال ۱۹۳۸ یک جوان تازه به دوران رسیده به نام «جولوئیس» که انسانی کم‌حرف بود، موفق شد تا با شکست دادن حریفان داخلی خود یک به یک، خود را به عنوان یکی از قهرمانان جهان در مشت‌زنی و در دسته سنگین وزن مطرح سازد. البته او هنوز باید یکی دیگر از رقیبان داخلی را شکست می‌داد تا به عنوان مدعی شماره یک مطرح و بختی برای انجام مسابقه با قهرمان جهان را داشته باشد، اما مشکل این بود که این جوان یک سیاهپوست از خانواده‌ای فقیر بود که از شهر لوییویل آمده بود. در آن روزها دنیای مشت‌زنی و بویژه فدراسیون بین‌المللی حرفه‌ای این رشته توسط یک عده سفیدپوست ثروتمند اداره می‌شد و آنها به هیچ‌وجه تمایلی نداشتند تا یک سیاهپوست را در کسوت مدعی قهرمانی جهان مشاهده کنند. بنابراین سعی و تلاش بسیاری صورت گرفت تا مشت‌زن سفیدپوست و قدرتمندی که تا آن موقع به عنوان مدعی شماره یک در رده‌بندی جای داشت، بدون انجام مسابقه دیگری برای مبارزه بر سر قهرمانی جهان انتخاب شود. جولوئیس که متوجه همه کارشکنی‌ها شده بود، تلاش را بیهوده دید و خیال کناره‌گیری داشت، اما پدر او نقشه دیگری در ذهن داشت. پدر جولوئیس، صاحب شش فرزند دیگر هم بود و با نانی که از کارگری و باربری در مکانهای تخلیه بار به دست می‌آورد، به خانواده خود روزی می‌رساند. اما او در ضمن یک انسان مذهبی، کلیسابرو و اخلاق‌گرا بود. او با مشتی آهنین مراقب فرزندانش بود تا دست از پا خطا نکنند. ضمن آنکه او چهار فرزند پسر داشت و در آن روزها فرزندان پسر در خانواده‌های سیاهپوست اغلب به کارهای خلاف، از جمله پخش مواد مخدر و همچنین سایر جرائم و جنایات روی می‌آوردند.

پدر لوئیس‌ها که با چشمان خود در دوران جوانی شاهد سرنوشت تلخ سیاهپوستان شده بود، با خود عهد کرد که هرگز اجازه نخواهد داد تا فرزندان او به اعمال خلاف روی آورند. بنابراین او در برابر چهار پسرش، بسیار سخت‌گیر بود و نمی‌گذاشت تا دست از پا خطا کنند. او از همان دوران کودکی فرزندانش را به رفتن به کلیسا (در هر یکشنبه) عادت داد و جولوئیس هم از این قاعده مستثنی نبود.

برادران جولوئیس به سنین جوانی که رسیدند هر کدام کارهای شرافتمندانه‌ای را آغاز کردند اما جولوئیس که قامتی کشیده و دستهای پرقدرتی داشت، از دوران نوجوانی عاشق مشت زنی شد و پدرش که استعداد او را دید، با هر ترفندی که بود او را برای تعلیم در ورزش مشت‌زنی به نزد مربی حرفه‌ای فرستاد و جولوئیس بسرعت مراحل ترقی را طی کرد و درحالی که مردم و جراید او را نمی‌شناختند، یکی پس از دیگری حریفان را شکست داد تا سرانجام خود را در میان چهار یا پنج نفر اول در رده‌بندی، مدعیان قهرمانی جهان یافت و از آنجا بود که مقامات مشت‌زنی با نظرهای تبعیض‌آمیز سعی در کارشکنی بر سر راه او کردند. جولوئیس هم که جوانی خام و کم‌تجربه بود، تقریباً قانع شد که به او مجوز مبارزه بر سر عنوان قهرمانی جهان را نخواهند داد و درحالی که آماده می‌شد تا تسلیم شود، این پدرش بود که او را به کناری کشید و گفت: من با دست خالی به آدم گردن کلفتی چون تو نان نرساندم که این‌چنین در برابر مشکلات تسلیم شوی. بله ما سیاهپوست هستیم و تا ابد برای احقاق حق خود باید بجنگیم چرا که کسی حقی به ما نخواهد داد و تسلیم شدن تو و کناره‌گیری، آن هم پس از اینقدر زحمت، درست همان واکنشی است که آنها از تو انتظار دارند. اما من فردا به محل کنسول مشت‌زنی می‌روم و می‌خواهم برای تو احقاق حق کنم و تو هم باید به تمرینات خود ادامه دهی چرا که در رینگ مشت‌زنی باید حق خود را پس بگیری.»

حرفهای پدر در جولوئیس تاثیر بسیاری گذاشت، اما او باز هم چندان مطمئن نبود که پدرش بتواند در کنسول کاری از پیش ببرد.

در کنسول

به پدر جولوئیس در کنسول فقط پنج دقیقه زمان دادند تا با رئیس کنسول ملاقات کند. او هم بدون مقدمه‌چینی ماجرا را برای رئیس کنسول شرح داد و از آنها خواست تا برای پسرش فرصتی مساوی با دیگران قائل شوند تا توانایی‌های خودش را به ثبوت برساند. اما رئیس کنسول درحالی که قدری به پدر جولوئیس نزدیکتر شده بود تا در چشمان او نفوذ کند، به او گفت: «آقای لوئیس من برای شما احترام زیادی قائلم که اینگونه از منافع پسرتان دفاع می‌کنید، اما بگذارید به شما بگوییم که ما با چه وضعیتی مواجه هستیم. از دو سال پیش‌تر تاج و تخت قهرمانی جهان در دسته سنگین وزن در دست یک سنگین وزن آلمانی و فوق‌العاده قدرتمند به نام «ماکس شملینگ» است و هر کسی بخواهد که این تاج و تخت را بدست آورد باید آن را از دهان شیر بدر آورد به عبارت دیگر او باید به برلین پایتخت آلمان برود. آن هم آلمانی که از پنج سال پیش‌تر تخت سلطه نازیها و دیکتاتوری به نام آدولف هیتلر است که شنیده‌ام علاقه شخصی به ماکس شملینگ دارد. حال خودتان می‌توانید مجسم کنید که اگر یک جوان سیاهپوست و محجوب و کم‌حرف مثل پسر شما موفق شود که به عنوان مدعی قهرمانی جهان دست یابد و آنگاه تازه به برلین پایتخت آلمان برود و در مکانی که تبعیض نژادی حرف اول را می‌زند، در برابر این قهرمان پرقدرت و پرمدعا بایستد چه اتفاقی می‌افتد. هیتلر آدمی است که نژاد موبور و چشم آبی آلمانی را برترین در جهان می‌شناسد و رفتن یک جوان سیاهپوست به آلمان، حساسیت‌های او را برمی‌انگیزد تا هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد و اجازه ندهد تا قهرمانی جهان از چنگ ورزشکار آلمانی خارج شود. حال متوجه شدید که مشکل ما کجاست؟ و ما می‌خواهیم تا آنجا که ممکن است از ایجاد حساسیت‌های هیتلر خودداری کنیم تا حداقل مسابقه در شرایط عادی برگزار شود و قهرمان ما هم شانسی داشته باشد و به همین دلیل است که تصمیم خود را گرفته‌ایم و حریف او را برای مسابقه بر سر عنوان قهرمانی جهان انتخاب کرده‌ایم.»

اما پدر جولوئیس که متوجه منطق رئیس کنسول مشت‌زنی جهان شده بود و حتی در دل آن را تایید می‌کرد، نمی‌توانست بخود اجازه دهد تا فرزندش از بزرگترین بخت زندگی خود محروم گردد، بنابراین درحالی که کلاه خودش را بر سر می‌گذاشت تا از اتاق خارج شود گفت: «من فقط می‌خواهم که همه چیز منصفانه انجام شود و برای این کار حتی به دادگاه هم می‌روم و شما اگر می‌خواهید با جار و جنجال و تبلیغات منفی دادگاه مواجه نشوید بهتر است به پسر من حداقل اجازه دهید تا در مسابقه انتخابی شرکت کند.»

مسابقه انتخابی

سردمداران کنسول مشت‌زنی جهان، باهوش‌تر از آن بودند که اجازه دهند تا جنجالهای دادگاهی و بخصوص رسانه‌ها در کار آنها خللی ایجاد کند و بدون اینکه به جولوئیس اجازه آمادگی و تمرین دهند، ناگهان اعلام کردند که در همان هفته مسابقه انتخابی برای برگزیدن مدعی قهرمانی جهان انجام می‌گیرد.

آنها مطمئن بودند که جولوئیس جوان‌تر و کم‌تجربه‌تر از آن است که در کمتر از یکصد ساعت خود را برای چنین مسابقه‌ای آماده کند. از طرف دیگر جولوئیس هم دیگر چاره‌ای نداشت، او فقط یک شانس می‌خواست که اکنون به او داده شده بود و دیگر نمی‌توانست در این خصوص ادعایی داشته باشد. بنابراین او فقط برنامه آمادگی بدنی را که به صورت روزانه انجام می‌داد، ادامه داد و در انتظار سرنوشت باقی ماند.

... تنها ساعتی قبل از مسابقه در رختکن بود که پدرش سراغ جو آمد و به او گفت: «پسرم این لحظه‌ای است که تمام خانواده لوئیس در انتظار آن بودند. مادر و دو خواهرت جراءت آمدن به استادیوم را نداشتند، اما برادرهایت و من اینجا هستیم تا تو را تشویق کنیم و فقط یادت باشد که تو تنها نماینده لوئیس‌ها نیستی، بلکه میلیونها سیاهپوست و مردم متعلق به نژادهایی که به آنها ظلم شده برای تو دعا می‌کنند. فقط یادت باشد که در چنین مسابقه خودت باش و آنچه می‌دانی و در آن قدرت داری را پیاده کن.»

جولوئیس با این قوت قلبی که از جانب پدرش

گرفت قدم به رینگ مسابقه گذاشت و حریف سفیدپوست خود را در راند دوازدهم شکست داد و خود را به عنوان مدعی شماره یک به جهانیان شناساند.

در آلمان

هیتلر در مقابل این خبر که می‌خواهند یک مشت‌زن سیاهپوست را برای نبرد با ماکس شملینگ به برلین بفرستند، سکوت نکرد و در یکی از همان نطق‌های مشهور خود در ماه دسامبر و به سال ۱۹۳۸ درحالی که تنها هشت ماه بعد جنگ جهانی دوم آغاز می‌شد گفت:

«باز هم می‌خواهند سنت‌های فرهنگی ما را نادیده گیرند و از نژاد ضعیف‌تر کسی را برای نبرد با نماینده ما بفرستند. البته آنها خیال می‌کنند که ما شانه خالی می‌کنیم، اما به آنها نشان می‌دهیم که واقعاً چه کسانی برتر و چه کسانی ضعیف‌تر هستند....»

این نطق افکار عمومی را در آمریکا بر علیه هیتلر تحریک کرد. تا آن زمان مردم در برابر این خبر که یک سیاهپوست برای عنوان قهرمانی جهان مبارزه می‌کرد، بی‌تفاوت بودند، اما نطق هیتلر ناگهان واکنش پشتیبانانه از جولوئیس را به همراه آورد. از جانب دیگر در آلمان ماکس شملینگ که طی دو سال که عنوان قهرمانی جهان را یدک می‌کشید، در چند مسابقه به پیروزی رسیده بود و در آمادگی بدنی هم بسر می‌برد، به کمک دستگاههای تبلیغاتی دکتر گوبلز (رئیس تبلیغات هیتلری در آلمان نازی) بنا به توهین به جولوئیس گذاشت. ماکس شملینگ با بکارگیری کلماتی نظیر سگ کثیف و سیاه، خیال داشت تا حسابی جولوئیس را عصبانی کند. او همه جا اعلام کرده بود که جولوئیس را در راند اول یا دوم ناک اوت خواهد کرد و او را در کیسه زباله به سرزمین خود باز خواهد گرداند. البته ورزشی‌نویس‌ها در سرتاسر جهان هم چندان بختی برای جولوئیس قائل نبودند. آنها ماکس شملینگ را که ده سال بزرگتر، و ده کیلو سنگین‌تر بود، باتجربه‌تر می‌دانستند و معتقد بودند که جولوئیس در برابر دیدگان آدولف هیتلر و فریادهای کرکننده چهل هزار تماشاگر برلینی، اگر بتواند مسابقه را به راند ششم و یا هفتم بکشاند، کار بزرگی انجام داده است. جولوئیس همه این اظهارنظرها را می‌شنید، اما سعی می‌کرد تا بجای شرکت در جنجالها و دعواهای مطبوعاتی، روی تمرینات خود تمرکز داشته باشد. او می‌دانست که شملینگ در سمت چپ از نظر دفاعی ضعیف‌تر است و سعی می‌کرد تا روی نقطه ضعف او کار کند. اما هرچه که به روز مسابقه نزدیکتر می‌شد، جولوئیس هم بیشتر غرق اضطراب می‌شد تا اینکه سرانجام نوبت سفر به آلمان فرا رسید. در آن روزها سفر به آلمان بوسیله کشتی و در مدتی بیشتر از پانزده روز انجام می‌شد و این خود زمان زیادی برای دور بودن از تمرین محسوب می‌شد. اما او علاوه بر پدر یکی از برادران خود را نیز در کشتی به همراه برد و برنامه تمرینی خود را در کشتی هم به کمک برادرش پیاده کرد.

روز مسابقه

آلمانها بوق و کرنای فراوانی (مطابق معمول) در روز مسابقه راه انداختند. به کمک برنامه‌ریزی‌های دکتر گوبلز، از سه ساعت قبل از مسابقه در سالن ورزش برلین، انواع و اقسام تبلیغات برای نازیها و نازیسم برنامه‌ریزی شد. ارکستر نظامی و یکصد نفره سرودهای تبلیغاتی را یکی پس از دیگری اجرا کرد و آنگاه زمانی که هیتلر وارد سالن شد ناگهان چهل هزار آلمانی بلند شده و دست راست خود را به نشان سلام هیتلری دراز کردند و همگی یکصدا، سه بار فریاد زدند: هایل هیتلر...

هیتلر قبلاً هم در جایگاه مخصوص داوران را به نزد خود فرا خواند و چند دقیقه‌ای به آنها امر و نهی کرد. در کمپ جولوئیس، سرپرست و مربی دلسوز او که دورانت نام داشت شاهد این جریان بود و هم او بود که چند دقیقه قبل از مسابقه درحالی که پدر جو نیز حضور داشت، جو را کناری کشید و به او گفت: «جو، صحبت هیتلر با داورها، مطمئناً به منظور آن بوده که آنها را به حمایت از شملینگ وادار کند، بنابراین اگر کار به برشماری امتیازها کشیده شود تردیدی نیست که داورها دست شملینگ را به عنوان برنده بلند خواهند کرد، بنابراین فقط یک راه موفقیت برای تو وجود دارد و آن این است که او را ناک‌اوت کنی چرا که در آنصورت حتی از داورها هم کاری ساخته نیست. دیگر اینکه داورها قطعاً مجوز استفاده از ضربه‌ها و مشت‌های خطا و فول را به شملینگ خواهند داد. مثل ضربه‌های پایین‌تر از کمر یا ضربه‌هایی با پشت دستکش، بنابراین مراقب باش.

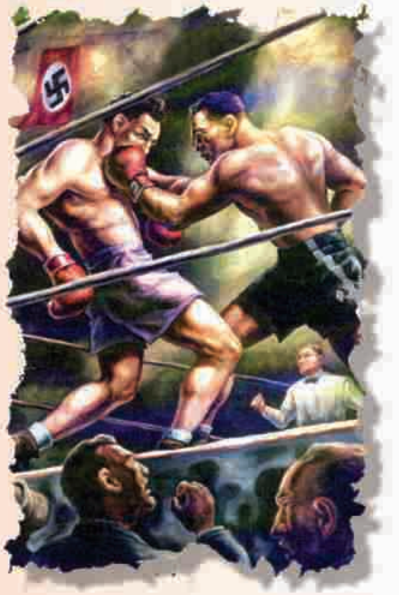

لحظه مسابقه

جولوئیس می‌دانست که شملینگ تاکنون ناک‌اوت نشده و می‌دانست که این یک انتظار بزرگ از او بود که بتواند شملینگ را نقش بر رینگ کند، اما او متوجه شد که هرچه که در وجود دارد باید در این مسابقه از خود و از جان مایه بگذارد.

مسابقه آغاز شد و طی چند راند اولیه، این شملینگ بود که برای یکسره کردن کار حملات شدیدی بر لوئیس وارد آورد و حتی چند بار هم به شکل ترسناکی او را روی طنابهای رینگ زیر ضربات گرفت اما لوئیس ده سال جوانتر و سریع‌تر از قهرمان بود و توانست خود را از مخمصه خلاص کند، اما چند راند بعدی تقریباً مساوی بود و هر دو تلاش می‌کردند.

مسابقه قرار بود تا در پانزده راند انجام شود و وقتی که کار به راندهای یازده و دوازده رسید، آنگاه لوئیس ناگهان متوجه شد که اگر وضع به همین منوال پیش برود، بدون تردید داورها، حریف را برنده خواهند دانست. از طرفی هم او می‌دانست که بر طبق قوانین حتی در نتیجه مساوی هم قهرمانی به قهرمان می‌رسد. بنابراین زمانی که کار به راند سیزدهم و چهاردهم رسید، این جولوئیس بود که دیوانه‌وار حمله می‌کرد و ماکس شملینگ ضمن فرار از دستهای او با چند ضربه خطا و زیر شکم درد شدیدی را بر بدن جولوئیس وارد آورد. و سرانجام وقتی که زنگ استراحت برای آغاز راند آخر به صدا درآمد، این مربی جو بود که در گوش او که از شدت خستگی حتی نای گوش دادن هم نداشت گفت: «جو بدان که تا حالا تو را بازنده می‌دانند اگرچه در حساب من و همه انسانهای عادل و باانصاف تو برنده هستی، اما واقعیت این است که هیتلر نتیجه این مسابقه را تعیین کرده است پس آخرین تلاش خود را بکار بگیر.»

راندپایانی

جولوئیس خسته بود، اما ماکس شملینگ دهسال از او خسته‌تر بود. پاهای او به زحمت وزن سنگین شملینگ را تحمل می‌کردند، و چنین شد که وقتی جولوئیس بر او تاخت، شملینگ تلوتلو خوران عقب‌نشینی کرد و برای حمایت به طنابهای کناری رینگ چسبید و آنگاه بود که لوئیس ضربات سهمگین و بخصوص هوک راست مشهور خود را یکی پس از دیگری وارد آورد مربی شملینگ از کنار رینگ فریاد زد: «فقط ۳۰ ثانیه دیگر مقاومت کن. تو برنده هستی»، اما جولوئیس شدت ضربه‌ها را بیشتر کرد و درحالی که بیست ثانیه به پایان مسابقه مانده بود، شملینگ از طناب جدا شد و دو قدم به جلو برداشت و با صورت به طرف زمین شیرجه رفت. داور وسط شمارش را شروع کرد اما او به شکل مشکوکی شماره‌ها را آهسته بر زبان می‌آورد، چرا که اگر قبل از رسیدن به شماره ده زنگ پایان رینگ به صدا درمی‌آمد آنگاه بدون تردید شملینگ برنده اعلام می‌شد. داور مسابقه به شمارش ادامه داد: «پنج... شش... هفت» حالا فقط هشت ثانیه به پایان مسابقه باقی بود. داور ادامه داد: «هشت... نه...» حالا فقط پنج ثانیه باقی مانده بود. شملینگ از زمین تکان نمی‌خورد، داور برای شمارش آخر مکث طولانی کرد، نگاهی به اینطرف و آنطرف انداخت و هیتلر که خشمناک شده بود از جایگاه کلمه‌ای را با فریاد بر زبان آورد. اما داور دیگر نتوانست تحمل کند و شماره ده را بر زبان آورد، درحالی که سه ثانیه هنوز از زمان باقی بود آنگاه داور با دو دست به نشانه متوقف شدن مسابقه علامت ویژه این کار را نشان داد. سالن ناگهان در سکوتی محض فرو رفت و فقط صدای فریاد چند نفر که همراهان جو بودند به گوش می‌رسید. جولوئیس قهرمان تازه جهان بود. او ابتدا به آغوش مربی خود جهید و سپس پدر خود را در بغل گرفت. آنگاه داور مسابقه دست جولوئیس را به عنوان برنده بلند کرد. قرار بر این بود که شخص هیتلر کمربند و نشان قهرمانی را در پایان مسابقه اهدا کند، اما هیتلر که بسیار خشمگین بود، در پایان مسابقه ابتدا در جای خود ایستاد و چند کلمه خشمگین بر زبان آورد و سپس دست خود را به علامت تحقیر کردن چند بار به جلو پرتاب کرد و سپس جایگاه را ترک کرد و از سالن خارج شد. هنگامی که کمربند قهرمانی به جولوئیس اهدا شد حتی یکنفر هم در سالن باقی نمانده بود. او قبل از آنکه جنگ جهانی دوم آغاز شود، آلمانها را شکست داده بود.

در بازگشت و در بندرگاه شهر نیویورک جمعیتی بالغ بر دویست هزار نفر از جولوئیس استقبال کردند و سپس او را در تمام شهر روی یک اتومبیل روباز گرداندند.

مورخین ورزشی پیروزی جولوئیس بر شملینگ را یکی از بزرگترین معجزات ورزشی در تاریخ قلمداد کرده‌اند. ضمن آنکه آنها جولوئیس را که مدت دهسال قهرمان بلامنازع در سنگین وزن باقی ماند، پس از محمدعلی بزرگترین مشت‌زن در تاریخ این ورزش می‌شناسند. ■

کسی که در باطن خود آسایش ندارد بیهوده آن را در خارج جستجو می کند. • لاروشفوکو

داستان زندگی

بازنده

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

۴۸ ساله بودم که زندگی‌ام شد داستان. قبل از آن زندگی خوشی داشتم - و دارم - و شوهری که نمونه یک انسان کامل است. یک مرد به تمام معنی. کسی که در تمام ۲۵ سال زندگی مشترکمان چیزی جز بزرگواری و عشق از او ندیده‌ام. حاصل این زندگی پسری است که همانند نامش «امید» ماست. من و شوهرم «فلاح» پس از «امید» دیگر صاحب فرزند نشدیم. به سراغ پزشکان زیادی هم رفتیم. اما تقدیر این بود که تمام شادی‌هایمان را با همان یک پسر تقسیم کنیم. امید روزبه‌روز بزرگ می‌شد و پا می‌گرفت و من و پدرش نیز از هیچ محبتی در حق او دریغ نمی‌کردیم. تا آنجا که می‌توانستیم در تربیت او تلاش می‌کردیم و هیچگاه نگذاشتیم معنی محرومیت را بفهمد. این را هم یادآور شوم که هر چند امید در رفاه کامل بود، اما به هیچ عنوان عزیز دردانه و لوس بار نیامده بود. این مساله را بخصوص پدرش که خودش نیز مردی خودساخته بود بیشتر رعایت می‌کرد. فلاح سعی داشت امید را نیز مانند خودش با اعتماد به نفس بار بیاورد.

اینگونه بود که امید آرام آرام بزرگ و وارد دبیرستان شد. او در تحصیل نیز همیشه شاگرد اول و زبانزد همه فامیل بود. تا اینکه دبیرستان را تمام کرد و با معدلی عالی دیپلمش را گرفت، و این یعنی تضمین قبولی‌اش در کنکور! اما درست در روزهایی که من و فلاح داشتیم خانه را برای درس خواندن پسرمان - جهت کنکور - آماده می‌کردیم، امید حرفی زد که ابتدا من و شوهرم هر دو فکر کردیم دارد شوخی می‌کند:

- من اصلاً قصد ندارم توی کنکور شرکت کنم...

همانطور که گفتم ما فکر کردیم او می‌خواهد سربه‌سرمان بگذارد، اما وقتی دیدیم جدی حرف می‌زند، من از او پرسیدم:

- نمی‌خوای توی کنکور شرکت کنی؟ یعنی چی؟ لابد می‌خوای گدایی کنی؟

اما امید که بچه‌ای بسیار عاطفی بود گفت: «من می‌خواهم وارد بازار کار بشم، دلم نمیاد پدرم اینطوری مجبور باشه چند جا کار کنه تا من درس بخونم... دلم می‌خواد خودم کمک خرج زندگی‌مون بشم!»

آن روز خیلی بحث و جدل کردیم تا سرانجام فلاح به او گفت: «تو اگر می‌خوای من خوشحال بشم، سعی کن دانشجو بشی تا من و مادرت پیش مردم سربلند باشیم!»

و خدا را شکر که امید آنقدر آمادگی داشت تا در همان کنکور اول قبول شود!

○

امید برخلاف بسیاری از همکلاسیهایش در دانشگاه که با دیدن هر دختری نیششان باز می‌شد، برای خودش آنقدر شخصیت قائل بود که در همان دانشگاه با آنکه جوانی زیبا و جذاب محسوب می‌شد و طرف توجه دخترهای زیادی قرار می‌گرفت، اما هیچگاه پا را از دامنه آبرو و حیثیت فراتر نگذاشت. به همین دلیل نیز من و پدرش به محض اینکه در رفتار امید تغییراتی متوجه شدیم، احساس کردیم که شاید به دختری علاقه‌مند شده است!

○

اولین روزی که متوجه این نکته شدیم، غروب یکروز پاییزی بود، امید طبق معمول سرشب به خانه آمد، اما برخلاف همیشه بدون خوردن شام یکسره به اتاقش رفت تا بخوابد. دو ماهی می‌شد که او خیلی منزوی و گوشه‌گیر شده بود. کمتر با من و فلاح مثل گذشته به حرف و گپ و گفتگو می‌نشست. اکثر اوقاتش را در تنهایی مطلق و دور از من و پدرش می‌گذراند و گاهی اوقات در طول روزهایی که تعطیل بود، او حتی برای غذا خوردن هم از اتاقش خارج نمی‌شد. شما اگر مادر باشید می‌فهمید من چه می‌گویم؛ یک حس غریزی وادارم کرد که با امید سر صحبت را باز کنم. ابتدا او منکر همه چیز شد و حتی به حرفهای من خندید، اما وقتی به او گفتم: «من مادرت هستم و خیلی راحت تورو درک می‌کنم و اگر با من مشکلت رو مطرح کنی ضرر نخواهی کرد و...» و خلاصه آنقدر گفتم و گفتم، تا او سرانجام روبرویم نشست و همه چیز را برایم گفت؛ آری حدس ما درست بود. امید عاشق شده بود. از قرار معلوم دختری که امید به او علاقه‌مند شده بود، خواهر یکی از دوستان و همکلاسیهای دانشگاهش بود، دختری به نام «شیرین» که در خانواده‌ای آبرومند و تحصیلکرده بزرگ شده بود. وقتی این موضوع را با فلاح درمیان گذاشتم، او نیز خیلی خوشحال شد و با شادمانی گفت:

- چی از این بهتر؟ این بزرگترین آرزوی منه که قبل از مرگم با نوه‌هام برم پارک و باهاشون بازی کنم!

اما کار به آن سادگی که فلاح فکر می‌کرد پیش نرفت!

چند هفته بعد وقتی من و فلاح به خواستگاری شیرین رفتیم، به جز دوست امید، با مخالفت همه خانواده آنها روبرو شدیم، از پدر و مادر دختر که ملاک انتخاب دامادشان خانه و ثروت زیاد داماد بود، تا خود شیرین که گفت:

- امید خیلی پسر خوبیه... ولی من بهش علاقه‌ای ندارم!

خب، راه‌حل منطقی آن بود که قضیه را تمام شده فرض کنیم، اما این عشق چیست که هرگز مقابل عقل تسلیم نمی‌شود!

وقتی پاسخ شیرین را به امید گفتم، او ماتش برد. اصلاً باور نمی‌کرد که نتواند با دختری که دوستش دارد، ازدواج کند. چند روزی را در سکوت گذراند، تا اینکه یکمرتبه مریض شد و در بستر افتاد. روزبه‌روز حالش وخیم‌تر می‌شد. من و فلاح او را نزد چند دکتر هم بردیم، اما همه آنها می‌گفتند: «روح پسر شما مریضه نه جسمش»! آری، از آن روز به بعد بود که من احساس کردم باید وظیفه مادری‌ام را نسبت به فرزندم ادا کنم! پس مثل یک شیرزن جلو افتادم و برای مرتبه دوم به خواستگاری شیرین رفتم. اما جواب آنها باز هم مانند مرتبه اول بود؛ منفی! اما من که تصمیم خودم را گرفته بودم، جا نزدم و برای بار سوم و... چهارم و پنجم هم رفتم و هر بار هم جواب منفی گرفتم. البته هر بار که می‌رفتم هرچه بلد بودم به زبان می‌آوردم تا بلکه نظر آنها را - و بالاخص شیرین - را عوض کنم، اما نه‌تنها حرفهایم فایده نداشت، که در مرتبه‌های آخر حتی اعضای خانواده شیرین توی خانه‌شان نیز راهم ندادند! اما من سرانجام آنقدر پافشاری کردم و رفتم و آمدم و حرف زدم، تا بالاخره دل مادر شیرین را به دست آوردم؛ و این یعنی طی کردن نیمی از راه! چرا که می‌دانستم موافقت مادر یعنی کسب موافقت پدر! این را نه‌فقط در مورد شیرین و خانواده‌اش فرض می‌کردم، که یک حکم کلی بود، پس من اگر زن خانواده را راضی می‌کردم، می‌توانستم با یک تیر دو نشان بزنم! لذا به هر لطایف‌الحیلی بود و از هر فرصتی که نصیبم می‌شد بهره می‌بردم تا نظر مادر شیرین را نسبت به پسرم جلب کنم:

- خانم من هم مثل شما مادرم و می‌دونم که شما حق دارین در مورد آینده دخترتون نگران باشین، اما من به شما قول میدم که پسرم شیرین رو خوشبخت می‌کنه... مگه شما غیر از این درخواست دیگه‌ای از داماد آینده‌تون دارین؟

و بالاخره نیز تلاشهایم به ثمر نشست. زیرا یکروز که - مثل همه دو ماه گذشته - به خانه آنها رفته بودم، برای اولین مرتبه پدر شیرین که همیشه با اخم با من برخورد می‌کرد تا بفهماند که از حضور من در خانه‌اش ناراحت است! برخلاف همیشه خیلی محترمانه مرا به خانه دعوت کرد و حتی منتظر نماند تا من موضوع را پیش بکشم! و بدون مقدمه گفت:

- ما خیلی در مورد تلاش شما - به عنوان یک مادر دلسوز - فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که وقتی یک مادرشوهر اینقدر برای به دست آوردن عروسش پافشاری می‌کنه، لابد پسرش هم قدر دختر مارو خواهد دانست، فقط چیزی که هست این نظر من و مادرشه، منتهی حرف آخررو خود شیرین باید بزنه! حالا اگر او را هم توانستید راضی کنید ما حرفی نداریم.

احساس می‌کردم مشکل‌ترین مسیرها را طی کرده‌ام و حالا به خان هفتم رسیده‌ام، خود شیرین! برای اینکه رضایت او را به دست بیاورم درست مانند یک دوست به سراغ شیرین رفتم. نزدیک به سه ماه مانند سایه با او بودم، صبح و شب کنارش می‌نشستم و قدم می‌زدم و غذا می‌خوردم و از هر دری با او حرف می‌زدم و سرانجام آنقدر با او صمیمی و نزدیک شدم که بتوانم آزادانه حرف دلم را بزنم؛ اما فایده نداشت. از هر دری وارد شدم، گفتم که حاضرم خانه‌مان را پشت قباله عقد او بیندازم، گفت نه! گفتم هر پیشنهادی دارد «شرط ضمن عقد» کند؛ گفت نه! کم‌کم داشتم خسته می‌شدم و می‌خواستم همه چیز را رها کنم، اما هر بار که به خانه می‌آمدم و چشمم به پسرم می‌افتاد، با خود می‌گفتم: «هرطور شده باید این دختر را به پسرم برسانم»!

آری، امید روزبه‌روز ضعیف‌تر و گوشه‌گیرتر شده بود و من می‌دانستم که فقط «شیرین» است که می‌تواند او را به زندگی بازگرداند!

این بود که سرانجام تصمیم گرفتم آن کار را بکنم؛ مدتها بود که طرح «این دروغ بزرگ» را توی ذهنم می‌پروراندم، اما چون امیدوار بودم که از راههای ساده‌تری بتوانم شیرین را راضی نمایم، لذا طرح «دروغ بزرگ» را واگذار کردم به آخرین راه، که سرانجام نیز به آن دستاویز متوسل شدم و به شیرین بگویم: «امید همه زندگی منه، من نمی‌خواستم این واقعیت تلخ‌رو برات فاش کنم دخترم، اما حقیقت اینه که پسر من «امید» به دلیل جوابهای منفی تو، دچار بیماری «انزوا» و یاءس شده... حتی آخرین پزشکی که امیدرو بردم پیشش بهم گفت اگر وضع به همین صورت پیش بره، بعید نیست که یکروز دچار سکته مغزی بشه و...»

و بالاخره آنقدر به دروغم رنگ و لعاب دادم تا او درحالی که به سختی اشک می‌ریخت، قول داد با امید ازدواج کند. در ضمن این قول را نیز از او گرفتم که چون «امید» از این بیماری پنهان اطلاعی ندارد، هیچوقت این راز را با او درمیان نگذارد. و آن موقع بود که باور کردم تلاشهایم بی‌ثمر نبوده، زیرا شیرین آنقدر مهربان و باعاطفه بود که همه درخواستهایم را پذیرفت و موقعی که بله» را از او گرفتم، احساس کردم به بزرگترین آرزوی زندگی‌ام رسیده‌ام.

O

روزی که این خبر را به امید دادم، ابتدا باور نکرد. چند لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم کرد و سپس از شدت خوشحالی به گریه افتاد. به این ترتیب بود که با برگزاری یک جشن عروسی باشکوه که در شاءن شیرین باشد، آنها به آشیانه خود رفتند اما... اما «داستان زندگی» من تازه آغاز شده بود!

هنوز دو ماه از ازدواج آنها نگذشته بود که متوجه سردی رفتار شیرین شدم. هرقدر که امید با او به محبت و عشق رفتار می‌کرد، شیرین سردتر و بی‌تفاوت‌تر نشان می‌داد. این حالتها برای من که یک زن بودم کاملاً مشخص و معنی‌دار بود. لذا ابتدا سعی کردم به خود بقبولانم که اشتباه می‌کنم، اما در ماههای پنجم و ششم بود که نه‌تنها رفتارش با امید خیلی بی‌انگیزه شد، که حتی نسبت به من نیز موضعی آشکار می‌گرفت. نگاههای مشکوکی داشت و بیزاری از من در چشمانش فریاد می‌زد. رفتار شیرین بیش از همه حساسیت امید را برانگیخته بود. باور نمی‌کرد که زنش در زمانی به این کوتاهی نسبت به او بی‌تفاوت شده باشد، مخصوصاً که امید عاشقانه با او رفتار و محبت می‌کرد، اما روابطشان روزبه‌روز سردتر می‌شد و من این را به وضوح حس می‌کردم، اما نقشی که در آن دوران داشتم، جز تحمل و سکوت و صبر چیزی نبود! تا اینکه بالاخره یکروز آن حادثه اتفاق افتاد!

آن روز شیرین صبح زود از خانه بیرون رفت، بی‌آنکه به کسی بگوید کجا می‌رود. امید که از این غیبت بی‌دلیل نگران بود به خانه ما آمد و به هر کجا که سراغ داشت تلفن زد، اما خبری از او نبود، تا اینکه شیرین حوالی غروب برگشت، اما قبل از اینکه کسی سوالی بپرسد یا حرفی مطرح شود، شیرین - درحالی که از خشم می‌لرزید - رو به من کرد و با لحنی تحقیرکننده پرسید:

- چرا دروغ گفتی؟

همه از این حرف و خصوصاً لحن او متعجب شدند، چرا که او همیشه با من و فلاح با احترام زیاد رفتار می‌کرد! من هم برای چند لحظه مانند بقیه مبهوت رفتار و کلامش بودم. اما ناگهان حدس زدم که باید چه اتفاقی افتاده باشد و لذا سعی کردم با حالت چشم و ابرو به او بفهمانم که «در حضور آنها حرفی نزند»! اما شیرین لب به سخن گشود و رو به امید کرد و گفت:

- امید، مادرت با دروغ به من گفته بود که تو دچار بیماری انزوا شده‌ای! متاسفم که این‌رو میگم امید، ولی من هیچوقت به تو علاقه‌مند نبودم و همانطور که همه‌تون یادتونه، از همان اول هم مخالف ازدواج با تو بودم، اما وقتی مادرت با مطرح کردن اون دروغ و با عجز و ناله به من گفت که اگر با تو ازدواج نکنم امکان داره دچار یاءس بشی و بمیری، مجبور شدم نه به دلخواهم - که از روی ترحم - تن به این ازدواج بدهم. الان هم این‌رو بدان که فقط از روی اجبار است که دارم با تو زندگی می‌کنم و نه از روی عشق!

نمی‌دانم که می‌توانید حال مرا در آن لحظات احساس کنید یا نه؟ حس می‌کردم درحال ذوب شدن هستم. چشمان پر از اشک امید را هنوز به یاد دارم و این حرف را که گفت:

- مادر چرا فکر کردی که من اینقدر ذلیل هستم؟

امید این را گفت و چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سپس رو به زنش کرد و گفت:

- بسیار خب خانم محترم! من از شما ممنونم که تا امروز هم از روی ترحم منو تحمل کردین... اما دیگر هیچ اجباری در کار نیست، فردا صبح می‌ریم محضر و چون توافق کامل داریم، مطمئناً خیلی زود کار طلاقمون انجام میشه... در مورد مهریه نیز اگرچه من چیزی ندارم، اما اگر مهریه‌ات‌رو - که حق شماست - خواستی، به صورت اقساط بهتون میدم... در این چند ماه هم از اینکه من‌رو تحمل کردی و با فیلم بازی کردن خودت‌رو علاقه‌مند به من نشان دادی ازت ممنونم... فردا صبح همه چیز تموم میشه! امشب هم من اینجا - خونه پدرم - می‌مونم و تو برو خونه، یا اگر خواستی برو منزل پدرت... یعنی دیگه آزادی که هر کاری دوست داری بکنی، قرار ما فردا صبح!

شیرین که هنوز از من نفرت داشت نگاهی بهم انداخت و از فلاح خداحافظی کرد و رفت. امید نیز پس از رفتن همسرش، بی‌آنکه حرفی به من بزند راهی اتاق قدیمی‌اش شد. فلاح نیز که حال مرا درک می‌کرد چیزی نگفت و رفت خوابید و من ماندم و لحظات تلخ انتظار... چه باید می‌کردم؟ چه می‌توانستم انجام بدهم؟ گاهی وقتها که نگران امید می‌شدم و پاورچین تا پشت در اتاقش می‌رفتم، صدای هق هق گریه‌اش بهم اجازه نمی‌داد به سراغش بروم و دوباره برمی‌گشتم و گوشه آشپزخانه می‌نشستم و به حماقت خودم اشک می‌ریختم و... تا اینکه حوالی ساعت یک نیمه شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. با نگرانی و اضطراب در را باز کردم و با دیدن عروسم خوشحال شدم که شاید او می‌خواهد همه چیز را نادیده بگیرد، اما وقتی هنوز تنفر را در نگاهش دیدم متوجه اشتباهم شدم.

شیرین بدون آنکه حتی به من سلام بکند رفت به سراغ امید و داخل اتاقش شد. احساس بدی داشتم. حس می‌کردم آن شب باید اتفاق بدی رخ بدهد! که ساعت ۳/۳۰ دقیقه صبح فهمیدم که احساسم اشتباه نبوده؛ امید و شیرین دوتایی از اتاق بیرون آمدند. امید ابتدا به سراغ پدرش رفت و او را بیدار کرد و چیزی در گوشش گفت و سپس کاپشنش را پوشید و تا جلوی در هم رفت و سپس درحالی که خجالت می‌کشید به من نگاه کند گفت: «مادر برای همیشه خداحافظ»!

این را گفت و رفت، ولی من که منظور او را از گفتن «برای همیشه خداحافظ» نفهمیده بودم، فقط خوشحال بودم که آنها آشتی کرده‌اند، اما وقتی فلاح آن حرف را بهم زد فهمیدم که بازنده این بازی من بوده‌ام. فلاح گفت: «شیرین از نوع برخورد آخر امید - که اجازه نداد غرورش بشکند - خیلی تحت تاثیر قرار گرفت، واسه همین هم برگشت و به امید گفت - فلاح خجالت می‌کشید راحت حرفش را بزند، اما سرانجام ادامه داد - شرط شیرین برای ادامه زندگی با پسرمون اینه که تو... یعنی مادر امید دیگه هرگز پا توی زندگی و خونه‌شون نگذاری و امید هم دیگه تورو نبینه! خب... خب امید هم که زنش‌رو دوست داره... دیگر بقیه حرفهای شوهرم را نشنیدم. گریه امانم نداد.

O

امروز که دارم داستان زندگی‌ام را می‌نویسم، هفده ماه از آن روز لعنتی گذشته. در این هفده ماه من حتی صدای امید را هم نشنیده‌ام و تنها خوشحالی‌ام این است که پسرم و زنش خوشبخت هستند. در این مدت هیچ گله‌ای هم نکرده‌ام، امروز اما فقط می‌خواهم توسط داستان زندگی به آنها بگویم؛ شما را به خدا قسم می‌دهم مرا از دیدن نوه‌ام - که دخترک زیبای است که دو ماه قبل به دنیا آمده - محروم نکنید... می‌دانم که شما حق دارید مرا نبخشید، اما مرا از دیدن مینو محروم نکنید... به شما التماس می‌کنم که این دلخوشی را از من بازنده نگیرید! ■

آسیب شناسی فرهنگ جبهه در نشست "فرهنگ مقاومت" با حمید داود آبادی

گفتگو با حمید داودآبادی

ریشه‌مان بسیجی است اگرچه پاییزی شده‌ایم

حمید داودآبادی شخصیت پیچیده‌ای ندارد که بخواهم معرفی‌اش کنم، صاف صاف است، مثل اشک‌هایی که در همین دیدارمان در فراق رفیق شهیدش مصطفی کاظم‌زاده ریخت. از صافی و بی‌شیله پیله بودنش همین بس که همیشه حرف دلش را بر زبان آورده و اگر گلایه‌ای در وجودش بوده آن را عیان کرده است و البته شاید این خصلت او به مذاق خیلی‌ها خوش نیاید! شاید آن خیلی‌ها مثل حمید ۵۰ ماه سابقه جنگ نداشته باشند.

القصه، او خدمتگزاری نشریه "فکه" را هم در کنار سایر افتخارات خود دارد و خیلی کارهای بسیجی وار دیگر را. دلم می‌خواست برایش تیتر بزنم "این مرد بوی جنگ می‌دهد" اما ترسیدم بعداً خودش که مرا می‌بیند از سر تواضع و مزاح بگوید؛

فیلترهای مشامت را اصلاح کن!

به هر روی، حرف‌های او مخصوصاً برای مسوولین فرهنگی ما به نوعی اتمام حجت است.

صدای سبز بسیج
از: طاها

◄اولین مرتبه‌ای که دست به قلم شدی یادت هست؟

◄◄به صورت اینکه برای جایی بنویسم در سال ۱۳۶۶ بود، خاطراتم را از عملیات کربلای یک برای روزنامه جمهوری اسلامی نوشتم و چاپ شد، باورم نمی شد آن را چاپ کنند. بعد هم وقتی جنگ تمام شد از سال ۶۸ شروع کردم به نوشتن خاطراتم از همه جنگ.

◄کی متوجه شدی که می‌توانی بنویسی؟

◄◄من متولد ۲۵ مهر هستم. درست در ۲۵ مهر ۱۳۶۰ هم پایم به جبهه رسید. وقتی توی سومار پا بر آن سرزمین گذاشتم با خودم گفتم یک بار دیگر متولد شدم و این بار در تولد جدید روی پای خودم ایستاده‌ام. دو روز بعد از آن یعنی در ۲۷ مهر اولین نامه‌ام را از منطقه عملیاتی برای مادرم نوشتم، در همان نامه بود که تمامی خاطراتم را از همان چند ساعت و مراحل عزیمتم به جبهه برای مادرم نوشتم، کل حوادث را به صورت گزارش نوشتم، این نامه برای مادرم، شد اولین جرقه نوشتن‌هایم.

◄اولین کتابت چه نام دارد؟

◄◄ "یاد یاران".

◄چند عنوان کتاب داری؟

◄◄یکی همین یاد یاران، دیگری "یاد ایام"، تفحص، آیا می‌دانید؟، خاطرات شکنجه، چند عنوان هم برای کنگره سرداران کار کرده‌ام از جمله دجله در انتظار عباس، پرواز پروانه‌ها، حماسه ذوالفقار و...

◄کدامش را بیشتر دوست داری؟

◄◄بیشتر "یاد ایام" را.

◄از نظراتی که در مورد کتاب‌هایت شنیده‌ای بگو!

◄◄فکر کنم سال ۷۰ یا ۷۱ بود. کتاب "یاد ایام" که چاپ شد با حضرت "آقا" حدود چند دقیقه صحبت کردیم. معظم له اعتقاد داشتند که "یاد ایام" باید رمان بشود، به نکته مهمی هم اشاره کردند، من تا آن موقع خیلی به رمان اعتقاد نداشتم و بیشتر معتقد به خاطره بودم، همین را هم به حضرت آقا گفتم. گفتم می‌خواستم ابتدا خاطراتم را تخلیه کنم... ایشان لبخند زدند و فرمودند: خب، حالا تخلیه شدی، تمام شد!... حالا رمان بنویس!

حضرت "آقا" فرمودند: "یاد یاران" خیلی قشنگ بود، طنزش بیشتر بود. مضمون کلام ایشان این بود که کتاب "یاد ایام" تکرار در تکرار است، یک بسیجی رفته عملیات و برگشته و دوباره این کار تکرار شده، در حالی که وقتی این موضوع در قالب رمان عرضه شود همان عملیات رفتن یک نیروی بسیجی بهتر عرضه می‌شود آن هم هنرمندانه.

بعد هم در صفحه اول کتاب "یاد ایام" - به خواهش خودم - مطلبی مرقوم فرمودند به این مضمون: امیدوارم از این کتاب در آینده یک قصه خوب و هنرمندانه ببینم.

لبخند بزن ای برادر

این برخورد برایم جالب بود که عرض کردم؛ حاج آقا، من حال رمان نوشتن ندارم. فرمودند: من می‌گویم تو می‌توانی، بنویس. گفتم: چشم!

◄به قولت عمل کردی؟!

◄◄ببینید، لازمه خوب نوشتن، خوب خواندن است این توصیه حضرت "آقا" هم هست. مدتی در مرکز اسناد انقلاب اسلامی کار می‌کردم و پاره‌ای از مصاحبه‌های معظم له را که در سال ۱۳۶۴ صورت گرفته بود خوانده بودم، ایشان در آن سال فرموده بودند من تا الان بیش از هزار رمان بزرگ خارجی دنیا را خوانده‌ام.

این موضوع برای من خیلی عجیب بود. ایشان اطلاعات دقیقی از رمان‌های دنیا دارند.

◄کتاب‌هایت موفقیت‌های کشوری هم داشته است؟

◄◄آره، چیزهایی گرفته اند، البته اینها قشنگ نیست، ما نمی توانیم روی این چیزها مانور بدهیم. ما باید به چیزهای مهم‌تر بپردازیم.

◄مثلاً؟

◄◄من با دکتر "**جاشوا**" آلمانی که از اساتید دانشگاههای آمریکا بود بحث کرده‌ام، با "**کریستف بالایی**" رئیس انجمن دوستی ایران و فرانسه بحث کرده‌ام، با "**اریک بوتل**" بحث کرده‌ام، با یک پیرزن ایرانی ساکن آمریکا که پایان‌نامه درسی‌اش "نوجوانان در جنگ" است بحث کرده‌ام. همه، با چنگ و دندان افتاده‌اند روی فرهنگ جبهه ما و دارند قشنگ غارت می‌کنند.

"**کریستف بالایی**" توی جلسه‌ای که بودیم روحیه یک بسیجی حاضر در عملیات کربلای پنج را طوری زیبا بیان می‌کرد که من غبطه می‌خوردم. من که خودم در دل عملیات کربلای پنج بوده‌ام به قشنگی "کریستف بالایی" نمی‌توانم صحنه رزم را توصیف کنم. همه زوایا را دیده، نه این یکی، همه شان!

"**اریک بوتل**" بعد از تیرماه ۷۸ به من گفت: گنجی را از کشورتان بردم که خودتان هم متوجه نشدید. پرسیدم: چی رو؟ گفت: من دو هزار عنوان از کتاب‌های شما را که درباره جنگ‌تان بوده خریده‌ام.

کارهای این "**اریک بوتل**" جالب است مثلاً می‌رفته توی روستاها و وصیت نامه شهدا را با قیمت خوبی می‌خریده. اینها را جمع کرده و فرستاده فرانسه. خودش به من گفت؛ گنجی را دارم که شما از آن خبر ندارید.

همه آدمهای خارجی که در این باره می آیند ایران، ابتدا می‌روند فرانسه به کتابخانه "اریک بوتل"، قشنگ تحقیق شان را می‌کنند و لبریز از دانسته‌هایی در مورد جنگ تحمیلی به کشورمان می‌آیند و تحقیق‌شان را ادامه می‌دهند و واقعاً چیزهای خوبی پیدا می‌کنند، می‌خواهم بگویم فرهنگ جبهه واقعی را کشف می‌کنند. ما خودمان در رسانه‌های‌مان فرهنگ جنگ را تبلیغ کرده‌ایم. مثلاً تلویزیون آنقدر صحنه ترکیدن تانک نشان داده که از حد گذشته است، باور کنید عراق این همه تانک نداشت که ما آنها را ترکانده باشیم! یا صحنه‌های دیگر از این دست. اینها فرهنگ جنگ است. این فرهنگ در همه جای دنیا هست. اما دنیا فرهنگ جبهه را ندارد، فرهنگ جبهه خاص کشور ماست. توی همان جلسه‌ای که با فرانسوی‌ها داشتیم، آقای **علیرضا کمره‌ای** محقق پرتلاش کشورمان در زمینه دفاع مقدس، جمله‌ای به آنها گفت که همه فرانسوی‌ها کپ کردند! به آنها

گفت: یکی از نکات اختلاف جنگ ما با سایر جنگ‌های دنیا این بود که در همه دنیا، وقتی یک سرباز یا نظامی تخلف می‌کند از پشت جبهه به خط مقدم تبعید می‌شود درحالی که در جنگ ما بالعکس بود، وقتی نیرو تخلف می‌کرد او را از خط مقدم به شهر ساکت و آرام تبعید کردند و می‌گفتند حق نداری تا مدتی بیایی خط.

فرانسوی‌هایی که درباره جنگ عراق با ایران تحقیق کرده بودند، حیران ماندند و اذعان کردند که چنین مسئله‌ای به جز جبهه‌های ایران در هیچ کجای دنیا نیست.

◄اینها را به مراجع مربوطه هم منتقل کرده‌ای؟

◄◄هرکجا رسیده‌ام، گفته‌ام. به خدا دارند غارت می‌کنند فرهنگ جبهه ما را.

همه دنیا دارد روی فرهنگ جبهه ما کار می‌کند و ما از فرار مغزها دم می‌زنیم، آنها فرهنگ جبهه ما را غارت می‌کنند. ما روی گنجی نشسته‌ایم که از آن خبر نداریم اما خارجی‌ها از آن خبر دارند و می‌دانند ما چی داریم.

"اریک بوتل" شش سال در ایران روی "فرهنگ شهادت" کار کرده است. یک روز با او بحث کردم. پرسیدم: چرا این همه روی موضوع شهادت کار می‌کنی؟ طفره رفت. دنبال سوالم را گرفتم، برایش تشریح کردم و مثال آوردم که وقتی شوروی "میگ ۵۲" را می‌ساخت، امریکا پدر خودش را درآورد و تمام جاسوسانش را بسیج کرد که در مورد این جنگ افزار خبر بگیرد. این موضوع بحث ما با اریک بوتل مربوط به سال ۷۵-۷۴ است. بعد برایش گفتم حالا سلاحی وارد دنیا شده به اسم شهادت طلبی، که جهان آن را ندارد، حالا شما می‌خواهید روی این "شهادت" کار کنید و راه مقابله با آن را کشف کنید.

"اریک بوتل" گفت: نه! این طوری که تو می‌گویی نیست! گفتم: اتفاقاً همین است.

این آدم همه مقتل‌های مربوط به واقعه عاشورا را می‌داند و آنها را خوانده. کتاب‌های دفاع مقدس ما را خوانده، بخشی از متن کتاب‌های مرا از حفظ است.

به گفته برخی بچه‌های محقق همین "اریک بوتل" برای موسساتی کار می‌کرد که سرمایه‌گذارانش یهودی بودند.

پروفسور "ادون روزو" رئیس موزه جنگ فرانسه را به مدت یک ساعت به شلمچه می‌برند. احمد دهقان - نویسنده جنگ - تعریف می‌کرد وقتی با این آدم فرانسوی پا به شلمچه گذاشتیم، او هی نفس عمیق می‌کشید و وای وای می‌کرد و می‌گفت اینجا کجاست؟! این زمین با آدم حرف می‌زند! ما اگر یک وجب از این زمین را در فرانسه داشتیم، نشانت می‌دادم که مردم چه زیارتگاهی درست می‌کردند.

بعد هم همین "ادون روزو" گفته بود آرزوی من این است که بتوانم یک هفته با پای پیاده روی این خاک -شلمچه- قدم بزنم.

موقع رفتن به کشورش هم گفته بود: همه بیست سال مطالعه و تلاش و تحقیقاتی که روی جنگ‌های دنیا داشته‌ام یک طرف، این سه روزی که ایران بودم و درباره جنگ شما شنیدم، در طرف دیگر!

خب، این گنج دست ماست، با آن چه کرده‌ایم؟!

◄خودت با این گنج چه کرده ای؟!

◄◄در حد توانم نوشته‌ام، هرکدام از بچه‌های جنگ را هم که دیده‌ام، آن قدر با آنها کلنجار رفته‌ام که وادارشان کرده‌ام به نوشتن و گفتن. من این حرف‌ها را همه جا گفته‌ام و ضرورت استخراج این گنج را فریاد کشیده‌ام. اما در حد توانم می‌توانم. امکانات کار هم باید فراهم باشد.

◄به نظر تو این همه نهادهای عریض و طویل که در ارتباط با جنگ وجود دارند نمی توانند این کار را پوشش بدهند؟

◄◄به قول آقای کمره‌ای باید به کار فرهنگی جنگ هم مثل خود جنگ، ناموسی نگاه کنیم، این کارها در چهارچوب امور اداری نمی گنجد، باید غیرتی کار کنیم، آن بسیجی مجروح که از بیمارستان می‌گریخت و به خط برمی گشت نگاهش اینگونه بود؛ ناموسی و غیرتی.

خدا بیامرزد شهید غلام رزاق را. توی کربلای هشت با پایی که یکی دو ماه قبل ترکش خورده بود آمد جلو، پایش را نمی توانست زمین بگذارد. دستش را می‌گذاشت روی شانه یکی از بچه‌ها و "لی‌لی" می‌کرد و می‌آمد جلو. توی خاکریز دوجداره شلمچه بودیم که به او گفتم مگر تو دیوانه‌ای!؟ برگرد عقب! گفت برو بابا، خوب می‌شه. حیرانش بودم، رد شد از جلوی سنگر من، که یک خمپاره ۱۲۰ آمد، گفتم یا حضرت عباس. بلند شدم دیدم او و دو نفر دیگر تکه تکه شده اند. او ناموسی نگاه می‌کرد که از بیمارستان گریخت و آمد شهید شد. امروزه کار فرهنگی جنگ هم به چنین آدمهایی محتاج است.

☑در همه دنیا، وقتی یک سرباز یا نظامی تخلف می‌کند از پشت جبهه به خط مقدم تبعید می‌شود درحالی که در جنگ ما بالعکس بود، وقتی نیرو تخلف می‌کرد او را از خط مقدم به شهر ساکت و آرام تبعید کردند و می‌گفتند حق نداری تا مدتی بیایی خط.

◄چه باید کرد؟

◄◄شما فقط به این عبارت حضرت "آقا" توجه کنید که فرموده اند: "این جنگ یک گنج است" آیا به معنی این عبارت توجه کرده‌ایم؟

این نکته باید در ذهن همه جا بیفتد که اگر اهمال کنیم به ولایت و دین‌مان خیانت کرده‌ایم. ببین! راحتت کنم، ما کم نگذاشته‌ایم؛ آنهایی که باید دست‌مان را می‌گرفتند کم کاری کرده اند.

حضرت "آقا" به یکی از موسسه‌های مرتبط با تولید آثار فرهنگی دفاع مقدس نوشته اند: فقط و فقط به تولید خاطرات ناب دفاع مقدس بپردازید. اما آنها در کنار این کار مثلاً فیلمنامه‌های فلانی و بهمانی را هم چاپ می‌کنند. این یعنی چه؟!

◄اگر نویسنده جنگ نمی شدی چکاره می‌شدی؟

◄◄بدبخت می‌شدم. با این بدهی عظیمی که به دفاع مقدس داشتم چه باید می‌کردم. ما فکر می‌کنیم وظیفه ما فقط این بود که برویم بجنگیم، در حالی که وظیفه اصلی ما بعد از جنگ شروع شد.

◄تا حالا شده که با خودت بجنگی؟

◄◄فراوان!

◄کجا؟!

◄◄هر وقت احساس می‌کنم به جای کار کردن دارم بازی می‌کنم، اوقاتی که کم‌کاری می‌کنم. اوقاتی که به حاشیه مشغول می‌شوم. بد نیست یک مثالی در این باره از جنگ بزنم. کربلای پنج بود، عراقی‌ها می‌آمدند جلو، تانک هایشان داشت می‌چسبید به خاکریز ما. بعضی بچه‌ها ترسیده بودند، اما ترس آنها مانع از کار دیگران نمی شد، هرکسی کار خودش را انجام می‌داد، اگر مثلاً کسی می‌خواست معطل آن نیرویی باشد که ترسیده، از وظیفه خودش هم باز می‌ماند و تانک عراقی همه‌مان را له کرد. به نظرم امروز هم وظیفه همه ما این است که منتظر دیگران نمانیم، تلاش خودمان را بکنیم.

مثلاً وقتی با تانکی از دشمن روبرو می‌شدیم با هرچه که دم دست‌مان بود به طرفش شلیک کردیم، حتی یک کلاش! که دشمن بفهمد کسی هست! باید پای کار بود.

◄شد که توی جنگ پکیده بشوی؟

◄◄کربلای پنج بود، یک "نفربر" پی‌ام‌پی را پر از مجروح کردیم که برود عقب. راننده آن هی اصرار می‌کرد بس است اما بچه‌ها هی مجروح وخیم به آن می‌چپاندند. درش را هم قفل کردیم و رفت، سی چهل متر عقب‌تر ناگهان یک گلوله تانک از پهلو خورد به آن نفربر. تنها مرتبه‌ای که در همه زندگی‌ام صدای جیغ مردی را شنیدم همان وقت بود، بچه‌ها داخل آن نفربر می‌سوختند و جیغ زدند و ما از دست‌مان کاری برنمی‌آمد. عراق یکسره خمپاره شصت می‌زد یکسره گریه می‌کردیم. همانجا با خدا نجوا کردم اگر مرا شهید کنی از تو راضی نیستم، گفتم می‌خواهم بمانم و بنویسم که توی کربلای پنج، در سه راهی شهادت بر بچه‌ها چه گذشت!

◄جواب سوال بعدی‌ام را هم دادی که می‌خواستم بپرسم چرا شهید نشدی؟

◄◄آره، خودم از خدا خواستم که شهید نشوم، قسمش دادم. من توی جنگ از همه لحظه یادداشت‌برداری می‌کردم که مثل امروزی آنها را چاپ کنم، که کردم.

◄کدام شهید بیشترین تاثیر را روی تو داشته است؟

◄◄شهید مصطفی کاظم زاده. بچه محل‌مان بود. در میان دوستانم که شهید شدند او تنها کسی بود که یک ماه قبل از شهادتش هم خودش می‌دانست شهید می‌شود هم من. تا پنج دقیقه قبل از شهادتش حرف هایی عارفانه را بازگو کرد و لحظه‌های آخر گفت، حمید! به ولله قسم من می‌خندم و شهید می‌شوم و حضرت بقیه ا... می‌آیند بالای سرم. گفتم شاید ترکش به سر و صورتت خورد و جای خنده برایت نماند. گفت می‌بینی. چند دقیقه قبل از شهادتش دیدم می‌خندد، قهقهه می‌زد. گفتم چرا این‌قدر می‌خندی؟ گفت: صبرکن، همه چیز تمام شد، حالا می‌بینی. رفت از سنگر بیرون. خمپاره‌ای آمد کنارش به زمین نشست، پریدم او را به آغوش کشیدم، زور زد که حرف بزند، نتوانست، خندید و نفس آخر را کشید.

معرفت و شعوری که این شهید بزرگوار داشت در این مکان نمی‌گنجد و فرصت های دیگری را می‌طلبد. همان موقعی که می‌گفت تا چند لحظه دیگر شهید می‌شوم از من پرسید اگر شهید بشوم چه می‌کنی؟ گفتم تا آخر عمر هرگاه که اسمت را بشنوم می‌سوزم. اگر هم خدا فرزندی نصیبم کند اسمش را می‌گذارم مصطفی. که همین کار را هم کردم. پسرم را که می‌شناسی، مصطفی را!

■

جوانمرد کسی است که عطایش بر درخواستش پیشی گیرد.
•حضرت امیر(ع)

در صف چکار کنیم؟ واکنش ما در برابر صف باید چگونه باشد؟ و اصولاً رابطه جنس و انسان چگونه است؟ برای پاسخ به همه این پرسش‌ها مطالب زیر را مطالعه کنید.

محکوم به صف

فرقی نمی‌کند، هر نقشه‌ای که برای سال جدید دارید و هرگونه تدارکی که برای خود و خانواده در دست تهیه دارید، می‌توانید از یک نکته مطمئن باشید: شما محکوم هستید که زمانهایی را در صف‌های مختلف سر کنید. و در هر مقطع زمانی در سال صف‌ها را در هر شرایطی مشاهده می‌کنید. در فروشگاهها، بخصوص آنانی که طرح پایان سال دارند. حتی برخی از صف‌ها نامریی هم هستند! مانند رستوران یا تئاتری که باید به وسیله تلفن بلیت رزرو کنید و درواقع در یک صف کاغذی! (فهرست انتظار) قرار می‌گیرید.

در داخل صف هم انسان همیشه با دو مشکل اساسی روبرو است، نخست اینکه تا چه اندازه زمان، آهسته می‌گذرد و دیگر اینکه همواره در صف کناری کار سریع‌تر پیش می‌رود، بخصوص در صف شکنجه‌آوری چون ترافیک! بگذریم از یک واقعیت دیگر که همیشه صف مخصوص زنان هم تشکیل می‌شود تا کمتر شکایت کنند!

حال آیا می‌توان پذیرفت که پدیده‌ای ساده و ابتدایی چون صف تا این حد آدمی را عصبی کند؟ و آیا می‌توان برای آن کاری کرد تا اینقدر صف‌ها زندگی ما و سیستم اعصاب ما را مختل نکنند؟

پاسخ به این پرسش‌ها در قلب نظریه و اساس تشکیل صف قرار دارد. به نظر می‌رسد که برگزیده‌ها و مخلوطی از تئوریهای علم ریاضی، از طرفی و نظریه‌های علم روانشناسی از طرف دیگر، باعث تشکیل پدیده‌ای شده که صف نام دارد و ما آن را از مکانهایی چون بانک‌ها تا فرودگاهها مشاهده می کنیم.

نظریه تاریخی

تئوری صف و لزوم تشکیل آن از حدود یک قرن پیش‌تر توسط ریاضیدانهایی پیش کشیده شد که مشغول مطالعه وضعیت و تعداد تلفن‌کنندگان به مرکز انتقال تلفن (در آن زمان برای برقراری ارتباط، ابتدا باید با اپراتور تماس گرفته می‌شد که به آن مرکز انتقال تلفن می‌گفتند) بودند. آنها می‌خواستند تعداد تلفن‌ها به مرکز و میزان معطلی و صبر هر تلف‌کننده را برای راه‌یابی به اپراتور تخمین بزنند و به این ترتیب بود که به پدیده صف و اهمیت و کارایی آن پی بردند. اما حتی در آن زمان هم هیچ کس متوجه نبود که تا چه اندازه این پدیده می‌تواند در زندگی آدمی نقش اساسی بازی کند. اما ریاضیدانها از همان آغاز هم متوجه شدند که صف با وجود داشتن پایه و اساس ریاضی، می‌تواند بسیار هم عجیب باشد.

یک مثال ساده

بیایید ساده‌ترین مثال را مورد توجه قرار دهیم. یعنی آدمهایی را که در یک سوپرمارکت در برابر صندوق پرداخت، صف کشیده‌اند. در چنین وضعیتی اگر صندوقدار کار هر مشتری را در همان مقدار زمان راه‌اندازی کند که مشتری تازه به صف اضافه می‌شود، در نتیجه قاعدتاً طول صف باید یکسان باقی بماند، درست است؟ خیر چنین نیست. بلکه طول صف بیشتر و بیشتر می‌شود. دلیل آن هم این است که مشتری براساس عقربه‌های ساعت وارد صف نمی‌شود، بلکه هر دوی آنها یعنی صندوقدار و مشتری، تحت تاثیر رفتارهای غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی قرار می‌گیرند. هجوم ناگهانی مشتریان و سپس گذران ۱۰ دقیقه بدون اینکه حتی یک مشتری هم به صف اضافه شود و یا حتی خراب شدن ماشین صندوق از جمله عوامل غیرقابل پیش‌بینی می‌باشند. تنها عاملی که می‌تواند در برابر چنین اتفاقهایی به عنوان حمایت‌کننده عمل کند، این واقعیت است که صندوقدار با سرعتی بیشتر از اضافه شدن مشتری، هریک از مشتریان را راه‌اندازی کند.

در داخل صف

پروفسور هلینکا از دانشگاه اونتاریو طی چند سال اخیر مطالعات و پژوهشهای خود را به پدیده صف و واکنش‌های داخل صف توسط مردم اختصاص داده است. او معتقد است که صف‌ها همه‌جا درحال رشد هستند و این خود از نظر روحی و روانی روی مردم اثرات منفی می‌گذارد. از طرفی هم او معتقد است که برای کوتاه کردن صف‌ها و یا حداقل جلوگیری از طولانی‌تر شدن آنها باید میزان اتفاقهای غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی را کاهش دهیم. یکی از راهها استفاده از سیستم رزرو کردن و یا همان قرار قبلی است که ابتدا این سیستم را می‌توان در کلینیک برای پزشک‌ها و یا در آرایشگاهها و امثال آن به کار گرفت، اما چنین پدیده‌ای در سوپرمارکتها غیرقابل انجام است.

> **◀طول زندگی به معنای آن است که صف و قرار گرفتن در آن چه بخواهیم و چه نخواهیم یک پدیده مهم در زندگی ما محسوب می‌شود**

در اینجاست که به عقیده پروفسور هلینکا تئوری صف با کلیه ابعاد آن شکل می‌گیرد، یعنی مخلوطی از علم ریاضیات و اتفاقات عملی و ممکن. برخی اوقات صف‌هایی مانند آنچه که در سوپرمارکتها شکل می‌گیرد درواقع بهایی می‌باشد که ما برای انعطاف‌پذیری می‌پردازیم. زیرا این مشتری است که دوست دارد هر زمانی که دلش می‌خواهد داخل صف سوپرمارکت بشود. این آزادی در انتخاب، نتیجه‌ای هم دارد و آن اینکه ممکن است زمان یا لحظه‌ای را ما انتخاب کنیم که معطلی زیادی دارد و یا لحظه‌ای داخل صف شویم که سریعاً کار ما انجام می‌شود. درحقیقت برای این آزادی انتخاب باید بهایی بپردازیم که آن را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم.

اما پدیده صف یکسوی دیگر هم دارد و آن در ارتباط با مدیریت است. اغلب اوقات صف‌های طولانی نتیجه مدیریت نامطلوب محسوب می‌شوند. برای مثال می‌دانیم که اگر در کلینیک و به انتظار دیدن پزشک چند ساعتی معطل می‌شویم به آن خاطر است که هماهنگ کننده وظیفه خود را که برنامه‌ریزی دقیق بوده، به خوبی انجام نداده است.

البته واقعیت این است که اگرچه صف‌های انتظار پدیده‌ای لازم به‌شمار می‌روند، اما با این همه می‌توان آن را به صورتی که قابل تحمل باشد، طراحی کرد. برای مثال اکنون برخی از بانکها و دفاتر پستی، پدیده‌ای را معرفی کرده‌اند که به آن صف‌های مخلوط می‌گویند. یعنی اینکه بجای صف‌های مختلف که در برابر هر باجه تشکیل می‌شود، همه مراجعه‌کنندگان در یک صف بزرگ جای می‌گیرند و آنگاه هر کدام به اولین باجه‌ای که در دسترس قرار دارد، می‌روند.

نگرشی به صف مخلوط از دیدگاه علم

نخستین بار یک ریاضیدان دانمارکی به نام ارلانگ، در حدود ۸۰ سال پیش‌تر تئوری علمی صف را که همان صف مخلوط را دربر می‌گرفت ارائه کرد. صف مخلوط، در تحقیقات به عمل آمده و پرسش‌های

گزارش رنگی
یک گزارش عجیب و بی سابقه
نفر بع
Confectionery
Confectionery
در مجموع، بخشی از عمر آدمی در صف‌های مختلف سپری می‌شود، آیا این زمان را باید تلف شده تلقی کنیم؟

درباره قرار گرفتن در صف

دی، لطفاً

برگردان: بهروز بهرامی

انجام شده از مشتریان، بیشتر از صف‌های چندگانه مورد توجه قرار گرفته است و تاثیر اصلی آن هم بیشتر از آنکه در مورد صرف زمان کمتر باشد و مشتریان را ارضاء کند، روی عوامل روحی و روانی تاثیر می‌گذارد. درواقع زمانی که مشتریان با چشمان خود صف را مدام و درحال حرکت می‌بینند، آنگاه احساس آرامش بیشتری می‌کنند تا اینکه چند صف متعدد تشکیل شود، اما همه خیلی آهسته و ایستا باشند. بخصوص از همه بدتر زمانی است که مشتریان صف کناری را از صف خودی سریع‌تر می‌یابند.

شیوه جدید در اداره صف

اما اخیراً یکی از بانکهای نیویورک، پدیده جدیدی را مورد آزمایش قرار داد. این بانک که شهرت زیادش، دائماً به خاطر صف‌های طولانی و کند و انجام نیافتن به موقع کارهای مردم مورد انتقاد قرار می‌گرفت، از موسیقی آرام به صورتی که یک باند زنده آن را اجرا کند، استفاده کرد و پس از نظرخواهی متوجه شد که ۶۶ درصد از مشتریان شنیدن موسیقی در داخل صف را لذت‌آور توصیف کرده‌اند و از تاخیر پیش‌آمده در صف اظهار نارضایتی نکرده‌اند. بنابراین به نظر می‌رسد که ایده‌های تازه در مورد سرگرم کردن مردم در داخل صف به زودی جای خود را در مکانهای مختلف باز خواهد کرد.

صفی‌های درجه یک

اگرچه صف یک پدیده قرن بیستمی است، اما در همین زمان هم برخی از جوامع خود را به عنوان منظم‌ترین جمعیت در صف معرفی کرده‌اند. درواقع آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها را صفی‌های حرفه‌ای نام نهاده‌اند. برطبق آخرین آماری که توسط سازمان ملل متحد انتشار یافته، انگلیسی‌ها و آلمانیها در دو مقوله مختلف به عنوان صفی‌های حرفه‌ای و منظم شناسایی شده‌اند. انگلیسی‌ها را از نظر رفتار و آرامش و متانت آنها در داخل صف، سرآمد دانسته‌اند، اما آلمانها را از جهت علاقه آنها به صف و تعدد صف‌های تشکیل شده سرآمد می‌دانند. گفته می‌شود که اگر یک آلمانی صفی را مشاهده کند، بدون گفتگو و یا سوال درباره اینکه آن صف برای چیست، به آن می‌پیوندد. اما از جانب دیگر مردم هند بیگانه‌ترین مردم در برابر صف شناخته شده‌اند. آنها در اتوبوس و قطار حتی روی سقف هم سوار می‌شوند و در سینما هم آنها اگر روی صندلی‌ها جایی نباشد، روی زمین می‌نشینند. البته حتی گفته شده که هندی‌ها این بی‌توجهی نسبت به صف را از روی لجاجت با انگلیسی‌ها ابراز می‌کنند، چرا که از استعمار و استثمار دویست ساله انگلستان در هند، دل خوشی ندارند.

چند نکته برای موفقیت صف

- در هنگام انتخاب صف در سوپرمارکت‌ها یا مکانهای چند صفی اگر صف کنار دیواری را ترجیح دهید بهتر است، چرا که آنگاه به جای دو صف در همسایگی، فقط با یک صف مواجه هستید، درحالی که اگر میان دو صف قرار گیرید ممکن است هر دو از شما جلوتر رفته و اعصاب شما را درهم بریزند.

> ◄ در صف آدمی همیشه با دو مشکل اساسی مواجه است؛ یکی اینکه زمان خیلی آهسته سپری می‌شود و دیگر تصور اینکه همواره در صف کناری کار سریع تر پیش می‌رود

- پس از انتخاب یک صف یا انتخاب یک خط در خیابانی که ترافیک دارد، هیچگاه صف یا خط خود را با خط یا صف‌های کناری مقایسه نکنید، زیرا در یک زمان ممکن است صف یا خط شما از همه آهسته‌تر نشان دهد، اما مطمئن باشید که سرانجام تعادل برقرار می‌شود و خط یا صف شما سریع‌تر از کناری‌ها حرکت می‌کند. تجربه نشان داده که در مقایسه بین صفوف یا خطوط، سرانجام تعادل نسبی ایجاد می‌شود.
- در انتخاب صف دقت کنید. برخی اوقات شما متوجه می‌شوید که یک صندوقدار آهسته‌تر از دیگران کار خود را انجام می‌دهد، اما مطمئن باشید که دیگر مشتریان هم متوجه این نکته می‌شوند در نتیجه همه بسوی صفی هجوم می‌آورند که صندوقدار سریع‌تری دارد و درنهایت صف متعلق به صندوقدار سریع‌تر بسیار طولانی می‌شود. اینجا باید شما زرنگ باشید و صندوقدار کندتر را انتخاب کنید چرا که صف او بسیار خلوت شده.
- در داخل صف به جای زمان‌شماری و درنهایت عصبانی شدن، سعی کنید خود را سرگرم کنید. مطالعه کتاب یا روزنامه و مجله در صف بهترین کار است. ضمن آنکه باز کردن باب سخن با نفر کناری در صف هم می‌تواند هر دوی شما را نسبت به گذر زمان بی‌تفاوت کند.
- از عامل رزرو کردن استفاده کنید و تا آنجا که امکان دارد در مورد مکانهایی چون آرایشگاه، پزشک، سینما و تئاتر و رستوران جای خود را از قبل رزرو نمایید تا با معضل صف مواجه نشوید.
- خوش رفتاری با مسوول مربوطه را فراموش نکنید، زیرا صندوقدار در فروشگاه، بانک و یا در دفتر پست بسیار خسته است و اغلب مردم هم بر سر او نق می‌زنند. یک کلام تشکر و خسته نباشید به او انرژی می‌بخشد، ضمن آنکه در آینده هم شما را به یاد می‌آورد.

نکاتی خواندنی پیرامون صف‌ها

- یک فوتبالیست مشهور در انگلستان بنام **جان فشنو** به یک دانشجو ششصد دلار پرداخت تا او به مدت دو روز در صف خرید یک خانه در حراجی بجای فوتبالیست بسر برد. او خانه را به قیمت دو میلیون دلار خریداری کرد.
- در چین شغلی بنام صف ایستای حرفه‌ای وجود دارد. کار افرادی که چنین شغلی را انتخاب می‌کنند این است که به جای ثروتمندان در صف می‌ایستند تا آنها وقتشان تلف نشود. درآمدی که صف ایستاهای حرفه‌ای بدست می‌آورند، از حقوق و مزایای کارمندان دولت در چین بیشتر است.
- در کانادا یک کمپانی تلفن موسوم به میتل نوعی تکنولوژی بوجود آورده که برطبق آن مشتریانی که عصبی هستند و یا محکم شماره می‌گیرند و یا بلند صحبت می‌کنند و از کلمات بد و زننده برای صحبت استفاده می‌کنند، سریع‌تر به اپراتور متصل می‌شوند. درواقع با این عمل آنها در مشتریان خود که عصبی هستند، آرامش بیشتری ایجاد می‌کنند و به آنها می‌فهمانند که نیاز به رفتار بد ندارند.
- **و سرانجام فرمول صف**، همانگونه که قبلاً ذکر شد، صف یک پدیده ریاضی بوده و دارای فرمولی است که جهت اطلاع خوانندگان آن را درج می‌کنیم. درواقع این معادله رابطه میان صف، خدمات، زمان و ابعاد را نشان می‌دهد که عبارت است از:

$$L(c) = \frac{P^{c+۱}}{(c-۱)!(c-p)^{۲}} \quad \frac{۱}{(\qquad)+}$$

$$c-۱ \quad N=0 \quad \frac{PN}{N}! \quad \frac{Pc}{c!} \quad \frac{C}{c-P}$$

حالا اگر جرأت دارید بروید آن را حل کنید!

بهترین انسان کسی است که در حق همه نیکی کند.
● کنفوسیوس

مشاوره

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

راههای بازگشت به تفاهم در زندگی

زهرا طرقیان

○۲۲ ساله بودم که با یکی از اقوام دورم ازدواج کردم. ما ۱۲ سال با هم اختلاف سنی داشتیم و به همین دلیل از همان ابتدای زندگی مشترک، بینمان اختلاف شدیدی بوجود آمد و امروز هر دو به این نتیجه رسیده‌ایم که در هیچ زمینه‌ای تفاهم نداریم. او ادعا می‌کند که من بیمارم و نمی‌توانم درست حرف بزنم. مرا تشویق می‌کند که پیش روانپزشک بروم، درحالی که از نظر من مشکل از شوهرم است که نمی‌تواند مرا درک کند و با کوچکترین مساله‌ای به شدت عصبانی می‌شود. حالا ماههاست که با هم حرف نمی‌زنیم و هیچ رابطه‌ای هم نداریم. حتی چند بار تصمیم گرفتم که برای جدایی اقدام کنم، ولی با وجود دو فرزند ۱۰ و ۱۲ ساله و نداشتن پشتوانه مطمئن خانوادگی و اقتصادی، نمی‌توانم در این مورد تصمیمی جدی بگیرم. من چگونه می‌توانم این مشکل را حل کنم؟

○○مشکل شما مثل بسیاری از همسران مشکل ارتباطی است. به عبارت دیگر هر دو نفر راههای مفید رسیدن به یک رابطه صمیمانه و گرم را از نظر دور داشته‌اید و به همین دلیل از داشتن ارتباط موثر و حسنه با یکدیگر محروم شده‌اید.

از اینکه از من خواسته‌اید در مورد چگونگی حل شدن مشکلتان راهنمای شما باشم، خوشحالم. راه منطقی و درست هم همین است که هر دوتایتان به راه‌حل مشکلی که دارید فکر کنید، نه اینکه شخصیت یکدیگر را با برچسب زدن و تحقیر و توهین و ملامت و... زیرسوال ببرید.

هر دو، ساعاتی در شبانه‌روز به این مشکل فکر کنید و صادقانه ببینید که هر کدامتان چقدر در ایجاد آن نقش داشته‌اید؟ از خودتان بپرسید، آیا رفتارم درخصوص آن موضوع خاص درست بوده؟ آیا با نیش و کنایه صحبت نکرده‌ام؟ آیا قصد تهدید و تحقیر همسرم را نداشته‌ام؟ آیا بیشتر اوقات لجبازی نمی‌کنم و در مقابل سخنان و خواسته‌های منطقی همسرم درحالی که می‌دانم بر حق و درست است، ناخواسته مقاومت می‌کنم و...

این پرسشها می‌تواند شما را به نوعی به خودشناسی و خودآگاهی برساند. بویژه که بهتر است با همسرتان نزد مشاورین خانواده برای شناخت بهتر خود و همسرتان و ایجاد یک رابطه گرم و صمیمانه بروید.

بنابراین مسأله مهم این است که به راههای مختلف حل مشکلتان فکر کنید و بهترین راه را به کمک مشاورین خانواده پیدا نمایید.

☑ادب و احترام و تمرکز روی جنبه‌های مثبت همسرتان، می‌تواند تلنگری بر تیرگی روابط شما بزند

○متشکرم که به حرفهایم گوش می‌دهید و دلسوزانه راهنمایی‌ام می‌کنید. من فکر می‌کنم که برخورد و طرز رفتار همسرم باعث شده که من هم لجبازی کنم و با او برخورد خوبی نداشته باشم.

○○هر دوی شما نیاز دارید که شیوه برخوردتان را تغییر بدهید. همین‌طور که شما قدم اول را برای حل مشکل با تماس با مشاور برداشته‌اید، گامهای بعدی را برای ترمیم و بهتر شدن رابطه‌تان بردارید. در نحوه سخن گفتن و حرکات و رفتارتان تغییراتی بدهید. ادب و احترام و ابراز محبت و قدردانی از زحمات همسر و تمرکز روی جنبه‌های مثبت او می‌تواند تلنگری بر تیرگی روابط شما بزند و دریچه تازه‌ای را به رویتان بگشاید و فضای زندگی‌تان را دگرگون کند. مسلماً با خوب شدن روابطتان درس بزرگی به فرزندانتان هم می‌آموزید. البته اگر همسرتان با شما همگام نشود و او هم خالصانه در این راه کوشش نکند، با دشواریهایی روبرو می‌شوید. در این مسیر واقعاً هر دو لازم است از اعماق وجودتان بخواهید که به زندگی مشترکتان سروسامانی بدهید و برای آن قدم اول این است که نوع ارتباطی که اکنون با هم دارید را تغییر بدهید. هر دو باید صبورانه و با گذشت در راه رسیدن به تفاهم و رفاقت قدم بردارید و البته چنانچه قبلاً ذکر کردم، مراجعه به مشاورین خانواده در این مسیر ضروری به نظر می‌رسد.

مشاوره دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره حقوقی

از: سعید مجیدی‌نژاد

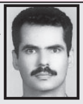

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

می‌توانم طلبم را بگیرم؟

خلاصه سوال:

مدت زیادی را با پسر عمه‌ام شریک بودم و با یکدیگر شرکت خدمات کامپیوتر داشتیم. سپس او به خارج از کشور رفت. در این موقع یکی از مشتریان شرکت با ارائه رسیدی مدعی شد که به پسر عمه‌ام قرض داده و برای گرفتن طلبش به شرکت آمد. او گفت که به این مبلغ نیاز شدید دارد و خیلی فوری پولش را می‌خواهد. با توجه به اینکه مشتری یاد شده از جمله دوستان مشترک و خانوادگی ما هم محسوب می‌شد، سعی کردم در این باره با پسرعمه‌ام صحبت کنم. اما مکالمه تلفنی با وی مقدور نشد و این شخص هر روز به شرکت مراجعه می‌کرد و پولش را می‌خواست. بنابراین شخصاً این مبلغ را به طلبکار دادم و از او رسید گرفتم که بنده قرض پسر عمه‌ام را پرداخته‌ام. بعد از مدتی که صحبت تلفنی ممکن شد از پسر عمه‌ام وجه پرداخت شده را مطالبه کردم، اما او گفت که من بی‌جهت این مبلغ را پرداخته‌ام و او به دلیل دیگری از شخص مذکور طلب دارد و آن فرد استحقاق گرفتن پول را نداشته است. همچنین گفت که چون بدون اجازه او پرداخت کرده‌ام هیچ لزومی به پرداخت آن به من نمی‌بیند و نمی‌پردازد. آیا می‌توانم با استناد به رسیدی که از طلبکار گرفته‌ام و او گفته که بدهی را من پرداخته‌ام بر علیه پسر عمه‌ام اقدام کنم و پولم را بگیرم؟

فرشید امامی - بندرعباس

حق رجوع ندارد

پاسخ:

ماده ۲۶۷ قانون مدنی حاکم بر موضوع حقوقی شما است. این ماده مقرر می‌دارد: «ایفاء دین از جانب غیرمدیون هم جایز است اگرچه از طرف مدیون اجازه نداشته باشد ولیکن کسی که دین دیگری را ادا می‌کند اگر با اذن باشد حق مراجعه به او دارد والا حق رجوع ندارد.». بدین جهت، هرچند که شما پسر عمه خود را از بدهی‌اش بری نموده‌اید اما چون بدون کسب اجازه قبلی این کار را کرده‌اید حق مطالبه آن را از وی ندارید و اقامه دعوی در دادگاه فایده‌ای برای شما دربر نخواهد داشت.

تست شخصیت

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰-۱۴/۳۰

با توجه به اینکه تست شماره‌های گذشته در بخش تصاویر اشکالی را به همراه داشت، ضمن پوزش این صفحه مجدداً به چاپ می‌رسد تا درصورت امکان در دست‌یابی به اطلاعات مورد نظر دچار اشتباه نشوید.

شخصیت آدمی یکی از پیچیده‌ترین موضوعات علم روانشناسی به حساب می‌آید. با این وجود گاه با ساده‌ترین ترفندها می‌توانید کم و کیف آنرا حدس بزنید. به عنوان مثال شما می‌توانید تصاویر زیر را مشاهده کنید و با توجه به رنگ و شکل آنها، هرکدام را که به نظرتان جذاب‌تر و با سلیقه‌تان هماهنگ‌تر است، انتخاب نمایید و سپس توضیحات مربوط به آن شکل را مطالعه کرده و قضاوت کنید که شخصیت شما را درست حدس زده‌ایم یا نه؟!

ابتدا قبل از مطالعه متن به این تصاویر نگاه و یکی را انتخاب کنید.

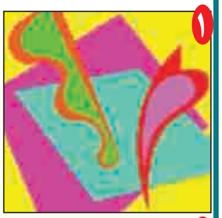

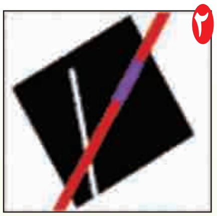

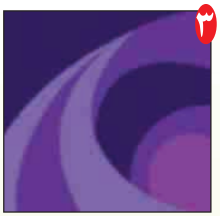

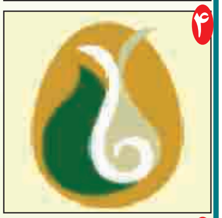

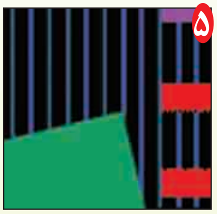

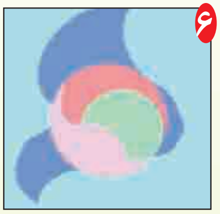

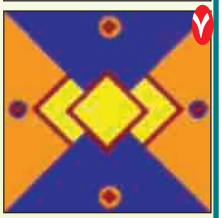

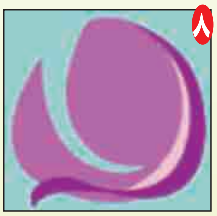

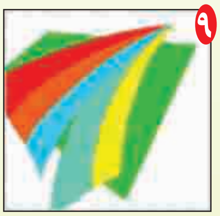

تصویر شماره ۱: محتاط، شوخ طبع، بشاش

شما یک زندگی آزاد و خودانگیخته را ترجیح می‌دهید و تلاش می‌کنید تا آنجا که می‌توانید از زندگی لذت ببرید. درحقیقت این شعار موافق طبع شماست: «شما فقط یکبار زندگی می‌کنید». علاوه بر این کنجکاو و پذیرای چیزهای جدید هستید و در راستای شکوفایی گام برمی‌دارید. هیچ چیزی برایتان بدتر از این نیست که احساس اسارت کنید. شما محیطتان را برمبنای مهارت‌های مختلفی که دارید تجربه می‌کنید. اخبار جدید همیشه برایتان جالب است.

تصویر شماره ۲: مستقل، آزاد از قید و بند، آزاده

شما خواستار یک زندگی آزاد و بدون وابستگی هستید که به شما این امکان را بدهد که مسیرتان را مشخص کنید. در کار و یا در اوقات فراغت به کارهای هنری علاقه نشان می‌دهید. اصرار شما برای داشتن استقلال بعضی مواقع باعث می‌شود برعکس آنچه از شما انتظار می‌رود، عمل کنید.

شیوه زندگیتان بیشتر برمبنای استقلال شخصی است. در ضمن فردی هستید که نباید کورکورانه تقلید کنید، چون مغایر با ایده‌ها و عقایدتان است. حتی اگر این روش سرشاخ شدن با جریان‌های مخالف یا شنا کردن در برابر موج‌های سهمگین باشد.

تصویر شماره ۳: درون‌نگر، حساس، اهل تفکر

در مقایسه با اغلب مردم شما بیشتر اوقات با خودتان و محیط اطرافتان کاملاً سازگار هستید. از چیزهای ظاهری (تجملات) بیزارید و ترجیح می‌دهید تنها باشید تا اینکه بخواهید از حرف زدنهای پیش پا افتاده با دیگران رنج ببرید. البته روابط شما با دوستانتان بسیار عمیق است و این روابط به شما آرامش و انسجام درونی را می‌دهد که طالبش هستید. برایتان مهم نیست که برای دوره‌های طولانی تنها باشید چون بندرت دستخوش رخوت و بی‌حوصلگی می‌شوید.

تصویر شماره ۴: خاکی، متعادل، هماهنگ

شما برای سبکی از زندگی که ساده و طبیعی است و برای عشقی که بی‌ریاست ارزش قائلید. مردم تحسینتان می‌کنند، چون گام‌های استواری دارید و دیگران می‌توانند به شما متکی باشند و رویتان حساب کنند. شما به نزدیکانتان امنیت و پناه می‌دهید و به نظر آدم گرم و انسان‌دوستی می‌رسید. از هر چیز پرزرق و برق و مبتذل پرهیز می‌کنید. به وسوسه‌هایتان درباره مد و پوشش لباس جواب رد می‌دهید، چون نوع پوشش‌تان ساده، زیبا و مناسب است.

تصویر شماره ۵: اهل فن، عمل گرا، متکی به نفس

شما از لحظه، لحظه زندگیتان لذت و هیجان کسب می‌کنید. کمتر اعتقاد به شانس و تقدیر دارید و بیشتر روی اعمال خودتان حساب باز می‌کنید. شما مشکلات را از یک روش عملی و غیرپیچیده حل می‌کنید. نسبت به مسائل روزمره زندگی دیدگاهی واقع‌گرایانه دارید و آنها را بدون تزلزل مهار می‌کنید. شما به داشتن میزان زیادی مسوولیت درقبال کارهای اداری و دیگران عادت دارید. از دید دیگران نیرو، توانایی و متکی به نفس بودنتان در مسیر رسیدن به آنچه می‌خواهید، چشمگیر است و تا زمانی که به هدفتان نرسید، راضی نمی‌شوید.

تصویر شماره ۶: آرام، معقول، غیرپرخاشگر

شما آسان‌گیر (بی‌قید) و درعین حال ملاحظه‌کار هستید. به‌راحتی طرح دوستی می‌ریزید ولی درعین حال از خلوت و حریم شخصی خودتان لذت می‌برید. دوست دارید گهگاهی خودتان را از دیگران کنار بکشید. با فکر کردن به معنا و فلسفه زندگی از خلوت خودتان لذت می‌برید، گرچه آدم گوشه‌گیری نیستید. شما نیاز دارید آزادی عمل داشته باشید و با دنیا و خودتان در آشتی و صلح و صفا هستید و آنچه را که زندگی و دنیا به شما ارزانی داشته، تحسین می‌کنید.

تصویر شماره ۷: تحلیل گر، قابل اعتماد، متکی به نفس

حساسیت لحظه‌ای شما نشانگر استقامت و ارزشمندی شماست. در نتیجه دوست دارید خودتان را با چیزهایی کوچک باارزش سرگرم کنید. رسم و رسوم نقش خاصی در زندگی‌تان ایفا می‌کند. شما به سبکی زندگی می‌کنید که به نظر خودتان دلپذیر و منحصر به فرد است. کمال مطلوب شما برمبنای زندگی و معاشرت با مردمی است که به رسوم و آداب مشخصی احترام می‌گذارند و شما نیز از آن لذت می‌برید.

تصویر شماره ۸: احساساتی، رویارویی، عاطفی

شما فرد بسیار حساسی هستید. از اینکه دیدگاهی عاقلانه و سنجیده در همه موارد داشته باشید، امتناع می‌کنید و آنچه احساستان می‌گوید، برایتان اهمیت دارد. درواقع احساس می‌کنید که زندگی بدون رویاها هیچ است. افرادی را که از سبک رومانتیک و احساساتی پیروی نمی‌کنند و عقلانی و منطقی هستند، نمی‌پذیرند. از هر چیزی که در تنوع هیجانی و روحیه‌تان محدودیت ایجاد کند، دوری می‌کنید.

تصویر شماره ۹: پویا، فعال، برونگرا

شما واقعاً مایلید که بی‌چون و چرا ریسک کنید و قویاً متعهد می‌شوید که برای جالب شدن و تنوع در کار تغییر ایجاد نمایید. کارهای معمول و عادی در تضاد با خلق و خوی شماست و تاثیراتش شما را کسل می‌کند. بیشتر از آنچه می‌توانید، دوست دارید که نقشی فعال در انجام فعالیت‌ها ایفا کنید و مطابق با آن همیشه پیشقدم هستید و از دید دیگران این ویژگی شما بسیار چشمگیر است.

جوانمرد آنست که خلق را چون خویشتن خواهد بلکه بیش.
شیخ شبلی

قتل در قتل

دوره دوم

به قلم: محمود اکبرزاده

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

خاطرات
کلانتر

«کمال بی‌حیا» نه‌فقط برای بچه‌های ما - پرسنل کلانتری ما - که برای تمام ماموران مناطق اطراف، چهره‌ای شناخته شده بود؛ یک خلافکار سابقه‌دار و قدیمی که مشخصه‌های خاصی را داشت، دو متر قد - ۱۲۰ کیلو وزن - جای چهارده ضربه چاقو در بدنش بود که چهار ضربه در صورتش نشسته بود - باجگیر - زورگیر - قمارباز - قاچاقچی و... و... و از همه مشخصاتش عجیب‌تر، روحیه‌ای خاص بود که همه را به حیرت واداشته بود، کمال بی‌حیا با نزدیک به ۲۵ سال کار خلاف، در سن چهل سالگی به اندازه یک سرمایه‌دار ثروت داشت، خانه‌های متعدد و ماشین‌های رنگارنگ و پول نقد فراوان، با همه اینها اما، بنا بر روشی که نامش را گذاشته بود: «راز بزرگ بودن!» به هیچ‌وجه حاضر نبود در محل زندگی‌اش - همان محلی که چهل سال قبل در آنجا به دنیا آمده بود - هنگام خرید مایحتاج عمومی خود و خانواده‌اش، به کاسبهای آن محله پول بدهد درحقیقت او از خرید یک دانه نان تا خرید یک گونی برنج، همه را به عنوان باج سبیل تلقی می‌کرد و به هیچکس پول نمی‌داد اما... اما همانطور که ذکر شد، «کمال بی‌حیا» از سر نیاز نبود که آن کار را انجام می‌داد. برخی از دوستان و هم پیاله‌هایش که برای ما به عنوان خبربیار کار می‌کردند می‌گفتند: کمال میگه اگر بابت این چیزها پول بده، دیگه کسی براش تره هم خرد نمی‌کنه! منتهی درقبال یک بسته سیگار دویست تومانی که از فلان بقال به عنوان «باج سبیل» می‌گیره، قطعاً یک جوری یک منفعت دو هزار تومنی به طرف می‌رسونه، چیزی که هست «کمال بی‌حیا» دوست داره توی محلی که بزرگ شده، همه ازش حساب ببرند»!

این روحیات کمال را نه‌فقط از زبان رفقایش، که حتی از دشمنانش نیز شنیده بودم. کمااینکه یکبار برای اینکه مطمئن شوم در منطقه تحت پوشش من کسی زورگیری نمی‌کند و باج سبیل نمی‌گیرد، محسن را به آن محله اعزام کردم تا با کسبه آنجا حرف بزنند. حاصل تحقیقات محسن، شنیده‌های قبلی را تایید کرد! محسن می‌گفت:

- محض نمونه یکنفر از اصناف و کاسبهای محل هم از کمال شاکی نبودند. همه‌شون می‌گفتند کمال بی‌حیا اگر پنج تومن می‌گیره، پنجاه تومن برمی‌گردونه! یک چیز جالب کلانتر فهمیدم که خنده‌داره؛ بعضی از کاسبهای محل با هم رقابت می‌کنند که آقاکمال ازشون بیشتر باج سبیل بگیره، چون می‌دانند که خیلی زود چند برابر اون پولی که دادن نصیبشون میشه! در مجموع اینطور برداشت کردم که «کمال بی‌حیا» بیشتر نیاز روحی به این باج سبیل‌ها داره تا نیاز مالی! به همین دلیل چون کسی از او شاکی نبود، ما نیز نمی‌توانستیم بازداشتش کنیم. البته این را می‌دانستم که «کمال بی‌حیا» خارج از محل آدمی خشن و فاسد است! زمزمه‌هایی وجود داشت که حتی دستش به خون چند تن از نوچه‌ها و آدم‌های خودش که به او خیانت کرده بودند، آغشته است. اما چون این موارد و پیگیری‌اش به اداره آگاهی ارتباط داشت، من هرگز وارد پرونده‌های خارج از محل زندگی‌اش نشدم و... تا اینکه آن اتفاق افتاد؛ کمال بی‌حیا یکنفر را در محل زندگی‌اش کشت!

این خبر مثل بمب در محل منفجر شد و به گوش ما نیز رسید. لذا بی‌معطلی رو به محسن کردم و گفتم:

- همین الان با استوار برو توی محل که مبادا کمال فرار کنه، وقتی هم مطمئن شدی که قضیه قتل درسته، کمال‌رو بازداشت کن و بیارش اینجا...

محسن و استوار بلافاصله به محل اعزام شدند و من نیز بازجویی از مردی را شروع کردم که جرمش سرقت از جواهرفروشیها، با لباس زنانه بود! خوشبختانه متهم که حین ارتکاب جرم دستگیر شده بود، بدون دردسر همه چیز را اعتراف کرد؛ یحیی، ۲۷ ساله، صاحب دو پرونده کلاهبرداری بود که به دو دلیل موفق شده بود با هیبت زنانه از پنج جواهرفروشی سرقت کند. اول آنکه صورتش را سه تیغه می‌کرد و آرایش غلیظ نیز انجام می‌داد، و نکته دوم که خیلی کمکش می‌کرد، تبحرش در تقلید صدای زنانه بود، به‌گونه‌ای که وقتی صدایش را عوض می‌کرد هیچکس نمی‌توانست باور کند که یک مرد دارد صحبت می‌کند!

س: خب، تو با آرایش و صدای زنانه، چادر سرت می‌کردی و وارد جواهرفروشی می‌شدی، بقیه کاررو چطوری انجام می‌دادی؟

یحیی با آرامش و خونسردی همه چیز را توضیح داد: «البته نحوه سرقت من چیزی نبود که لزوماً زن بشم، منتهی چون معمولاً مردم ما نسبت به زنها کمتر مشکوک میشن، خودم‌رو به شکل زنها درمی‌آوردم تا راحت‌تر موفق به سرقت بشم، که همینطور هم می‌شد.»

- نگفتی نحوه سرقت چطوری بود؟

- خیلی ساده؛ از قبل با چند تا از رفقام هماهنگ می‌کردم که وقتی من داخل مغازه و مشغول امتحان کردن انگشترهای مختلف هستم، اون سه نفر به عنوان سه مشتری مجزا، وارد مغازه بشن و حواس صاحب مغازه‌رو پرت کنند، اون موقع کار من شروع می‌شد که در کمتر از یک ثانیه، یک انگشتر را مینداختم توی دهنم - و گاهی وقتها دو، و اگر انگشترهای کوچکی بود، سه انگشتر - و بعد منتظر می‌موندم که وضعیت چطوری میشه؛ اگر کسی بهم مشکوک نمی‌شد که با خیال راحت خداحافظی می‌کردم و از مغازه بیرون می‌آمدم و انگشترها را از دهانم درمی‌آوردم، اما اگر بهم مشکوک می‌شدند، انگشتر یا انگشترهارو - در کمال خونسردی - می‌بلعیدم و بعد که به خانه می‌رفتم، دفع می‌کردم و قضیه تمام می‌شد!

از نحوه کارش خنده‌ام گرفت و سوال آخر را پرسیدم: «چطوری گیر افتادی؟»

این بار او خندید و گفت: «بز آوردم؛ به این شکل که وقتی انگشترها توی دهنم بود، یکمرتبه و ناخواسته سرفه‌ام گرفت و همزمان یک عطسه هم زدم، که اون دوتا انگشتر از داخل دهانم بیرون افتاد و مستقیم پرید توی صورت صاحب مغازه و... و حالا هم اینجا هستم!»

حق با او بود؛ واقعاً بدشانسی آورده بود! در همین افکار بودم که محسن تماس گرفت:

- کلانتر خودت باید بیای اینجا.

یک مشکلی پیش آمده که تلفنی نمیشه تعریف کرد، فقط هم شما باید اینجا باشی کلانتر!

محسن را آنقدر می‌شناختم که بدانم وقتی می‌گوید «باید خودت بیای» چاره‌ای نبود جز اینکه بروم!

○

نیمساعت بعد در کوچه ۸ متری سوم» بودم؛ جلوی مغازه بقالی که قتل رخ داده بود پیاده شدم. برای پیدا کردن محسن باید کاری را می‌کردم که خودش از پشت تلفن گفته بود: «من دارم از اهالی محل سوال جواب می‌کنم، البته تا الان که چیزی گیرم نیومده... یعنی هیچکس حرف نمی‌زنه...! با این

حال وقتی رسیدی توی محل کلانتر، من یا داخل همان بقالی هستم، و یا توی مغازه‌های اطراف، شما هم اگر خواستی پیدام کنی، نگاه کن ببین کجا ده، دوازده نفر دور هم جمع شدن، من همون جا هستم...

و حالا من جلوی مغازه بقالی ایستاده بودم و جمعیتی محدود، کمی بالاتر از آن مغازه، کنار یک نانوایی سنگکی جمع بودند. نزدیکشان که شدم، اول استوار مرا دید و او هم محسن را باخبر کرد. جلو آمدند و احترام گذاشتند و محسن گزارش داد:

- ماجرای قتل اینطوری بوده که «کمال بی‌حیا» طبق معمول وارد بقالی آقاکریم میشه که اتفاقاً از همدوره‌ها و رفقای قدیمی خودش بود، و چند قلم جنس می‌خره و راه می‌افته که از مغازه بیاد بیرون که «پسر دخترخاله آقاکریم» که شاگرد کریم هم بوده، جلوش‌رو می‌گیره و میگه پول، اما کمال بی‌حیا می‌خنده و به اون جوان میگه: «ما از این پولها به کسی نمیدیم»! اون جوون هم که اسمش غلامرضا بوده و اصلاً هم از ماجرای «باج سبیل» کمال خبر نداشته و حتی نمی‌دانسته کریم با میل خودش به این گردن کلفت باج میده، به همین خاطر نیز غلامرضا - بی‌آنکه که کمال را بشناسد - یک سیلی می‌زنه توی گوش کمال بی‌حیا! اون بی‌حیا هم که می‌بینه یک جوان بیست و یکساله اینطوری ضایع‌اش کرده، حتی به ناله‌ها و قسم‌های صاحب مغازه یعنی آقاکریم توجه نمی‌کنه و باهاش درگیر میشه و پسر جوون‌رو می‌کشه توی انباری مغازه و... که یکمرتبه کریم فریاد می‌کشه و از در مغازه میاد بیرون و فریاد می‌زند: «آهای ایهاالناس به دادم برسین... کمال زد غلامرضارو کشت»! اما ثانیه‌ای بعد که تمام کسبه دور کریم جمع شده بودند، کمال از در مغازه میاد بیرون و وقتی می‌بینه کریم داره داد و فریاد می‌کنه، رو به جمعیت می‌کنه و میگه: «داره چرت و پرت میگه... کریم خودش دید که شاگردش وقتی رفت چوب برداره و به من حمله کنه، سرش خورد به دیوار و جابجا مرد...»!

البته کریم به حرفهای کمال توجهی نداشته و مدام صداش می‌کرده «قاتل قاتل نامرد چرا جوون مردم‌رو کشتی... من حالا چه جوابی به پدر و مادرش بدهم... ازت شکایت می‌کنم کمال...»

ولی کمال بی‌حیا در اوج خونسردی دست صاحب مغازه‌رو می‌گیره و بطرف مغازه‌اش می‌بره و در همان حال بهش میگه: «اشتباه می‌کنی کریم جون.... بیا بریم داخل مغازه تا بهت بگم که شاگرد و بچه فامیلت کجا سر خورد و سرش کوبیده شد به دیوار... بیا بریم رفیق قدیمی...» کمال بی‌حیا اینهارو میگه و بعد هم که داخل مغازه کریم میشن، دررو می‌بنده و نمی‌گذاره کسی دنبالشون بره! کاسبهای محل به من می‌گفتند «ما نگران بودیم که نکنه «بی‌حیا» خون آقاکریم‌رو هم بریزه» اما برخلاف انتظار اونها این دو مرد وقتی از مغازه میان بیرون، همه چیز برعکس بوده! یعنی کمال این بار سرحال و خندان بوده، اما میزبان که آقاکریم باشه، عین مرده‌ای که جون نداشته باشه، توان حرف زدن هم نداشته، تا جایی که حتی وقتی همسایه‌ها ازش سوال می‌کنند «قضیه چیه آقاکریم»؟ کریم سرش‌رو میندازه پایین و فقط میگه: «هیچی... من اشتباه کردم... غلامرضا سرش خورده به دیوار و مرده... کمال نکشتش!»

محسن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: واسه همین بود که گفتم بیای کلانتر.... چون الان که سراغ کریم رفتم، میگه هیچ شکایتی از کمال نداره... میگه غلامرضا بطرف کمال حمله کرده اما چون کمال خودش‌رو کشیده کنار، سر اون جوون می‌خوره به ستون وسط مغازه و می‌میره... معلومه که دروغ میگه کلانتر... منتهی چون تنها شاهد ماجرا خودش بود، لذا نمیشه کمال‌رو بازداشت کرد...

حرفهای محسن مسیر پرونده را عوض می‌کرد.

می‌دانستم اگر کمال را بازداشت کنم بیشتر از یکی، دو ساعت نمی‌تونم - حق ندارم - نگهش دارم... واسه همین به محسن گفتم:

- توی این ماجرا یک چیزی بین کریم و کمال وجود داره که ما ازش خبر نداریم... پس ابتدا باید اون چیزرو پیدا کنیم تا بعداً در مورد این اتفاق فکر کنیم.

- یعنی الان کمال بی‌حیارو رها کنیم کلانتر؟

این را استوار گفت و من پاسخ دادم: «مگه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم؟ وقتی شاکی خصوصی نداره و اولیای دم که تنها شاهد ماجرا هم بوده حاضره به نفع متهم شهادت بده، معنی‌اش اینه که ما نباید خودمون‌رو ضایع کنیم! ولی اگر من جای شما دو نفر بودم، اونقدر توی این محل پرس‌وجو می‌کردم تا بالاخره یک سرنخ پیدا کنم... سرنخی که نشان بده چرا آقاکریم علیرغم اینکه ابتدا کمال‌رو قاتل معرفی می‌کنه، بعداً و در خلوت از کمال چی شنیده که باعث شده رضایت بده!

محسن که احساس می‌کرد رودست خورده گفت:

- پیداش می‌کنیم کلانتر... همین امروز هم پیداش می‌کنیم... کلانتر راستش‌رو بخوای همین قبل از آمدن شما داشتیم با یک پیرمرد دنیادیده صحبت می‌کردیم، که یکمرتبه از دهنش بیرون پرید و گفت: «از همان اول هم معلوم بود آقاکریم رضایت میده...» واسه همین و با اجازه شما، می‌خوام اون پیرمردرو دور از چشم اعضای محل بیارمش کلانتری، شاید می‌ترسه و جراءت نمی‌کنه به راحتی حرف بزنه...

- بسیار خب، من و استوار میریم کلانتری، تو هم هر وقت موفق شدی بیا اونجا...

این را گفتم و همراه استوار به کلانتری برگشتم. روز خلوتی بود و پرونده خاصی نداشتیم، به همین خاطر داشتیم پرونده‌های بایگانی‌رو مرتب می‌کردیم که محسن از راه رسید؛ همراه پیرمرد که شصت ساله نشان می‌داد. محسن گفت: «میگه اگه کلانتر بهم قول بده که سلامتی زن و بچه‌ام‌رو تضمین کنه، من چیزهایی می‌دونم که در عرض دو دقیقه پرونده حل و فصل میشه!»

همراه محسن به سراغ پیرمرد رفتیم و گفتم:

- پدرجان مطمئن باش اگر با ما همکاری کنی، من یکی تا آخر کار مراقبت هستم... حاضرم برات قسم بخورم پدرجان...

پیرمرد تبسمی کرد و گفت: «قول یک مامور یعنی قسم.... من روی حرف شما حساب می‌کنم... و بعد همانطور که محسن حرفهایش را یادداشت می‌کرد پیرمرد گفت: «ماجرا برمی‌گرده به هفت سال قبل، اون روزها کریم و کمال با هم خیلی رفیق بودن، و البته یک رفیق سوم هم داشتند به اسم «عزت کوتاه» که اکثر خلافهارو با هم انجام می‌دادن، از جمله اینکه یکروز کمال و کریم و عزت سه نفری رفتند شهرستان تا یکسری زیرخاکی رو معامله کنند. اما برخلاف انتظار سفرشون خیلی زود تمام شد و برگشتن، ولی عزت همراهشون نبود! همان روزها خیلی حرف و حدیث‌ها راه افتاد، اما کریم و کمال می‌گفتند عزت مونده توی اون شهرستان، البته چون عزت هیچ کس و کاری نداشت، هیچکس پیگیرش نشد، ولی من خودم یکشب شاهد بودم که «کمال بی‌حیا» توی عالم مستی گفت: عزت می‌خواست مارو دور بزنه، کریم هم کارش‌رو ساخت!

حرفهای پیرمرد که تمام شد او را به خانه فرستادم، اما از آنجایی که مطمئن شود ما هوایش را داریم، استوار را نیز همراهش فرستادیم تا یکی دو روز در خانه‌اش بماند. اگرچه یکساعت بعد که محسن کریم را به کلانتری آورد، پرونده مختومه شد. البته به همین سادگی هم نبود، یک بلوف به او زدم و گفتم: «کمال بی‌حیا ازت شکایت کرده که تو سر عزت‌رو زیر آب کردی... چی داری بگی؟»

و کریم که انگار وجدانش ناراحت بود که درقبال کشته شدن غلامرضا سکوت کرده است گفت: «شاید هم دارین بهم یکدستی می‌زنین... اما دیگه مهم نیست، توی این هفت سال مدام عذاب وجدان داشتم، نمی‌خوام در مورد غلامرضا که جوون خوبی هم بود این قضیه تکرار بشه؛ راستش‌رو بخوای کلانتر، هفت سال قبل این من بودم که «عزت کوتاه» را کشتم... تقصیر خودش بود... قرار ما این بود که مقداری جنس زیرخاکی‌رو دربیاریم و به یک دلال بفروشیم، اما خبردار شدیم که اون بی‌معرفت با چند نفر دست به یکی کرده که وقتی ما عتیقه‌جات‌رو از زیر خاکها درآوردیم، بریزن سرمون و دخلمون‌رو بیارند، این بود که من هم در شب قبل از کار، وقتی از زبان کمال بی‌حیا شنیدم قضیه چیه، موقعی که عزت خواب بود یک بالش گذاشتم روی صورتش و نشستم روی بالش! و بعد هم بلافاصله من و کمال فرار کردیم و اومدیم تهران، کمال هم گفت در این مورد با هیچکس حرف نزنیم، همینطور هم شد، تا اینکه وقتی امروز صبح اون کمال نامرد، غلامرضارو که فامیل من بود با یک ضربه‌ای که بهش زد و سرش خورد به ستون وسط مغازه کشت، من طوری شاکی شده بودم که می‌خواستم ازش شکایت کنم، ولی کمال وقتی توی مغازه تنها شدیم بهم گفت: «اگر از من شکایت کنی، من هم ماجرای کشته شدن عزت کوتاه‌رو برملا می‌کنم»!

کریم که بغض کرده بود نفس عمیقی کشید و حرفهایش را اینگونه تمام کرد: «ولی الان راضی هستم که این اتفاق بیفته، چرا که اصلاً تحمل نداشتم عذاب یک جنایت دیگه‌رو هم تحمل کنم!»

حرفهای کریم که تمام شد، او را به بازداشتگاه فرستادیم و محسن نیز برای دستگیری کمال راه افتاد.

ساعتی بعد که کمال را نیز به بازداشتگاه فرستادیم، خیلی زود مجبور شدیم جای کریم را عوض کنیم، زیرا کمال همان لحظه می‌خواست کریم را با دستهایش خفه کند!

○

پرونده را که بستیم محسن گفت: کلانتر راست گفتند که خون پس از یک قرن هم مچ قاتلش‌رو باز می‌کنه!

سری تکان دادم و گفتم: این قانون طبیعته... قانون!

■

امتحان کنید مرد را به فعل او نه به قول او. ● افلاطون

وقتی پولدارها درمانده شوند

از: کیانا نصرت‌زاده

سه بار زنگ خانه را زدم. دیگر ناامید شدم. دلم می‌خواست بار چهارم و پنجم هم بزنم. شاید یکی در را باز کند. شاید خود جمشید در را باز کند. اما می‌دانستم آپارتمان ۶۰ متری این حرفها را ندارد. اگر هر کجای آپارتمان باشد، برداشتن گوشی آیفون چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

درست ده دقیقه دم در بودم. صبح‌ها قبل از اینکه از خانه بیرون بزند، دوش می‌گیرد، پس نمی‌توانستم این امید را داشته باشم که حمام است و اگر کمی بیشتر صبر کنم، ممکن است در را باز کند.

ناامید رفتم سر کوچه تا به خانه برگردم. از اولش هم امیدی نداشتم که کسی خانه باشد. هفت سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت. توی محضر، پوشه آبی رنگ را چسباند به سینه‌ام و گفت:

- بیا داداش، این هم مال تو... هیچ چیزی از برادریمان باقی نمانده. پس برو، برو و دیگه سراغم نیا...

اخم کردم. گستاخی برادر کوچکتر را نمی‌توانستم ببخشم. بعد از آن همه جنگ و دعوا، بالاخره قبول کرد که خانه پدری را به نامم کند. حق خودم می دانستمش. خود آقاجون گفته بود. به جمشید می‌گفتم:

- خودت می‌دانی که خانه سوری به نامت شده. تمام پولش را من برای آقاجون فرستادم. حالا می‌خواهم خانه را پس بگیرم.

اوایل مخالفت می‌کرد. می‌گفت تا سودابه خواهرمان شوهر نکرده، باید توی این خانه بماند. گفتم:

- گیرم تا صد سال دیگه شوهر نکند. این خانه دراندشت به چه دردش می‌خورد...

گفت، خاطره پدر و مادرمان توی این خانه است. بگذار چند سال دیگر هم نگهش داریم.

گفتم:

- نه، مال خودم است و خودم برایش تصمیم می‌گیرم...

از جمشید حرصم می‌گرفت. همیشه بچه خوبه آقاجون بود. خواهرها فقط به او اطمینان داشتند. آقاجون هم مثل دوتا تخم چشمش او را دوست داشت. من اما، همیشه بچه بده بودم. پسر بزرگ خانواده که با جان کندن مالی جمع کرده بودم و همه انتظار داشتند دست و بالشان را بگیرم و سهیمشان کنم. اما من نکردم. با قلدری هم اعتراف می‌کردم که نمی‌خواهم یک ریال پولم را به شما بدهم...

همه رفته بودند سراغ دلشان، یکی نقاشی می‌کرد. خوب معلوم است با چهارتا خط روی کاغذ کشیدن که آدم پولدار نمی‌شود. آن یکی عاشق یک مرد معلم شد. چقدر گفتم، گلی خانم، این مرد تا آخرش نمی‌تواند یک وعده غذای خوب به شما بدهد، پایش را توی یک کفش کرد که الا و بلا فقط با همین مرد زندگی می‌کنم.

خود جمشید هم که از همه بدتر رفت توی کتابفروشی آقاجون و مشغول کار شد. یک کتابفروشی درب و داغان وسط هیچستان، چقدر گفتم بیا کتابها را جمع کن و یک سوپرمارکت شیک به جایش درست کن، گفت نه، کتاب عشق دیگری دارد... تمام روز می‌نشست و برای خودش کتاب می‌خواند.

من اما مثل سگ کار می‌کردم. دیپلمم را که گرفتم رفتم در یک نمایشگاه ماشین کار کردم. آقاجون می‌گفت:

- حواست باشد، حلال و حرام سرت بشود.

اما من زود این حرفها را فراموش کردم. دروغ می‌گفتم. مثل آب خوردن. بعد فامیل و دوست آمدند پیش من و از من ماشین خریدند. به سال نکشید که همه پشت سرم حرف درمی‌آوردند که کلاه سرشان گذاشتم و...

اهمیتی به این حرفها نمی‌دادم، ولی مادر از همین گله و گله‌گذاری‌ها دق کرد و مرد. آقاجون، جواب سلامم را هم سر و سنگین می‌داد. بعد به شغل بسازبفروشی رو آوردم. خواهر و برادرها انتظار داشتند کمکشان کنم خانه‌دار شوند... نه، اینجوری نمی‌شد پول جمع کرد. قید همه‌شان را زدم، آقاجون که خانه‌اش را فروخته و پولش را به من داده بود تا سرمایه کنم، دینی به گردنم داشت که پس دادم و خانه بهتری برایش خریدم و بعد از مرگش خانه را حق خودم می‌دانستم...

همه طردم کردند. اما می دانستم با کمی گشاده‌دستی همه می‌آیند سراغم که همین‌طور هم شد ولی جمشید نیامد.

حتی وقت سودابه خواست شوهر کند، نیامد. خبر سکته قلبی من را بهش دادند و باز نیامد. یک سالی می‌شد که دلم برایش خیلی تنگ شده بود. تنها برادرم بود و بدون او یک‌هو احساس تنهایی کردم. پایم لب گور بود. قلب عمل شده و وصله پینه شده، چندان قابل اعتماد نبود. می‌خواستم زن و بچه‌هایم را به کسی بسپارم. برای اولین بار بود که قیمت و ارزش جمشید را فهمیدم. توی زندگی‌ام هر کس را خواستم با پول خریدم. مردم حتی گله و شکایتهایشان را فراموش می‌کردند. بدخلقی‌ها و بددهنی‌هایم را تحمل می‌کردند و من هرچه انعطاف آنها را بیشتر می‌دیدم، کمتر به آنها اطمینان می‌کردم. ولی جمشید را با ده کیسه طلا هم نمی‌شد خرید. می‌دانستم مال بچه‌هایم را نمی‌خورد. شاید حتی از من بهتر از آن مراقبت کند. توی زندگی‌ام همیشه فکر می‌کردم جمشید بی‌راهه رفته. مسخره‌اش می‌کردم. می‌گفتم تا آخر عمر نمی‌تواند خرج یک زن و یک بچه را بدهد. او را تنبل و بی‌عرضه می‌دانستم. از نظر من چهارتا کتاب فروختن و چهارتا کتاب خواندن، معنی‌اش زندگی نمی‌شد. اما حالا به این باور رسیده بودم که این آدم‌ها کیمیا هستند و من یکی از آنها را در نزدیکی‌ام دارم و قدرش را ندانستم.

دخترم یازده ساله بود و پسرم نه ساله. زنم هم جز خانه‌داری چیز دیگری بلد نبود. دکتر هم امیدی نداشت که من با این قلب بتوانم زیاد عمر کنم. کلی از پولم دست مردم بود و کلی از پول مردم دست من...

می‌ترسیدم زنم بعد از من همه اموال را خرج لباس و خوشگذرانی کند و این بچه‌ها بی‌آتیه بمانند. هفته‌ها بود که دربه‌در جمشید شده بودم. با کلی پرس‌وجو باخبر شدم که در یکی از کتاب‌فروشی‌های شهر کار می‌کند. اما کدام کتابفروشی؟! خانه‌اش هم که بارها و بارها آمده بودم و کسی در را باز نکرده بود. نمی‌دانستم اصلاً توی همین خانه زندگی می‌کند یا جای دیگر... ازدواج کرده یا نه.. هفت سال زمان زیادی بود و آدمها می‌توانند خیلی تغییر کنند.

به ته خیابان نزدیک شده بودم که دیدم بقالی کوچکی توی یکی از بن‌بستها هست. رفتم توی کوچه. پیرمرد گوشش سنگین بود ولی به هر سختی که بود نشانی‌های

بقیه در صفحه ۳۳

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

در پناه رویا

من دختری ۲۲ ساله هستم که در یک خانواده پنج نفره زندگی می‌کنم. این خانواده متشکل از پدر و مادر، خواهر و برادر من است. پدرم ۵۶ ساله و بازنشسته اداره آموزش و پرورش و مادرم ۵۴ ساله و یک معلم بازنشسته است. برادرم ۲۶ ساله و فرزند اول خانواده و دارای دیپلم تجربی است که فقط دوره سربازی را گذرانده ولی هنوز سر کار نرفته است و خواهرم ۲۳ ساله و دانشجوی کارشناسی حسابداری در دانشگاه آزاد می‌باشد و بالاخره من که دانشجوی کارشناسی آمار در دانشگاه پیام نور می‌باشم. متاسفانه خانواده ما از آن دست خانواده‌هایی است که هریک از اعضای خانواده روابط صحیح و استانداردی با بقیه اعضا ندارد و نمی‌تواند داشته باشد و پدرم از همان ابتدای کودکی هیچ محبتی به فرزندانش نکرد و نمی‌کند، به عنوان مثال او هیچ وقت ما را نبوسید و نوازش نکرد و حتی وقتی کودک بودیم ما را در آغوش نگرفت و هیچ وقت من و خواهرم را دخترم خطاب نکرد و همچنین برادرم را پسرم صدا نزد. و به غیر از اینها رابطه او با ما فقط زمانی است که ما خطایی کرده باشیم و بخواهد ما را سرزنش کند.

و اما مادرم، تا آنجا که به یاد دارم مادرم هم محبت‌هایی از قبیل بوسیدن، نوازش کردن و در آغوش کشیدن با ما نکرد و فقط به صرف مادر بودن در کودکی ما را بغل می‌کرد.

تدبیری که برای ارضای کمبود محبت خود اندیشیدم این بود که به رویا پناه ببریم و از همان ابتدای زندگی در توهم بسر برم. متاسفانه من از لحاظ جنسی و عاطفی مشکلات عدیده‌ای دارم و اساساً این دو را با هم مخلوط می‌کنم. البته لازم به ذکر است که من دختری بسیار محجوب و سنگین هستم که تا به حال حتی سابقه بگو و بخند با هیچ پسر و مردی نداشته‌ام. ولی در درون و افکارم دختری بسیار منحرف و گمراه هستم. لطفاً به من بگویید که چگونه خودم را از این منجلاب فساد فکری نجات دهم؟

و اما یکی دیگر از مشکلات من که گویا آنها تمامی ندارند! وسواس فکری و مضطرب بودن من است. بهتر است از همان اول بگویم که من وسواس فکری پیدا کردم. وقتی ۱۷ ساله بودم به دلیل یک دعوا با برادرم که از جانب او بود و من کاملاً بی‌تقصیر بودم، برادرم با عربده خطاب به خدا گفت خدایا یا من زنده بمانم یا این دختره (مرا گفت) و من آن روزها به شدت از سرطان می‌ترسیدم که او که این نفرین را کرد گویا ناراحتی و ترس مرا تازه کرد و باعث شد که از آن روز تقریباً به مدت یکماه من اضطرابات شدیدی پیدا کنم مبنی بر اینکه مبادا سرطان بگیرم و البته با نذر و نیاز و توکل به خداوند این بحران روحی را (ترس از سرطان) پشت سر گذاشتم. و خلاصه اکنون این مسائل برای من حل شده ولی گهگاه در شرایط گوناگون این افکار بصورت وسواس گونه‌ای به مغز من می‌آیند ولی دوام گذشته را ندارند در عوض الان به بهانه‌ها و عناوین مختلف افکار وسواس گونه و همراه با اضطرابات شدید دارم که هیچ نمی‌دانم آنها را چگونه حل کنم؟ این وضعیت و احساس من واقعاً وحشتناک به‌گونه‌ای که احساس می‌کنم با این وضعیت بیماری های گوناگونی در انتظار من است. لطفاً به من کمک کنید دارم نابود می‌شوم، هیچ کس نیست که به دادم برسد. در اینجا در خانه ما همه مشکل دارند و کسی متوجه من نیست، پدر و مادر و خواهرم همگی به‌گونه‌ای دچار افسردگی هستند و مشکلات خودشان را دارند و برادرم هم که یک دیوانه تمام عیار است و اصلاً اگر به او مجنون بگوییم باز هم کم گفته‌ایم و این هم وضعیت من! به من بگویید که چه کار کنم تا از دست این مشکلات خلاص شوم؟

پدر و مادرم در مجموع ۳۰۰ هزار تومان حقوق می گیرند که ماهی ۱۱۰ هزار تومان آن به خاطر قسط خانه کم می‌شود و ۸۰ هزار تومان هم به خاطر وام‌های مختلفی که داریم و همچنین شارژ آپارتمان و پول آب و برق و تلفن و غیره و فقط ۱۰۰ هزار تومان باقی می‌ماند که دیگر خودتان باید حدس بزنید! آخر تو این دوره زمانه با ۱۰۰ هزار تومان که نمی‌شود زندگی کرد.

به من کمک کنید. از شما خواهش می‌کنم که مجموعه مشکلات مرا بررسی کنید و آنها را به نوبت حل کنید.

پاسخ:

ورود به دنیای بزرگسالان

سرکار خانم ت از قزوین:

یک اتفاق مثبت

در ابتدا باید بگویم که بسیار خوشحال شده‌ام از اینکه شما با تکیه بر خودتان بر مشکلات اولیه زندگی خود غلبه کرده‌اید که این خود نشان از جراءت، انگیزه و توان شما دارد. بخصوص اینکه علی‌رغم همه افکار منفی، در کنترل خود و در عمل موفق بوده‌اید. در پاسخ به پرسش‌های شما در مورد عادتهایی که البته اکنون آنها را کنار گذاشته‌اید باید به شما بگویم که عادتی را که ذکر کرده‌اید، مشکلات جسمانی ندارد، اما می‌تواند باعث مشکلات روحی و روانی بشود، و آنهم بستگی به نوع تخیلی است که انسان به ذهن خود راه می‌دهد، اما به هرحال همین که به لطف ایمان و اراده توانسته‌اید تا آن عادتها و مشکلات دوران کودکی و نوجوانی را تقریباً به کنار بگذارید خود یک اتفاق مثبت است و جای تقدیر دارد.

بسوی بزرگ شدن

اما اکنون به دورانی رسیده‌اید که یک انسان بالغ و عاقل محسوب می‌شوید و باید خودتان را برای ورود به دنیای بزرگسالان آماده کنید. شما دیگر بچه نیستید و باید در برابر افکار مختلف مقاومت کنید. بسیار ساده است که انسان مرتباً فکر کند که سرطان دارد یا با بیماری مرگباری دست و پنجه نرم می‌کند، اما این را هم نباید فراموش کنید که شما از اینکه چنین مشکلاتی ندارید و بیماری سرطان در شما وجود ندارد. همین دانستن باید به شما کمک کند. هر زمان که چنین افکاری به شما هجوم می‌آورند، بدون درنگ از خودتان سوال کنید: اگر من سرطان دارم پس علائم این بیماری کجاست؟ یعنی اینکه در خودتان این مبارزه با افکار پوچ را ایجاد کنید. البته شما پایه و اساس همه مشکلات خود را به آنچه که در کودکی تجربه کردید و فقدان عاطفه در پدر و مادر خود مرتبط دانسته‌اید، درحالی که در مورد آنها یکطرفه به قضاوت رفته‌اید. پدر و مادر ماشین عاطفه نیستند بلکه آنها نیز دارای شخصیت‌هایی هستند که کم و بیش مشکلات خود را دارند. شاید پدر شما درگیری های فراوانی داشته که نمی‌توانسته تا عاطفه خود را به شما نشان بدهد. در ضمن نشان ندادن عاطفه به معنای نداشتن آن نیست. درواقع کاری که تاکنون شما نکرده‌اید این بوده که موقعیت پدر و مادر خود را نیز درک کنید.

در جایی گفته‌اید که در خانه شما همه مشکل دارند. من به جرأت به شما می‌گویم که همه بنی‌بشر مشکل دارند. اما این دلیل نمی‌شود که شما همه اعضای خانواده خود را دیوانه و زنجیری و امثال آن بدانید. هر کسی نقاط قوت و نقاط ضعف دارد و هیچکس کامل نیست. اما زمان آن رسیده که شما به خودتان بپردازید. همانگونه که قبلاً هم گفته شد، شما دیگر یک انسان بزرگ شده‌اید و مشکلات خودتان را نمی‌توانید به گردن این و آن بیاندازید. اگر تصور می‌کنید که افکار اضطراب‌آور بیش از حد شما را آزار می‌دهد باید به نزد متخصص اعصاب بروید، اما حتی این افکار را هم خودتان می‌توانید در خود از بین ببرید، اما در درجه اول باید دست از بچگی بردارید. این تصور در شما که هنوز در کودکی بسر می‌برید، به زیان شما است. برای مثال در بخشی عنوان کرده‌اید که پدر و مادر شما درآمد چندانی ندارند و خانواده پنج نفری شما را نمی‌توانند اداره کنند. اینجا همان تفکرات کودکانه شما مشاهده می‌شود. در خانواده‌ای که دو دختر ۲۲ و ۲۳ ساله با تحصیلات دانشگاهی و یک پسر ۲۶ ساله با دیپلم عضویت دارند چگونه می توان با بی‌انصافی، تمام وزن و مسوولیت اقتصادی را فقط روی پدر و مادر متمرکز کرد. پس شماها را چه می‌شود هرکدام می‌توانید با مشغله‌های تمام وقت یا پاره وقت به خانواده کمک کنید. شما هرکدام می‌توانید درآمدی مشابه با پدر

بقیه در صفحه ۶۴

کسانی که کار امروز را به فردا موکول می کنند کار فردا را هم به پس فردا موکول خواهند کرد. ● اسمایلز

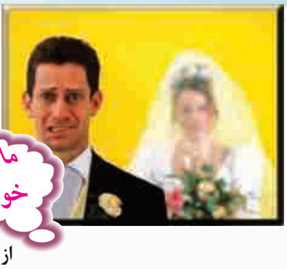

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری به شیوه سربازها!

◆لحظه‌ای حس کردم اگر روزی از خدمت سربازی برگردم و فریبا را در لباس عروسی کنار مرد دیگری ببینم، حتماً می‌میرم

از : کورش کاشانی

ته حیاط، دیوار کوتاهتر می‌شد و می‌توانستم به راحتی سرکی به حیاط همسایه بکشم. بچه‌تر که بودم، تخته سنگی می‌گذاشتم زیر پایم و با فرید و فریبا در آن طرف دیوار حرف می‌زدم. دوقلوهایی که انگار همیشه به هم چسبیده بودند. من اما تنها بودم و همیشه به آنها حسادت می‌کردم. خواهر و برادرهایم همگی از من بزرگتر بودند و من هیچ همبازی در خانه نداشتم. فرید و فریبا هم همیشه حوصله من را نداشتند. گاهی منتی بر من می‌گذاشتند و من را در بازی‌هایشان راه می‌دادند.

خانه آنها همیشه پر از میهمان بود... میهمان‌هایی که دخترها و پسرهای نوجوان زیادی داشتند که همبازی فرید و فریبا می‌شدند و من این طرف دیوار با دلی غمگین و تنها می‌نشستم و به صدای خنده‌های آنها گوش می‌دادم...

بزرگتر که شدیم، از آنجا که فریبا درس ریاضی‌اش ضعیف بود و فرید هم هیچ وقت حوصله نداشت به سوالهایش جواب دهد، او دفتر و دستکش را برمی‌داشت و می‌آمد خانه ما...

مادرم ظرف میوه و آجیل را می‌آورد و حسابی از او پذیرایی می‌کرد. فریبا سرخ می‌شد و خجالت می‌کشید. دعا می‌کردم سوالهایش هیچ وقت تمام نشود و دیرتر از خانه ما برود، اما این اتفاق کمتر و کمتر می‌افتاد تا اینکه یک روز نامه‌ای نوشتم و لای کتابش گذاشتم. از آن روز به بعد دیگر به خانه ما نیامد. نمی‌دانستم جواب او به مهر و علاقه من چیست؟ تا اینکه یک روز وقتی ته حیاط بودم و دیوار هم دیگر چیزی از قد من بیشتر بلند نبود، صدای فریبا را از آن طرف حیاط شنیدم. رفتم روی تخته سنگ و سلام کردم. فریبا سرخ شده بود و...

چند جمله‌ای ردوبدل شد و تنها لرزش صداهایمان بود که به گوش می‌رسید و جمله‌هایی که پر از التهاب بود و دلواپسی...

هرچه بزرگتر می‌شدیم این عشق و علاقه رنگ و بوی خاصی به خودش می‌گرفت، تا اینکه موقع سربازی شد. هر دو هم‌سن بودیم.حالا من یک جوان کم‌سن و سال و بی‌تجربه و بیکار بودم و او دختر کامل و بالغی که به سن ازدواج رسیده بود.

هر دو می‌دانستیم که عشق آتشینی در قلبهایمان زنده است، اما زندگی‌هایمان روزبه‌روز بیشتر از هم دور می‌شد. بالاخره یک روز وقتی خسته و بهم ریخته بعد از ماهها از شهرستانی دور برای مرخصی چند روزه به خانه می‌آمدم، دم در خانه دیدم ماشینی پارک کرد و پسری با لباسی مرتب و دسته گلی زیبا از آن پیاده شد و رفت دم در خانه فریبا... قلبم از جا داشت می‌ایستاد. فریبا توی نامه‌هایش برایم نوشته بود هفته‌ای نیست که خواستگاری به خانه‌شان نیاید و از این بابت دلواپس بود ولی حالا با چشم خودم می‌دیدم که آن پسر کجا و من کجا؟!

لباس سربازی به تنم بود و موهایم را از ته زده بودم. بوی ادکلن آن پسر کوچه را پر کرده بود،

در پیچ و خم دادگاه

همسرم آب پاکی را روی دستم ریخت

◆ دلم نمی‌خواست حمید را از دست بدهم و حاضر بودم با حضور آن زن هم که شده حمید را کنارم داشته باشم

از : راشین مختاری

دعا و نذر و نیاز هم چاره کار نبود. حمید دل به دیگری داده بود. نمی‌توانستم او را به این زندگی برگردانم. خودش آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: من را ببخش. همه زندگی را بردار و برو سراغ سرنوشت خودت... می‌دانم که در حقت بد کردم ولی بگذار تاوانش را پس بدهم، حتی اگر تا آخر عمر گلویم را بگیرد. اما دلم در جای دیگری گیراست...

چه می‌توانستم بکنم؟ داشتیم زندگی عادی‌مان را می‌گذراندیم. شاید عشق آتشینی بین ما نبود ولی نفرتی هم وجود نداشت. صبح‌ها می‌رفتیم سر کار. بعدازظهرها چند ساعتی استراحت می‌کردیم و بعد برای شب برنامه‌ای می‌گذاشتیم. یا میهمانی یا سینما و یا یک پیاده‌روی ساده و کوتاه...

زندگی ما رنگ ملایمی داشت و هرگز تصور نمی‌کردم این نهر روزی پر از موج و تلاطم شود. مادر می‌گفت:

-حمید را چیزخور کرده‌اند...

نه، مطمئن بودم که این واقعیت امر نبود. خودش آمد و بهم گفت:

-یک همکار جدید دارم که زن بسیار جالبی است... می‌دانی او هم مثل من عاشق فلسفه است... شاید حرفش را خوب نفهمیدم یا خوب گوش ندادم. اصلاً نمی‌دانم این حرف درپی چه حرف دیگری به زبانش آمد. ولی دروغ بهم نگفت. حتی وقتی برای اولین بار با او قرار گذاشته بود که به جلسه شعرخوانی برود، به من گفت:

-سودابه دعوتم کرده که با او به جلسه شعرخوانی بروم. امشب ساعت هفت... اگر تو هم دوست داری بیا...

با بی‌حوصلگی گفتم:

-نه، می‌دانی که من اهل شعر نیستم. حوصله‌ام سر می‌رود. چندتا فیلم خوب از دوستانم گرفته‌ام. امشب یکی از آنها را می‌بینم...

اسم سودابه در دهانش آهنگ خاصی داشت. و آن را با یک صمیمیت خاص به زبان می‌آورد. وقتی که رفت و من حوصله دیدن هیچکدام از فیلم‌ها را نداشتم به این مساله فکر کردم...

برای دلداری خودم، موضوع را جدی نگرفتم و گفتم: این هم از آن حسادتها و وسواس‌های زنانه است... خیلی وقتها من هم به میهمانی همکارهایم رفته‌ام و او خانه مانده و هیچ اعتراضی هم نکرده...

دیروقت بود که برگشت. هیجان‌زده بود. از دم در که داشت کفشهایش را درمی‌آورد شروع به تعریف کرد. چه شعرهای خوبی شنیده بود... به من گفت:

درحالی که من یک هفته‌ای می‌شد که حمام هم نکرده بودم...

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. لحظه‌ای حس کردم اگر روزی از خدمت سربازی برگردم و فریبا را در لباس عروسی کنار مرد دیگری ببینم، حتماً می‌میرم و حتی مرگ هم مرا از این غم رها نمی‌کرد و روحم برای ابدیت باید رنج می‌کشید.

سراسیمه وارد خانه شدم. مادر آمد به پیشوازم. بغلم کرد. حال و احوال کرد. گفتم: وقت این حرفها نیست. چادرت را سر کن.

گفت: برای چه؟

گفتم: باید برویم خواستگاری.

مادر پوزخندی زد: حالا؟ با این ریخت و قیافه‌ای که تو داری؟ اصلاً خواستگاری کی؟

گفتم: وقت نداریم. یا با من می‌آیی یا تنها می‌روم خواستگاری فریبا...

مادر شوکه شد. از چارچوب در کنار نمی‌رفتم.

گفت: حالا بیا تو، لباست را عوض کن، چایی بخور، بعد با هم راجع‌به آن حرف می‌زنیم.

گفتم: نه، همین الان یک خواستگار توی خانه‌شان است...

مادر هرچه اصرار کرد، نتوانست سد راه من شود و من با همان تن بوگرفته و خسته رفتم دم در خانه فریبا، فرید در را باز کرد. سلام و احوالپرسی گرمی کرد. من حوصله این حرفها را نداشتم. گفتم: بابات خونه است؟

و قبل از اینکه او تعارفم کند به داخل خانه، خودم رفتم تو... همه با تعجب به من نگاه می‌کردند. گفتم: آمده‌ام خواستگاری...

خواستگار آن بالا نشسته بود. چند مرد و زن غریبه هم بودند. فریبا سینی چای به دست گوشه سالن بود و من همان جا سرپا حرفم را زدم. پدر فریبا دستم را گرفت و برد توی آشپزخانه. سعی کرد آرامم کند. گفتم: تا جواب بله را نگیرم آرام نمی‌شوم.

گفت: آخه این که رسمش نیست.

گفتم: شما این خواستگار را بیرون کنید و به من جواب بله را بدهید، بقیه کارها را روی رسم و قانونش انجام می‌دهیم...

هرچه سعی کردند حتی صدای من را پایین بیاورند نتوانستند و...

حتی الان که فکرش را می‌کنم قلبم می‌ایستد که چطور توانستم چنین جسارتی از خودم نشان دهم...

خلاصه جلسه خواستگاری بهم خورد و من تا نیمه‌های شب آنجا ماندم. پدر و مادرم هم نتوانستند راضی‌ام کنند که از آنجا بیرون بیایم. بالاخره پدر فریبا عصبانی شد و گفت: اصلاً شاید دخترم تو را نخواهد.

فریبا را صدا زد و از او پرسید و در جواب گفت: هرچی شما بگویید.

و سرش را پایین انداخت و رفت.

همه شوکه شده بودند. فهمیدند که من و فریبا خیلی وقت است که دل به هم داده‌ایم... چاره‌ای نبود جز اینکه جواب بله را به من بدهند و...

من نزدیک به نیمه‌های شب، با خرسندی و پاهایی که پرواز می‌کردند از خانه آنها بیرون آمدم...

یک سال بعد سربازی‌ام تمام شد و مراسم عقد و عروسی را برگزار کردیم. از این داستان ۱۷ سال می‌گذرد و هر وقت روی سر فریبا غر می‌زنم یادآوری می‌کند که:

- خوبه... خوبه... یادت رفته پاشنه در خانه ما را درآورده بودی که جواب بله را بگیری؟!

حق با اوست و من سکوت می‌کنم و دم نمی‌زنم.

■

-دلم می‌خواهد هر هفته به این جلسات بروم.

حرف بیشتری نزدیم. روزهای بعد کمی دیرتر از سر کار برمی‌گشت. بازخواستش نمی‌کردم. می‌دانستم حمید جز حرف راست چیز دیگری نمی‌گوید، می‌ترسیدم از او سوالی کنم و حقیقتی را که دلم نمی‌خواست بشنوم را بگوید.

خیلی منتظر نماند تا من سوال کنم، بالاخره خودش به زبان آمد...

-... روزهای زندگی‌ام دارد برزخ می‌شود. آن صداقت و راستی را دارم از دست می‌دهم. باید همه چیز را به تو بگویم. هر روز بعد از ساعت کاری کلی از مسیر را با سودابه پیاده می‌آیم و از هر دری حرف می‌زنیم. حرفهایمان انگار تمامی ندارد و این برای مرد متاهلی مثل من درست نیست.

این بار نتوانستم از خودم صبوری نشان دهم و گفتم: بله، درست نیست. حتی برای ما که به آزادی فردی هم احترام می‌گذاریم هم درست نیست.

دیدم که چشم‌هایش ناگهان بی‌فروغ شد و غمی به قلبش ریخت.

روزهای بعد باز دیر آمد. دیگر یقین داشتم اتفاقی دارد می‌افتد. گفتم، شاید فقط یک هوس باشد و از سرش بیفتد. اما حمید مرد هوسبازی نبود. این را من بهتر از هر کس می‌دانستم و برای همین باید از همان اول خطر را حس می‌کردم. بالاخره یک روز باحال غریبی به من گفت تو هیچ وقت عاشق شده‌ای؟

سوال احمقانه‌ای بود. می‌دانست که او اولین مرد زندگی من بوده. آمد خواستگاری‌ام. شاگرد پدرم در دانشکده بود. به خاطر عشق و علاقه‌اش به پدرم با من ازدواج کرد و من آن عشق آتشین توی کتابها را هرگز تجربه نکردم... می‌دانست که تفاهم زیادی بین ما وجود ندارد ولی از یک درک و توافق متقابلی لذت می‌بردیم و زندگی‌مان پیش می‌رفت... روز بعد به من گفت:

-سودابه، به شکل عجیبی به من شبیه است. می‌خواهم از او فاصله بگیرم ولی نمی‌توانم. باید تو بدانی که شوهرت دیگر به تو متعهد نیست و این حق توست که مرا تنبیه کنی، مورد اعتراض قرار دهی و یا...

رنگم پرید. گفتم:

-یعنی به من خیانت کرده‌ای؟

گفت:

-زنی در قلب من شعله‌ای روشن کرده، اگر اسمش خیانت است، من آدم خیانتکاری هستم...

و سرش را پایین انداخت. مثل یک قربانی بود که به گناه خود اعتراف کرده و انتظار حکم قاضی را می‌کشید...

دلم نمی‌خواست از دستش بدهم. مادرم شروع به نذر و نیاز کرد. گفت باید آبروی آن زن را ببریم. اما نگذاشتم کار به چنین جاهایی برسد. حمید صداقتش را هرگز از دست نداده بود و نمی‌خواستم جواب راستگویی‌اش را اینگونه بدهم... اما حمید نمی‌توانست با زنی زندگی کند و دل به زن دیگری بدهد... او بود که از من خواست جدا شویم. توان گفتن این حرف را نداشتم ولی دلم نمی‌خواست حمید را از دست بدهم و حاضر بودم با حضور آن زن هم که شده حمید را کنارم داشته باشم. ولی او نمی‌توانست این دوگانگی را تحمل کند... برای همین امروز آمدیم تا در کمال احترام از هم جدا شویم...

■

شکوفه‌های زندگی

زهرا ایرک

پارسا نهاوندیان

پردیس مذنبی

آوا آشوری

فرخنده‌سادات
حسینی‌قهریزجانی

فاطمه‌سادات
حسینی‌قهریزجانی

سیدمحمدجواد حسینی‌قهریزجانی

رضا ترابی‌محبی

پارسا صالحی‌نیا

علی جاوید محمدپور

فاطمه رضوانی

محمد فلاح

خطاکارترین کسان، افرادی هستند که عیب دیگران را می‌بینند.
● بیکن

مضحک‌ترین و عجیب‌ترین خواستگاری‌های جهان!

اشاره: همین ابتدا عرض کنم که بنده - یعنی نویسنده این مطلب - اصلاً و ابداً قصد سربه‌سر گذاشتن با همکارمان یعنی آقای «کورش کاشانی» را که نویسنده صفحه «خواستگاری» است، ندارم! قصد زیرآب‌زنی هم ندارم، و قرار هم نیست که این صفحه جذاب و پرخواننده را از چنگ همکارمان دربیاورم! با این حساب حق دارید بگویید: «پس لابد بیکار یا مریضی که پا توی کفش همکارت کرده‌ای!» نخیر، اینطوری هم نیست، نه بیکار هستم و نه دل‌درد دارم! بلکه تنها نیت از نوشتن این گزارش، جذابیت این صفحه است که هر هفته خوانندگان را به خودش جلب می‌کند، لذا چون این حقیر در طول سالیان گذشته، اخبار عجیب و غریبی را در مورد خواستگاری منحصر به فرد شنیده و خوانده بودم، لذا مصمم شدم که چهار مورد از خواستگاریهای بی‌مانند که همانند آن را هرگز ندیده‌اید بر روی کاغذ بیاورم، تنها به آن امید که با شروع سال جدید، گل لبخندی بر چهره نازنینتان بنشانم!

◆ **این آقایان دکتر ادبیات دنبال دخترهایی می‌گشتند که هنگام ناسزاگویی به شوهرشان، قواعد دستوری را رعایت کنند!**

دکترهایی که دنبال فحش بودند

اولین مورد این مطلب اختصاص دارد به سه نفر از آقایان تازه فارغ‌التحصیل در رشته ادبیات فرانسه در دانشگاه سوربن فرانسه!

این سه آقای «دکتر ادبیات» پس از اینکه نزدیک به ده سال، درس را تمام کرده و به عنوان دکتر وارد اجتماع شدند و طبیعتاً تصمیم به تشکیل زندگی زناشویی گرفتند، با یک شرط عجیب و غریب یکی از عجیب‌ترین انواع خواستگاری‌های دنیا را رقم زدند! البته سرمنشاء این شرط حیرت‌آور - که درپی خواهد آمد - برمی‌گشت به آخرین روز دانشگاه و جشن فارغ‌التحصیلی دکترهای ادبیات در سال ۱۹۸۷، در دانشگاه سوربن.

ماجرا از این قرار بود که در روز جشن فارغ‌التحصیلی، رئیس دانشگاه ادبیات آقای «دکتر پلانت» از شاعران معاصر فرانسه درحالی که حدود ۳۰ تن از دانشجویان دکتر شده در رشته ادبیات زبان فرانسه سراپا گوش بودند [و البته که «میشل»، «ژارد» و «آلبرتو» نیز جزء آنها بودند] خطاب به آنها گفت: «شما باید به خودتان افتخار کنید که در شمار نخبگان ادبیات کشور فرانسه هستید که زبان مادریتون‌رو به نحو احسن صحبت می‌کنید. من امیدوارم همه شما در تمام موارد زندگی، از ارزش این تخصص استفاده کنید. بطور مثال شما وقتی از مغازه میوه می‌خرید باید کلمات‌رو درست ادا کنید، و از آن مهمتر اگر در آینده ازدواج کردین و روزی با همسرتون دعواتون شد، همسران شما اگر در هنگام دعوا کلمات و جملاتی را به عنوان ناسزا و فحش می‌خواهند نثار شما کنند، در آن مرحله نیز باید ناسزاهارو با قواعد درست زبان فرانسه بیان کنند و...»

بله، همین یک نصیحت استادانه! کافی بود تا از بین آن ۳۰ دکتر ادبیات، سه نفرشان چنان تحت تاثیر حرفهای آقای «دکتر پلانت» قرار گرفتند که چند ماه تمام میشل، ژارد و آلبرتو با هم بحث و تبادل‌نظر کردند تا سرانجام برای اینکه آخرین توصیه رئیس دانشگاه را انجام بدهند، تصمیم گرفتند یک چنین درخواست ازدواجی را در روزنامه‌ها آگهی کنند:

«به سه دختر آماده ازدواج و دم‌بخت مورد نیاز است که پس از ازدواج و هنگام دعوا با شوهرانشان، بتوانند فحشها و ناسزاهایشان را بنا بر قواعد صحیح زبان فرانسه بیان کنند. داوطلبین جهت ازدواج با سه دکتر ادبیات، با این شماره تلفن تماس بگیرند.»

در ساعات و حتی روزهای اول چاپ این آگهی، خیلی از مردم شهر، آن را یک شوخی از سوی تعدادی جوان بذله‌گو فرض کردند، اما هنگامی که چند روز بعد در همان روزنامه - اما نه در صفحات آگهی و بلکه صفحه خانواده - خواندند که ظرف ۴۸ ساعت اول پس از چاپ آگهی ۴۱۵ دختر جوان، زیبا، زشت، تحصیلکرده، کم‌سواد، فقیر و ثروتمند و... چه و چه، از طریق شماره تلفن مذکور برای ازدواج با آن سه دکتر ادبیات حاضر به شرکت در این آزمون ادبی شده‌اند! آن وقت بود که همه باور کردند که هیچ شوخی در کار نیست!

آقایان دکترای ادبیات نیز که وضع را اینگونه دیدند، ابتدا در یک امتحان کتبی ۳۰ تن از برگزیده‌های آن تعداد داوطلبین را که بالاترین نمرات را کسب کرده بودند، انتخاب کردند، سپس هر کدام از آقایان دکتر، مسوولیت امتحان شفاهی با ۱۰ تن از حاضرین را برعهده گرفتند، یعنی ژارد ۱۰ نفر، میشل ۱۰ نفر و آلبرتو نیز ۱۰ نفر از دختر خانم‌ها را برای مصاحبه حضوری انتخاب کردند تا ببینند از بین آن جماعت، کدامیک هنگام فحش دادن به شوهرش، از ضوابط و قواعد ادبیات فرانسه بطور صحیح استفاده می‌کند!

سرتان را درد نیاورم، سرانجام پس از آنکه این «ماراتن ادبی - عشقی» ۹ روز طول کشید، آقایان دکترهای ادبیات از بین آن همه دختر، سه نفر را که بهتر و ضابطه‌مندتر از بقیه فحش می‌دادند، برای ازدواج انتخاب کردند!

خواستگارانی که رام‌کننده شیر بودند!

بله، خواستگاری از نوع «ادبی - دشنام» را که خواندید، اما فکر نکنید که همه خواستگاریهای عجیب و غریب، اینگونه شاعرانه و ادیبانه است! چرا که بعضی اوقات دو نفر «رام‌کننده شیر» در سیرک نیز تصمیم می‌گیرند با روش ابتکاری خود به خواستگاری دختران مورد علاقه‌شان بروند!

قضیه از این قرار است که چندی قبل، دو برادر جوان، جسور، شجاع و بی‌باک که صاحب یک سیرک کوچک بودند و خودشان نیز با نمایش هیجان‌آور «رام کردن شیر» و بازی با دندانهای شیر، شهرت و ثروت زیادی به دست آورده بودند، به این نتیجه رسیدند که برای تکمیل شدن کارشان، هرکدام نیاز به یک «وردست زن» دارند. درعین حال از آنجایی که دو برادر مذکور کم‌کم به پایان دوران جوانی نیز داشتند نزدیک می‌شدند، تصمیم گرفتند با یک تیر دو نشان بزنند، به این مفهوم که هر کدامشان زنی بگیرند که درعین حال وردستشان نیز باشد! یعنی به قول ما ایرانیها، هم فال باشد و هم تماشا!

لیکن چون خوب می‌دانستند که هر زن و دختر جوانی آنقدر شجاعت و بی‌باکی ندارد که با شیرهای درنده - حتی رام شده و دست‌آموز - سروکله بزند و بازی کند، لذا در طول یکماه بعدی، هر شب که تماشاچیان برای دیدن «شیربازی» آنها به سیرک می‌آمدند، در پایان مراسم، دو برادر روبروی تماشاگران می‌ایستادند و با صدای بلند می‌گفتند: «اگر شما دختر جوانی هستید که در فکر ازدواج می‌باشید و ضمناً مشتاق یک زندگی سراسر دلهره و اضطراب هم هستید، همسر ما دو برادر رام‌کننده شیر بشوید! داوطلبان ازدواج باید ابتدا مقابل شیرهای ما امتحان پس بدهند و در صورت قبولی، آنگاه برای مصاحبه آماده شوند!

و اما پس از پایان مهلت ثبت‌نام و برخلاف تصور دو برابر مذکور، تعداد ۲۳ دختر شجاع و بی‌باک، آمادگی خود را جهت حضور در این مراسم خواستگاری نوظهور اعلام کردند!

اما در روز مسابقه - ببخشید، روز خواستگاری - عروس خانمها موظف بودند که همراه یکی از دو برادر داخل قفس شیرها شده و مدت زمان یک دقیقه در آنجا بمانند و سپس دوشادوش یکی از برادرها جلو رفته و یک تکه گوشت را به دهان جناب شیر بگذارند و سپس خارج شوند. و اما در همان آغاز اعلام برنامه خواستگاری، هفده تن از دخترها معطل نکرده و دوپا قرض کردند و فرار را بر قرار ترجیح داده و از خیر ازدواج گذشتند. چهار نفر از دخترها اگرچه وارد قفس شیرها شدند، اما همین که آقایان داماد تکه‌های گوشت را به آنها دادند تا در دهان شیر بگذارند، جیغی کشیدند و آنها نیز گریختند، تا اینکه سرانجام دو دختر

جوان و زیبا که خواهر هم بودند، تا مرحله آخر را هم پیش رفتند و به شیرها غذا نیز دادند و حتی کمی با شیرها شوخی نیز کردند تا دو برادر به انتخاب خود برسند. البته که پس از ازدواج دو برادر با دو خواهر، معلوم شد که پدر عروس خانم‌ها دامپزشک بوده و به همین دلیل دو خواهر مذکور در طول سالیان عمرشان، بارها و بارها به حیوانات وحشی غذا داده‌اند، اما چون از این جهت شرطی تعیین نشده بود، دو برادر و دو خواهر با رضایت و خوشحالی زندگی را ادامه دادند.

ریاضیدانی که خواب را دوست داشت

حالا اگر موافق باشید، سری بزنیم به ویرجینیا. از جمله ساکنان رفاه‌طلب این شهر، یک آقای ریاضیدان به نام «بوند» بود که اگرچه در علم ریاضی صاحب اسم و رسم و اعتبار زیادی بود، اما به دو علت دیگر بساط زندگیش را در شهر ویرجینیا برقرار کرد، دلیل اول آن بود که آقای «بوند» آنقدر «ثروت پدری» داشت که دلش می‌خواست این پول را خرج آرامش خود کند و دلیل دوم نیز آن بود که آقای «بوند» به طرزی عجیب، غیرعادی و غیرقابل درک، عاشق خوابیدن بود! یعنی بطور میانگین روزانه بین ۱۳ تا ۱۵ ساعت در خواب به سر می‌برد! از ۹ تا ۱۱ ساعت باقیمانده را نیز چیزی حدود سه یا چهار ساعت از وقتش را صرف خوردن صبحانه و ناهار می‌کرد - او هرگز هنگام شام در سراسر عمرش بیدار نبود - و در مجموع چیزی حدود چهار یا پنج ساعت در روز فرصت داشت تا با معادلات و فرمولهای ریاضی سروکله بزند! حال حسابش را بکنید با این همه تفاسیر، جناب «بوند» ریاضیدان تصمیم به ازدواج هم بگیرد!

به همین منظور وی سه ازدواج پی‌درپی و با فاصله چند ماه کرد، اما هر سه همسرش که دختران جوانی هم بودند، فقط و فقط بخاطر اینکه شوهرشان روزی پانزده - شانزده ساعت در رختخواب بود، از «بوند» جدا شدند. اینگونه بود که «بوند» به این نتیجه رسید که همسر آینده او نیز باید مانند خودش عاشق خواب باشد. به همین منظور بود که با نوشتن یک اطلاعیه و تکثیر و چسباندن آن بر سر در فروشگاههای پوشاک زنانه - که یقیناً محل عبور دختران شهر بود - چنین نوشت: «به دختر خانمی که بتواند با مردی ازدواج کند که روزی ۱۵ ساعت در خواب باشد، احتیاج است، اولویت با خوشگل‌ترهاست! - تلفن...»

البته که این نوع خواستگاری، داوطلب چندان زیادی به دنبال نداشت و فقط سه دختر خانم به شماره تلفن آقای «بوند» جواب دادند؛ و به این ترتیب آقای ریاضیدان نیز پس از یک مصاحبه حضوری با آنها، از میان سه نفر داوطلب، «سندی» را انتخاب کرد، آن هم چه انتخابی! می‌خواهید بدانید چرا؟ به این دلیل که سندی دختر ۲۱ ساله یک تاجر پوست، به غیر از چند روز اول ازدواج که شوق عروس شدن داشت و همان پانزده ساعت شرط شده را می‌خوابید، پس از یک هفته، کار خوابیدنش را به جایی رساند که آقای «بوند» بیچاره مجبور بود پس از بیدار شدن، از آنجایی که می‌دید همسرش هنوز در خواب است دو، سه ساعت را در خانه تحمل کند و ظرفها را بشوید تا سندی بیدار شود، چرا که سندی قبل از عروسی هرگز به او نگفته بود که در خانه پدرش، او اکثر اوقات روزی ۱۸ تا ۲۰ ساعت در خواب بود! به این ترتیب «بوند» بیچاره هر روز مجبور بود یکی، دو ساعت زودتر بیدار شود تا دستی به ظرفها بزند و غذایی تهیه کند و... و سپس عیال را بیدار کند!

◆مردی که در جلسه خواستگاری شرطش خوشخواب بودن بود، اما...

ازدواج به شرط هندوانه!

و اما خبر آخر را از انواع خواستگاریهای منحصر به فردی که در کشور خودمان رخ داده است، برایتان تعریف می‌کنم، فقط برای اینکه پس فردا سروکارمان به دادگاه نیفتد، اولاً اسامی را بصورت مستعار انتخاب کرده و ثانیاً اسمی از شهرهایی که این دو خواستگاری در آنجا انجام شده است، نبرده‌ام.

مورد اول مربوط است به آقای کمالی، مرد ۲۷ ساله فوق‌العاده شکمویی که عاشق هندوانه بود و می‌خواست ازدواج بکند! بله، هندوانه! شاید پیش خودتان بگویید من هم عاشق هندوانه هستم پس جواب این سوال را بدهید که آیا شما نیز در طول روز، همراه با صبحانه و ناهار و شام دست‌کم یک هندوانه نوش جان می‌کنید؟ تازه این غیر از هندوانه‌هایی بود که آقای کمالی در بین وعده‌های غذا و به عنوان دسر و پیش غذا می‌خورد، آن هم هر روز و بلااستثناء! پس حالا که باور کردید که نمی‌توانید با آقای کمالی رقابت کنید، ادامه مطلب را بخوانید.

آقای کمالی که از چند سال قبل مورد اعتراض پدر و مادرش قرار گرفته بود که چرا ازدواج نمی‌کند، تصمیم به ازدواج گرفت، اما شرط ایشان در همان شهر کوچک محل زندگیش مانند توپ صدا کرد! زیرا شرط این آقا داماد که البته وضع مالی خوبی نیز داشت، این بود که همسر آینده‌اش غیر از وجاهت، زیبایی و نجابت، باید در انتخاب هندوانه ترد و شیرین نیز مهارت داشته باشد! به این ترتیب مراسم خواستگاری آقای کمالی دو مرحله پیدا کرد، در مرحله اول مادر و دو خواهرش به خانه دختر موردنظر می‌رفتند و هنگامی که زیبایی و وجاهت او را تایید می‌کردند، آنگاه نوبت به مرحله دوم می‌رسید که این امتحان توسط خود آقای کمالی انجام می‌شد! یعنی همراه دختر مقبول در امتحان اول به مغازه میوه فروشی می‌رفت و از وی می‌خواست که از بین هندوانه‌ها، چند عدد هندوانه ترد و شیرین را انتخاب کند، شرطش نیز آن بود که حتی یک اشتباه نیز پذیرفته نیست! البته که آقای کمالی خیلی زود به مقصودش رسید، چرا که اولین دختر وقتی شرط او را شنید، لگدی به سوی داماد پرتاب کرد و گفت: «پس بهتره تو بری از خانواده‌ای که صیفی‌جات می‌کارند دختر انتخاب کنی!» اگرچه آن دخترخانم این حرف را به طعنه زد، اما آقای کمالی بلافاصله این طعنه را روی هوا زد و سه روز بعد درحالی که داشت با «ماه گل» - دختر یک کشاورز صیفی‌جات - ازدواج می‌کرد ماه‌گل ۱۹ ساله از داخل بار یک کامیون که پر از هندوانه بود، ۱۷ عدد هندوانه انتخاب کرد که همگی ترد، شیرین و آبدار بود تا آقای کمالی با خیال راحت پای سفره عقد بنشیند!

خواستگاری مرد بددهان!

و اما آخرین مورد این مطلب نوروزی مربوط است به یک هموطن که در همین تهران زندگی می‌کرد، آقای فولادی، مردی ۴۳ ساله و بسیار بسیار پولدار و همچنین بسیار بسیار بداخلاق بود! که از بیست و دو سالگی تا چهل و سه سالگی، یعنی به مدت ۲۱ سال پنج زن را طلاق داده بود، آن هم فقط به جرم نازک نارنجی بودن [البته از دیدگاه آقای فولادی نازک نارنجی بودند] به این مفهوم که هیچکدام از پنج همسر قبلی وی توان و حوصله تحمل زخم زبانهای او را نداشتند چون به خاطر ثروتش فکر می‌کرد همه دنیا برده‌اش هستند! و مدام از خروس‌خوان صبح تا آخر شب زنهای بیچاره را تحقیر و به آنها توهین می‌کرد و... که طبیعی بود زنان بیچاره نیز جز گریستن کاری از دستشان برنمی‌آمد! و لذا آقای فولادی نیز که معتقد بود که زن نباید اینقدر «سوسول و نازک نارنجی» باشد، هر پنج همسرش را با پرداخت مهریه و نفقه طلاق داده بود و حالا به هر کدام از دوستان و اقوام که می‌رسید به آنها می‌گفت: «اگر دختری سراغ دارین که نازک نارنجی نباشه، به من معرفی کنین!»

دوستان او نیز که بدشان نمی‌آمد از خوان نعمت فولادی که هر ایرادی داشت، در عوض دست و دلباز بود بهره‌مند شوند، هر کدام دختری را به وی معرفی کردند تا در روز موعود مجموعاً ۹ دختر آماده حضور در مسابقه آقای فولادی شدند. مسابقه نیز خیلی راحت بود، آقای فولادی سعی می‌کرد با کلمات تحقیرآمیز و توهین‌های آزاردهنده، آنها را امتحان کند! البته که در این میان چهار، پنج دختر بلافاصله به گریه افتادند و رفتند به خانه پدرشان! یکی، دو نفرشان چند دقیقه‌ای تحمل کردند و سپس کم آوردند، یکنفرشان نیز به محض اینکه اولین دشنام را شنید، یک کشیده جانانه به گوش آقا داماد زد و رفت پی زندگی خودش و... تا سرانجام آقای فولادی آن زنی را که دنبالش بود پیدا کرد، فرخنده که ۳۷ ساله و بیوه بود، از آنجایی که قبلاً زن یک مرد روانی بود که صبح تا شب به فرخنده بیچاره دشنام می‌داد، لذا به‌راحتی توانست متلک‌ها و دشنامهای فولادی را تحمل کرده و به این ترتیب با این مرد ثروتمند ازدواج کند و... خیر، مطلب هنوز به پایان نرسیده، مجله را ورق نزنید و بخش آخرش را بخوانید، شش ماه پس از این ازدواج، آقای فولادی روزی صدبار خودش را لعنت می‌کرد که چرا زنهای قبلی‌اش را طلاق داده است! زیرا فرخنده خانم که از شوهر دیوانه‌اش بدترین لیچارها را آموخته بود، هنگامی که می‌دید فولادی به او توهین می‌کند، چنان ناسزاهایی بار این مرد ثروتمند ازخودراضی می‌کرد که فولادی مجبور می‌شد از او عذرخواهی کند تا دعوا تمام شود!!

آنکه مراد دل ما را می داند هرگز نمی خوابد.

•فلورانس اسکاول شین

سلسله گزارشهای زندان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

تصادف!

اواخر سال ۸۴ در یک روز نه‌چندان سرد زمستانی برای آخرین بار راهی زندان اوین شدم. اگرچه زندان حال و هوای بهاری و عیدانه پیدا کرده بود، اما غم سنگین حاکم بر فضای خموده زندان، مثل یک بختک سیاه، روی آسمان نه‌چندان صاف آنجا، حاکم بود.

با قدمهایی بلند و سریع سربالایی / حیاط زندان را به سمت اندرزگاه آقایان طی کردم. وارد دفتر رئیس بند که شدم حدود نه و نیم صبح بود. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا اینکه مسوول بند اولین نفر را برای مصاحبه به داخل دفتر راهنمایی کرد.

مددجو، مردی بود بلند قد و سبزه‌رو. هیکل درشت و ورزیده‌ای داشت، با ریش توپی و یکدست. اما علی‌رغم همه اینها از نظر روحی خیلی افسرده و پریشان‌حال بود. وقتی فهمید برای مصاحبه او را آورده‌اند، لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست. مثل همیشه اولین سوالم معرفی مددجو بود. او بلافاصله بعد از گفتن نام و نام فامیلش شروع به صحبت کرد. حتی مهلت نداد سوال دوم و سوم را بپرسم. ناچار کلامش را قطع کردم و از او خواستم اجازه بدهد تا با هم مسائل پیش آمده را مرور کنیم. چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس در پاسخ اولین سوالم در مورد بیوگرافی‌اش گفت:

-بیست و پنج سال قبل دریکی از شهرهای استان خراسان به دنیا آمدم. پدرم نظامی بود و مادرم خانه‌دار. زندگی خوبی داشتیم. با اینکه پدرم حقوق‌بگیر بود، اما مادرم بلد بود چطور حقوق پدر را خرج کند تا هیچ وقت لنگ نمانیم. ما خانواده تقریباً پرجمعیتی بودیم. چهار پسر شیطان و بازیگوش که زیرنظر پدری نظامی اما نه مستبد تربیت می‌شدیم. پدرم دیسیپلین نظامی‌اش را در همه حال حفظ می‌کرد اما دیکتاتور نبود. درواقع هر چهارتای ما نظم را پیش او یاد گرفتیم. من دوران تحصیل را در همان شهر خودمان گذراندم. اما سالهای آخر دبیرستان برای من سالهای پرهیجانی بود. خیلی زود دلم گرفتار عشق شد. و به قولی در یک نگاه عاشق دختر همسایه خاله‌ام شدم. البته خاله‌ام ساکن تهران بود و من اولین بار او را هنگامی دیدم که برای دیدن خاله‌ام به تهران آمده بودیم. راستش همان موقع طوری عاشق شدم که می‌دانستم دیگر نمی‌توانم دل به مهر کس دیگری ببندم.

بهرحال این عشق آنقدر شب و روز مرا پر کرده بود که سال آخر دبیرستان نتوانستم خوب درس بخوانم و با اجازه رد شدم. پدر و مادرم که فهمیده بودند مشکل چیست از خاله‌ام در مورد دختر همسایه‌اش پرس‌وجو کردند و وقتی مطمئن شدند آنها آدمهای خوبی هستند، به خواستگاری رفتند و خلاصه در یک چشم برهم زدن ما داماد شدیم. بعد از اینکه عقد کردیم دیگر فرصتی برای درس خواندن نبود، اولین کاری که باید می‌کردم روشن کردن تکلیف خدمت سربازی‌ام بود. کاری که به هرحال باید انجام می‌شد. دفترچه‌ام را گرفتم و رفتم خدمت. البته تمام مدت خدمت را در همان شهر خودمان بودم. بعد از اتمام دوران خدمتم، بلافاصله مقدمات مراسم عروسی مهیا شد و با کمک هر دو خانواده، مراسمی در شأن هر دو خانواده برگزار شد. من تا امروز از زندگی مشترکم بسیار راضی هستم. همسرم را خیلی خیلی دوست دارم. زنی فوق‌العاده مهربان، فهمیده و صبور. خداوند را شاکرم که همسر خوبی نصیبم کرد. همسری که مطمئن هستم در تمام شرایط زندگی‌ام می‌توانم به او تکیه کنم.

> ☑ مثل اینکه پشت هر شادی غمی پنهان است و غمی که باعث می‌شود تمام شادیها و شادکامی‌های زندگی تبدیل به یک خاطره دور و دست نیافتنی شود. این غم خیلی زود روی زندگی ما چتر باز کرد

بعد از ازدواج از آنجا که خانواده همسرم ساکن تهران بودند، ما هم در همین شهر ساکن شدیم. من که به کار آرایشگری علاقه داشتم همان روزها در جایی مشغول کار شدم. البته خیلی زود توانستم یک مغازه بخرم و در مغازه خودم کار کنم. تولد فرزندم یکی از بهترین اتفاقات زندگی‌ام بود که خوشبختی ما را تکمیل کرد. اما مثل اینکه پشت هر شادی غمی پنهان است و غمی که باعث می‌شود تمام شادیها و شادکامی‌های زندگی تبدیل به یک خاطره دور و دست نیافتنی شود. این غم خیلی زود روی زندگی ما چتر باز کرد و همه چیز را از من گرفت.

ماجرا برمی‌گردد به چهارمین روز آذر ماه سال ۸۳. یکی از روزهای سرد آخرین ماه پاییز من با موتورسیکلتم از منزلم که در یکی از مناطق جنوبی تهران بود به سمت مغازه‌ام در خیابان کارگرشمالی می‌رفتم. مسیر من همیشه مشخص بود و از یک مسیر دائمی همیشه رفت و آمد می‌کردم. اما آن روز وقتی به سمت خیابان کارگر می‌رفتم، یک لحظه حواسم پرت شد یا به فکر رفتم، یادم نمی‌آید اما به هرحال مسیر را اشتباه رفتم و وارد خیابان خیام شدم. شاید پانصد یا هزار متر جلو نرفته بودم که ناگهان به خودم آمدم و به خودم نهیب زدم: «ای وای چرا از این خیابان پرترافیک دارم می‌روم؟» اما دیگر دیر شده بود و راه برگشتی نداشتم. چرا که خیابان خیام از سمت شمال به جنوب خط ویژه است و اگر برمی‌گشتم حتماً جریمه می‌شدم. پس ناچار همان مسیر را ادامه دادم. سرعت خیلی زیاد نبود چون اصولاً ساعت هفت و نیم - هشت صبح این خیابان خیلی پرتردد است. پس جانب احتیاط را نگه داشتم و به آرامی به سمت بالا می‌رفتم که... که در سمت مقابل در متروی ایستگاه خیام، ناگهان پیرمردی حدود ۶۷ ساله از پشت اتوبوس بیرون آمد. نمی‌دانم من هول شدم یا او بی‌احتیاطی کرد اما به هرحال من نتوانستم موتور را کنترل کنم و یک لحظه کنترل از دستم خارج شد و با او برخورد و تصادف کردم. پیرمرد بنده خدا، نقش بر زمین شد و سرش نمی‌دانم با کجا برخورد کرد و شکافت و خون تمام صورتش را پوشاند.

من بلافاصله پیرمرد مصدوم را به کناری آوردم و موتورم را قفل کردم و سعی کردم تا به هر قیمتی شده ماشینی بگیرم و پیرمرد را به بیمارستان برسانم. اما جای بسی تاسف که هر قدر به راننده‌ها التماس می‌کردم، هیچ کسی نگه نمی‌داشت. همه می‌ترسیدند که وقتی ما را به بیمارستان رساندند من بگویم آنها تصادف کرده‌اند! واقعاً باعث تاسف است که گاهی مردم اینقدر دل‌سنگ می‌شوند و به این فکر نمی‌کنند که یک لحظه دیر رساندن مصدوم به پزشک ممکن است به قیمت جان او تمام شود. بهرحال از آنجا که خدا با من یار بود، محل کار پسربزرگ آن آقا در همان حوالی بود و کاسب‌هایی که آنها را می‌شناختند، به او خبر دادند و او آمد و بالاخره به اتفاق توانستیم ماشینی کرایه کنیم و پیرمرد را به بیمارستان سینا برسانیم. البته راننده کلی ما را قسم داد و قول گرفت که یک وقت در آنجا او را دچار مشکل نکنیم! من که دیگر جانم داشت از دهانم بیرون می‌آمد، هر قسمی را که می‌دانستم یاد کردم و راننده با اطمینان از اینکه بعد از اینکه ما را به بیمارستان رساند می‌تواند برود، ما را تا بیمارستان سینا رساند. در بیمارستان بعد از عکس‌برداریهای متعدد مشخص شد که علاوه بر سر پیرمرد، پای او نیز شکسته است. البته چون سن او بالا بود، وضعیت خوبی نداشت ولی پرسنل بیمارستان واقعاً تلاش کردند و بعد از اینکه سر پیرمرد را پانسمان کردند، او را به اتاق عمل بردند و در پایش پلاتین گذاشتند. البته من همان موقع که در بیمارستان اعلام کردم با پیرمرد تصادف کرده‌ام، توسط ماموران مستقر در بیمارستان دستگیر و به بازداشتگاه منتقل شدم. و بعد با سپردن وثیقه به‌طور موقت تا گرفتن رضایت شاکی از بازداشتگاه آزاد شدم.

البته خانواده آن بنده خدا واقعاً آدمهای خوب و خوش برخورد و مهربانی بودند و من هیچ برخورد بدی از جانب هیچ کدام از آنها ندیدم.

به هرحال بعد از حدود چهل یا چهل و پنج روز آن بنده خدا در وضعیت مناسبی از بیمارستان

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

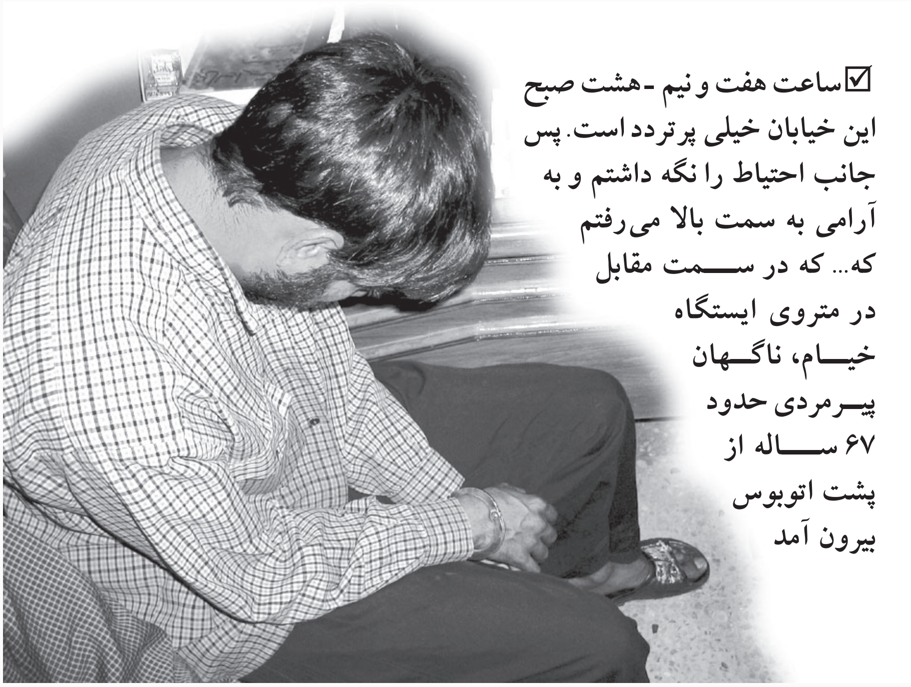

☑ساعت هفت و نیم - هشت صبح این خیابان خیلی پرتردد است. پس جانب احتیاط را نگه داشتم و به آرامی به سمت بالا می‌رفتم که... که در سمت مقابل در متروی ایستگاه خیام، ناگهان پیرمردی حدود ۶۷ ساله از پشت اتوبوس بیرون آمد

مرخص شد. خوشبختانه حال عمومی او رضایت‌بخش و رو به بهبود بود. بعد از مرخص شدن او، مساله رضایت مطرح شد که خانواده‌اش گفتند حدود دو میلیون هزینه بیمارستان را من پرداخت کنم تا آنها رضایت بدهند. اما متاسفانه آن زمان من فقط حدود یک میلیون تومان پول داشتم و یک میلیون کسر داشتم. مانده بودم چه کنم. از سوی دیگر از آنجا که در طول مدتی که آن بنده خدا بیمارستان بود، منهم مرتب بالای سرش بودم، از نظر مالی اصلاً در شرایط مناسب نبودم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. همسرم پیشنهاد کرد از پولی که نزد صاحب‌خانه داریم مقداری برداریم و به جای آن کرایه را زیاد کنیم. پیشنهاد خوبی بود. صاحبخانه‌مان هم آدم خوبی بود. وقتی فهمید من دچار چنین مشکلی شده‌ام، قبول کرد اما گفت مدتی وقت می‌خواهد تا پول را حاضر کند، به هرحال احتمالاً او هم پول را به یک زخم زندگی‌اش زده بود! من موضوع را با خانواده آن بنده خدا درمیان گذاشتم و آنها هم قبول کردند که به من کمی فرصت بدهند، تا پولم حاضر شود. حدود چهل تا چهل و پنج روز از مرخص شدن پیرمرد می‌گذشت و من در طول این مدت مرتب به منزل آنها می‌رفتم و جویای احوال او بودم و از طرف دیگر روزشماری می‌کردم تا صاحبخانه پول را بدهد و من از خجالت آنها دربیایم که... که نمی‌دانم چرا آن اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. و پیرمرد بنده خدا فوت کرد! جنازه به پزشکی قانونی انتقال داده شد و در آنجا مشخص شد که علت مرگ اصابت جسم سخت به سرش بوده است. وقتی من این خبر را شنیدم باور کنید احساس کردم پدر خودم فوت شده! بهرحال حدود دو - سه ماه من مرتب با این بنده خدا بودم و از اینکه می‌دیدم حالش رو به بهبود است در پوست خودم نمی‌گنجیدم و حالا خبر مرگ او درست مثل یک پتک بر سرم فرود آمده بود. بعد از فوت او من خودم را به دادسرا معرفی کردم و اعلام کردم که فوت ایشان به علت تصادف با من بوده است. البته خانواده آن بنده خدا شکایتی از من نداشتند و فقط اعلام کردند که دیه آن مرحوم را بپردازم. اما من از نظر مالی توان پرداخت مبلغ دیه را نداشتم، اگرچه سرقفلی مغازه‌ام را فروختم، اما باز هم به حد دیه نرسید، تصمیم گرفتم کلیه‌ام را بفروشم، حتی به انجمن حمایت از بیماران کلیوی رفتم و آزمایشات را دادم و فرم پر کردم و منتظر جواب بودم که پسر آن مرحوم مانع شد و گفت که راضی نیستند به این قیمت دیه پدرشان را بگیرند و خلاصه مانع از اینکار شدند.

بهرحال من تا روز دادگاهی با سند آزاد بودم، روز دادگاهی من به گرفتن رضایت شاکی و پرداخت دیه محکوم شدم. حالا هم یوم‌الادا شده‌ام. یعنی تا روزی که دیه را ندهم آزاد نمی‌شوم. طبق دادنامه دو سال برای پرداخت دیه وقت دارم که فعلاً یک سال آن گذشته و یک سال دیگر وقت دارم. البته نرخ دیه هم سال به سال بیشتر می‌شود و هرچه زمان بگذرد، توان من برای پرداخت کمتر خواهد شد. البته تا الان حدود ۱۰ میلیون فراهم شده که باز هم نسبت به مبلغ دیه خیلی کم دارم. حال اگر خانواده آن مرحوم به گرفتن این مبلغ اکتفا کنند و بقیه را به من و روح آن مرحوم ببخشند که یک عمر مرا دعاگوی خود کرده‌اند. وگرنه معلوم نیست من تا کی باید اینجا باشم.

بودن من در اینجا ظلم بزرگی است در حق زن و بچه‌ام. چرا که او مجبور است به خاطر مخارج زندگی‌اش از هشت صبح تا دوازده شب در یک شرکت کار کند. بچه‌ام را هم اقوام نگه می‌دارند. من از روزی که زندان آمده‌ام فقط یک بار همسرم را دیدم. او نمی‌تواند مرخصی بگیرد. بچه را هم گفته‌ام نیاورد. نمی‌خواهم او بفهمد که من در چه شرایطی هستم. دلم خیلی برایش تنگ شده، همسرم در ملاقاتی که داشتیم می‌گفت او هم مرتب بهانه‌گیری می‌کند. اما چه کنم که هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. جز آنکه برای آن مرحوم نماز بخوانم و روزه بگیرم. اینجا خودم را خیلی سرگرم می‌کنم تا کمتر به آنها فکر کنم. یعنی به نوعی خودم را از فکر و ناراحتی بیرون می‌آورم وگرنه از پا درمی‌آیم. روزها در واحد فرهنگی کار می‌کنم و شبها ناظر شب هستم. و در تمام ساعتهای شبانه‌روز دوری از خانواده‌ام را تحمل می‌کنم و دعا می‌کنم که اولاً خانواده آن مرحوم به بزرگواری خودشان مرا ببخشند و خداوند هم از سر تقصیرات من بگذرد. اگر خانواده آن مرحوم گذشت کنند لطف بزرگی در حق من و خانواده‌ام کرده‌اند.

■

O در پرانتز:

(شنیدن سرگذشت ناراحت‌کننده این مرد جوان برای لحظاتی مرا به فکر فرو برد، که گاهی نادیده گرفتن بعضی از مسائل چه مشکلاتی را در زندگی ما ایجاد می‌کند و بابت این کوتاهی و قصور چه بهای گزافی را باید پرداخت. به عنوان مثال یکی از این کوتاهی‌ها که این مرد جوان مرتکب آن شد، نداشتن بیمه‌نامه بود. چه‌بسا اگر او بیمه‌نامه داشت، فشار مخارج سنگین بیمارستان بر او نمی‌آمد و او می‌توانست توسط بیمه خسارتهای ناشی از تصادفش را به خانواده آن مرحوم بپردازد.

البته باز خدا را شکر که خانواده متوفی تا آنجا که توانسته‌اند با او همیاری کرده‌اند و از عذاب وجدان او کاسته‌اند وگرنه در غیر این صورت مشکلات عدیده‌ای را او می‌بایست تحمل می‌کرد.

بهرحال کاش در اینگونه مواقع که اکثراً غیرعمد می‌باشد و راننده وسیله نقلیه یا راکب موتورسیکلت بدون هیچ قصد و عمدی با فردی تصادف می‌کند و باعث جراحت و یا خدای ناکرده فوت فردی می‌شود، خانواده مصدوم و یا مرحوم شرایط سخت طرف مقابل را هم درک کنند و با کمی ملاطفت و مهربانی و گذشت، اجازه ندهند مشکلات چند برابر شود. چرا که به هرحال فرد خاطی هم انسانی است مثل خود آنها با مشکلات روزمره و چه‌بسا سخت‌تر از خود ما و آنچه می‌تواند به حل شدن مشکلات هر دو طرف کمک کند کمی گذشت و صبر و تحمل است و بدانند گذشت آنها نه‌تنها باعث آرامش خودشان و شادی یک خانواده می‌شود بلکه فردی هم که در این میان از دنیا رفته است، آرامش روح پیدا می‌کند.)

برای یک مرد هیچ شکنجه‌ای بالاتر از آن نیست که قابل ترحم باشد.
• ناپلئون

کاش پدر و مادرها می‌دانستند

ما غیرطبیعی نیستیم

از: یکتا بی‌نظیر

یکی از مسائلی که امروزه در جامعه ما به وفور یافت می‌شود و متاسفانه آرام آرام از شکل یک رابطه اجتماعی به سمت یک دغدغه اجتماعی پیش می‌رود، مساله دوستی‌های خیابانی است. دوستی‌هایی که براثر نبود الگوی مناسب و محدودیت‌های اجتماعی سبب بروز فجایعی از قبیل بالا رفتن آمار ایدز براثر روابط نامشروع جنسی، افزایش طلاق، بلاتکلیفی کودکان و زنان، ازدواج‌های موقت و غیره می‌شود.

اما؛ آیا با سالم‌سازی این روابط نمی‌توان هم پاسخگوی نیازهای روحی و روانی دوران جوانی بود و هم مانع بالا رفتن آمار فجایع فوق شد؟

بعدازظهر یک روز به یکی از بوستان‌های شهرمان سری می‌زنم تا با طرح این موضوع بین جوانان نظرات آنها را نیز جویا شوم.

همزمان با ورود من به پارک، سه دختر جوان نیز وارد پارک می‌شوند. از کیسه‌های خوراکی که همراه دارند مشخص است به قصد تفریح به پارک آمده‌اند. من نیز به جمع آنها می‌پیوندم و سرصحبت را باز می‌کنم.

اولین کسی که در این خصوص نظر می‌دهد **مهین، جوان ۲۹** ساله‌ای است که اخیراً متاهل نیز شده است. وی می‌گوید:

خود من قبل از ازدواج سه سال با پسری دوست بودم. و حالا از آن دوران تنها خاطرات تلخ و شیرینی برایم باقی مونده.

آیا همسرت را در جریان دوستی قبل از ازدواج خودِ گذاشته‌ای؟

َنه. چون نمی‌خوام زندگیم از هم بپاشه. البته ممکنه همسرم هم قبل از ازدواج با کسی دوست بوده باشه، ولی چون نخواستم رومون توی روی هم باز شه تا حالا ازش چیزی نپرسیدم.

چِی شد که به دوران دوستی خاتمه دادی؟

ِنمی‌دونم، شاید بزرگ شدم، شاید عاقل شدم ولی بیشتر از اونکه بزرگ یا عاقل بشم، خسته شده بودم.

> ☑ **روابط دختر و پسر در جامعه امروز ما از نوعی ناهنجاری رنج می‌برد و بیشتر مشمول پنهان‌کاری است که نه شرعی است و نه اخلاقی و نه انسانی. وقت آن است که شخصیت‌های مذهبی و مسوولین و کارشناسان برای هنجار کردن این روابط، راه حلهای عملی و شرعی ارائه بدهند نه اینکه بکلی آنرا نادیده بگیرند.**

ستاره دختر جوانی که کنار او نشسته با تاکید نظرات مهین ادامه می‌دهد: خود من در سن ۱۵، ۱۶ سالگی این مساله را تجربه کردم. توی اون سن هرچی به من می‌گفتن دوست پسر خوب نیست زیر بار نمی‌رفتم. فکر نکنید که از لحاظ خانوادگی وضعیت نابسامانی داشتم، نه برعکس، کاملاً در رفاه مادی و روحی بودم، اما به شدت احساس می‌کردم نیاز دارم از سمت جنس مخالف مورد توجه قرار بگیرم. اما بعد از یک مدت دوستی، این احساس در من تموم شد.

فکر می‌کنی علت فروکش کردن این احساس چیِست؟

َدقیق نمی‌تونم بگم، اما یکی از علت‌هاش این بود که در این سن همه تلاش می‌کردن مارو از این قبیل دوستی‌ها دور نگه دارن، اما هرچی نسبت به این مساله هشدار می‌دادن ما بیشتر راغب می‌شدیم که خودمون اونو تجربه کنیم.

وی در ادامه می‌گوید: چند وقت پیش هم یک موقعیت خوب برای ازدواج داشتم، اما وقتی صادقانه گفت که در دوران مجردی‌اش از این شیطونی‌ها نکرده با اینکه خیلی ازش خوشم اومده بود، اما یک دفعه بی‌خیالش شدم چون احساس کردم که نمی‌تونم بهش دروغ بگم.

سارا که تا این لحظه مشغول باز کردن بسته پفک بود یکباره به میان بحث ما می‌دود و می‌گوید: کلاً افرادی که در این دوستی‌ها مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرن یا از طرف خود سوءاستفاده می‌کنن، قبول نمی‌کنند با فردی ازدواج کنند که سابقه دوستی دوران مجردی داشته باشد. مثل ستاره. از قدیم هم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد. اما افرادی مثل مهین که دوستی‌های سالمی را تجربه کرده اصلاً براشون مهم نیست که طرف هم با کسی بوده یا نه.

وی در مورد سلامت در روابط دوستانه می‌گوید:

بستگی داره در چه غالبی با کسی دوست می‌شی! همکلاسی، همکار یا آشنایی‌های دیگه، اما مساله‌ای که باید در تمام اونها رعایت بشه احترام به شخصیت انسانی طرفه. یعنی به دوستت به چشم کالا برای برطرف کردن نیازهای جنسی نگاه نکنی. اما متاسفانه در جامعه ما علی‌رغم اینکه دخترها برای داشتن تکیه‌گاه عاطفی به این دوستی‌ها رو می‌آرن اما پسرها به علت وجود میل شدید جنسی، بیشتر به دنبال ارضاء هوس خود هستن. و همین قضیه باعث بی‌اعتمادی جامعه به معاشرت‌های دخترها و پسرها شده.

وقتی نظر وی را در زمینه راه‌حل‌های این مساله جویا می‌شوم می‌گوید: اگر خانواده‌ها وجود روابط سالم بین دختر و پسر را به عنوان یکی از نیازهای روحی دوران جوانی بپذیرند و این دوستی‌ها از حالت مخفیانه خارج شود همین که خانواده‌ها در جریان این روابط قرار بگیرند می‌توانند مانع به وقوع پیوستن بسیاری از فجایع شوند.

بعد از بحث در یک گروه دخترانه برای برقراری عدالت به سمت یک گروه چهار نفره پسرانه می‌روم که خیلی هم فاصله قانونی را رعایت نکرده‌اند!

بعد از مطرح کردن عنوان گزارش **احمد** درحالی که چای می‌نوشد می‌گوید: من روابط دوستانه قبل از ازدواج رو نه‌تنها بد نمی‌دونم، حتی به نظرم لازمه. درسته که هر کسی یه جوری فکر می‌کنه و یه جوری رفتار می‌کنه، اما مواردی هم وجود داره که در بین همه مشترکه. مثلاً همه خانم‌ها دوست دارن روز تولدشون یاد شوهرشون بمونه. یا از گرفتن هدیه هر چند ناچیز خوشحال می‌شن، اما ممکنه به وجود اومدن شناخت در این زمینه‌ها بعد از تاهل موجب ایجاد سوءتفاهماتی در زندگی مشترک بشه.

رضا پسر ۲۵ ساله‌ای که پشت سر هم سیگار می‌کشد در مورد سلامت دوستی‌های خیابانی می‌گوید: این درست است که پسرها دارای میل جنسی هستند، اما رفتار دخترها نیز بسیار مؤثر است. یک نگاه، یک لبخند. حتی یک سکوت کوتاه همه در روحیه پسرها تاثیر می‌گذارد!! معمولاً این صحنه‌ها، بارها و بارها در ذهن یک پسر تکرار می‌شود و همین مساله سبب تحریک او به دوستی می‌گردد. اما مطمئن باشید تا دختری خودش زمینه را ایجاد نکند، هیچ پسری به خود اجازه نمی‌دهد به او بی‌احترامی کند.

شاهین دانشجوی سال سوم رشته ریاضی در مورد عوامل انحراف دوستی‌های دوران جوانی می‌گوید: خود من وقتی وارد دانشگاه شدم از این بابت ضربه روحی شدیدی خوردم چرا که در همان ماه‌های اول با دختری آشنا شدم و او را جدا از تمام مسائلی دیدم که تا آن زمان در مورد دخترها شنیده بودم. تا قبل از آشنایی با او بیشتر می‌شنیدم که دخترها بی‌وفا هستند، همه می‌گفتند دخترها اگه به یکی بهتر از تو برسند تو را ترک می‌کنند و از این جور چیزها... و این مساله در دوران دانش‌آموزی آنقدر برای ما تکرار شده بود که دیگر جای هیچ تصور مثبتی از دوستی با یک دختر برای ما نگذاشته بود! اما، دوستی با او در ماه‌های اول باعث شد، یکباره تمام این مسائل برای من فقط شکل بزرگ‌نمایی و دروغ پیدا کند، دیگر نمی‌توانستم بپذیرم، حتی یک درصد این مسائل هم واقعیت دارد. و همین باعث شد که روزبه‌روز به او اعتماد بیشتری پیدا کنم. اما بعد از یک سال به خودم آمدم و دیدم او بجز هدایای گران‌قیمت از من چیزی نمی‌خواهد و من جز ضرر مالی در این مدت چیزی ندیدم. این در صورتی بود که من او را دختر روشنفکری می‌دانستم و به عنوان یک تکیه‌گاه فکری به او نگاه می‌کردم. می‌خواهم بگویم اگر از همان دوران دانش‌آموزی برای ما تنها واقعیات به دور از بزرگ‌نمایی و اغراق بیان می‌شد در برخورد با این موارد تمام مسائل یکباره برای ما رنگ نمی‌باخت.

شهاب برادر دوقلوی شاهین که برعکس برادرش به جای ورود به دانشگاه، زودتر تشکیل خانواده داده و وارد بازار کار شده هم می‌گوید: من اگر روزی متوجه شوم دختر یا پسرم با کسی در ارتباط است، نه‌تنها ناراحت نمی‌شوم برعکس سعی می‌کنم، اعتماد او را جلب کنم تا من را در جریان تمام مسائل قرار دهد، برای اینکه بتوانم از او حمایت کنم. اگر خانواده‌ها به این شدت با نسل ما برخورد نمی‌کردند ما با این آمار فساد و فحشا که بیشتر براثر بی‌اطلاعی و اغفال دختران به وجود آمده روبرو نبودیم.

وی در ادامه می‌گوید: اگر ما نگذاریم جوانها در میهمانی‌ها و مجالس به تبادل عقاید و نظرات خود بپردازند و یا در پارکها و سینماها با هم رفت و آمد صحیح داشته باشند. آنها به دنبال جای دیگری به دور از چشم ما می‌گردند و نمی‌توان مطمئن بود که در جای دیگر تنها به صحبت و گفتگو بپردازند.

از جمع چهار نفره آنها نیز دور می‌شوم و مشغول آنالیز نظرات شنیده شده بودم که حضور **یک دختر و پسر جوان** روی صندلی کنار درختی توجه‌ام را جلب کرد. ابتدا دلم نیامد که مزاحمشان شوم، اما سرانجام از سوژه موجود نتوانستم چشم بپوشم و سر صحبت را با آنها نیز باز کردم.

در ابتدا هر دو کمی دودل هستند، اما سرانجام **نسترن** می‌گوید: متاسفانه برپایی پارتی‌ها و بالا رفتن آمار دختران فراری و... جامعه را نسبت به معاشرت‌های دختران و پسران حساس و بدبین کرده، از طرفی دید سنتی جامعه ما نیز مانع بزرگی بر سر راه این روابط است.

رحمان پسر جوانی که همراه اوست، در پاسخ به این سوال که آیا همسر آینده‌اش را در جریان این روابط قرار خواهد داد می‌گوید: دوران مجردی هر فردی به خودش مربوط است. آن دختر هم ممکن است از این قبیل روابط داشته باشد که به من ربطی ندارد. مهم بعد از تاهل است. البته حتی بعد از تاهل نیز باید پذیرفت که زن و مرد هرگز صددرصد نیازهای روحی همدیگر را تامین می‌کنند و این حق طبیعی طرفین است که با افراد دیگری روابط سالمی برقرار کنند. در غیر این صورت بسیاری از خواسته‌ها و نیازهایشان سرکوب می‌شود. و یا کانون خانواده از هم می‌پاشد که در جامعه بیشتر شاهد آن هستیم.

آنها را نیز روی صندلی کنار درخت تنها می‌گذارم. و از پارک خارج می‌شوم. در مسیر برگشت از آنجا که مسافر دیگری داخل اتومبیل نیست، زمینه را مساعد می‌بینم تا باب صحبت را با راننده اتومبیل نیز باز کنم. راننده مرد جاافتاده و محترمی است و در این خصوص می‌گوید:

ما مسلمانیم، و به یک چیزهایی اعتقاد داریم. اسلام هم برای جوانها یکسری محدودیت و یکسری آزادی قائل شده است، اما یک عده دارند زیاده‌روی می‌کنند و به اسم آزادی همه چیز را برای خودشان مجاز می‌دانند، می‌روند میهمانی قرص می‌خورند که بتوانند از خود دیوانه‌بازی دربیاورند یک عده هم از آن طرف پشت‌بام پایین می‌افتند مثل همان مردی که در روزنامه نوشته بود: افراد دیگری را به جای دخترانش در پارتی اشتباه گرفته بود. به همین دلیل هر دو دخترش را کشت. به نظر من هر دو گروه اشتباه می‌کنند. نباید گذاشت کار به اینجاها بکشد، باید جوانها را راهنمایی کرد و کنارشان بود.

یک نکته مهم را در پایان در نظر بگیریم.

روابط دختر و پسر در جامعه امروز ما از نوعی ناهنجاری رنج می‌برد و بیشتر مشمول پنهان‌کاری است که نه شرعی است و نه اخلاقی و نه انسانی. وقت آن است که شخصیت‌های مذهبی و مسوولین و کارشناسان برای هنجار کردن این روابط، راه حلهای عملی و شرعی ارائه بدهند نه اینکه بکلی آنرا نادیده بگیرند.

■

درس زندگی

بقیه از صفحه ۲۴

جمشید را به او دادم. او را شناخت. گفتم:

- برادرش هستم. چند روز است که می‌آیم دم خانه‌اش اما...

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- عجب برادری که از برادرش خبر ندارد!! جمشید یک سال است که رفته بم... آنجا به بچه‌های بم کمک می‌کند...

چیز بیشتری نمی‌دانست. چقدر ما دو برادر با هم فرق داشتیم. روزهای بعد از زلزله بم چندتا پتو خریدم و بردم به یکی از ستادهای هلال احمر و بعد هم یادم رفت که در بم چه اتفاقی افتاده. ولی حالا می‌دیدم جمشید بعد از این همه مدت هنوز به بم فکر می‌کند و به کمک بچه‌های آنجا رفته است.

منقلب شده بودم. یکراست رفتم آژانس هواپیمایی و برای کرمان بلیت خریدم. صبح روز بعد راهی کرمان شدم. زنم غرغر می‌کرد که با این قلب خرابم پرواز برایم خوب نیست. اما او غافل از این بود که قلبم تازه داشت عشق‌ورزی را می‌آموخت و هیچ وقت بهتر از این نبود...

خلاصه به شب نکشید که جمشید را پیدا کردم. با گروه یونیسف همکاری می‌کرد. لاغر شده بود. اما خندان و سرحال بود. مرا که دید، یکه خورد. بغلش کردم و بعد از سالها اشک توی چشم‌هایم جمع شد.

شب را با همکارهایش گذراندیم. از خاطراتشان می‌گفتند. خاطرات تلخ و شیرین بم...

روز بعد فرصتی پیدا شد تا حرفم را با جمشید بزنم. خوب گوش داد و گفت:

- برادر تو نگران بچه‌هایت هستی درحالی که هنوز بالای سر آنهایی... اینجا بچه‌هایی هستند که هیچ کس را ندارند و از امروز تا فردایشان لنگ است و به کمک من و امثال من احتیاج دارند...

سرم را پایین انداختم. مثل همیشه جوابی تیز و برنده در آستین داشت، اما این بار نه‌تنها عصبانی نشدم، بلکه خجالت کشیدم. دنیای او چه بزرگ بود و من در چه قفسی زندگی می‌کردم!!!

به تهران برگشتم. از او قول گرفتم که ارتباطش را با من حفظ کند. یک کامیون پر از وسایل مایحتاج بچه‌های بم را خریدم و فرستادم. جمشید برایم یادداشتی فرستاد که نوشته بود:

- امروز تو از بچه‌های یتیم بم حمایت می‌کنی و باور داشته باش که فردا دستهای دیگری از بچه‌های تو مراقبت می‌کنند...

یادداشتش را بارها و بارها خواندم. زیر شیشه میز کارم گذاشتم و با دلی قرص و محکم به زندگی‌ام ادامه دادم. حالا دیگر زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری دارد و دلواپس فردا نیستم و قدر امروز را خوب می‌دانم...

■

اگر انتظار و توقع نداشته باشی، همه دوست تو خواهند بود. ● راپیندرانات تاگور

از گوشه و کنار جهان

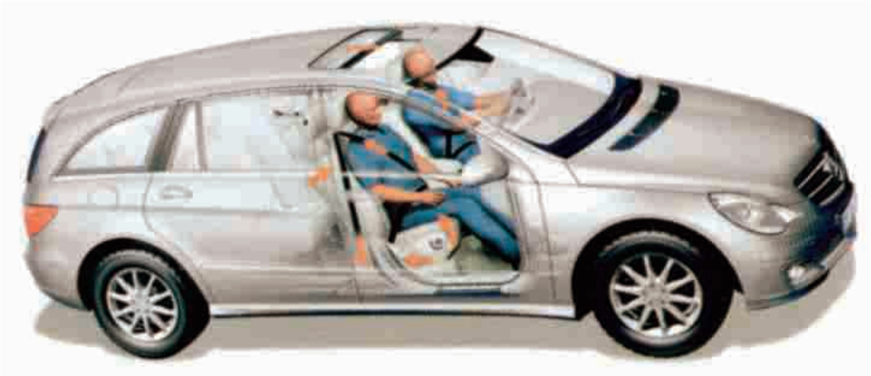

سیستم ایمنی پیشرفته

کارخانجات اتومبیل‌سازی **دایملر و کرایسلر** که محصول مشترک آلمان و آمریکا می‌باشد نوعی سیستم ایمنی برای اتومبیل طراحی کرده‌اند که در نوع خود بهترین و کارآمدترین سیستم ایمنی در جهان شناخته شده است. این سیستم که آن را در تصویر هم مشاهده می‌کنید، تنها یک ماه قبل طراحی شده و به زودی در اتومبیل‌های جدید گنجانده خواهد شد. براساس این سیستم، هنگامی که سانحه تصادف برای اتومبیلی روی دهد، موتورهای برقی، ابتدا به‌طور خودکار کمربندها را سفت می‌کنند و سپس بالن‌های حاوی هوا در داخل صندلی‌ها باد شده و صندلی‌ها را نرم‌تر و باانعطاف‌تر می‌سازند. آنگاه صندلی‌های مسافران اتومبیل هم به صورت خودکار به دور محوری چرخیده و مسافران را در موقعیتی قرار می‌دهد که به دور از پنجره‌ها یا بخشهای خطرناک اتومبیل باشند. نکته جالب اینکه همه این اعمال در کمتر از پنج ثانیه انجام می‌شود. براساس تخمین کارشناسان با استفاده از سیستم ایمنی تازه، میزان امنیت جانی برای مسافران اتومبیل‌ها تا ۲۵ درصد افزایش می‌یابد.

آپارتمان‌سازی گرد، سخن آینده

ساختمان زیبایی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، معمار مشهور اتریشی، هاندر واسر طراحی کرده است و در اوایل سال ۲۰۰۶ اولین مجتمع مسکونی را همانگونه که مشاهده می‌کنید به پایان رسانده است. مجتمع‌های آپارتمانی مذکور کاملاً گرد طراحی شده‌اند، چراکه هاندرواسر بر این اعتقاد است که در فضاسازی گرد برای سکونت، از کلیه زوایای یک زمین یا محوطه زیربنای آن استفاده می‌شود و فضای پرت وجود ندارد. او همچنین معتقد است که در اینگونه طراحی، ساختمان از گزند بلایای طبیعی مانند گردباد و حتی زلزله‌های شدید در امان است و مقاومترین شیوه ساختمانی در برابر چنین اتفاقاتی قلمداد می‌شود. علاوه بر این او اعتقاد دارد که برطبق قوانین فیزیکی بهترین تعادل در دمای هوا و همچنین تبادل در استفاده از کورانهای هوایی و باد، در فضاسازی گرد امکان‌پذیر می‌شود. هاندرواسر مجتمع مذکور را که شامل ۵۵ آپارتمان یک، دو و سه اتاق خوابه است، در شهر هامبورگ واقع در شرق آلمان بنا کرده است و نکته جالب اینکه کلیه آپارتمانها در مدتی کمتر از دو هفته، فروش رفت و از نقاط مختلف آلمان و اتریش، سفارش و یا پیشنهاد جهت طراحی و ساختن ساختمانهای مشابه به سوی هاندرواسر سرازیر شده است. با توجه به افزایش جمعیت در بسیاری از نقاط جهان و کمبود بناهای مسکونی، بسیاری از کارشناسان بر این اعتقادند که راه آینده آپارتمان‌سازی در جهان در شیوه مدور و گرد است و به زودی مدارس معماری در دانشگاههای معتبر جهان، طراحی اینگونه ساختمان‌ها را درمیان دروس خود جای خواهند داد.

زمان در این مکان حرکت نکرده است

یک نگاه گذرا به تصویری که در برابر چشمان شما است، ممکن است شما را به این فکر بیاندازد که تصویر، روش زندگی را که در یکصد سال پیش‌تر رواج داشته نشان می‌دهد. مزرعه، آسیاب، معماری خانه و وسیله نقلیه‌ای که چون یک گاری قدیمی نشان داده شده، از جمله شواهد این تفکر به‌شمار می‌رود. اما واقعیت این است که تصویر گروهی از مردم موسوم به آمیش‌ها را نشان می‌دهد که اجداد آنها حدود سیصد سال پیش‌تر از سوئد و آلمان به منطقه‌ای از پنسیلوانیا در آمریکا نقل‌مکان کرده‌اند و این گروه که شاخه‌ای از مذهب مسیحیت را شکل داده‌اند، تحت هیچ عنوان پیشرفت در علم و تکنولوژی را باور ندارند و کلیه وسایل زندگی آنها به همان شکل سابق باقی مانده است و استفاده از وسایل جدید برای آنها نوعی گناه تلقی می‌شود. آنها از همان سیصد سال پیش‌تر که جامعه خود را تاسیس کرده‌اند، بر این اعتقاد بوده‌اند که دل بستن به وسایل و تجدد به معنای فراموش کردن خداوند است و همچنین تنها مشغله خداپسندانه را زراعت، آن هم به قدر نیاز و برای مصرف خود می‌دانستند. در چند مورد به دستور دولت‌های وقت، سعی بر آن شد تا جامعه کوچک آمیش‌ها هم به زور برهم زده شده و آنها را به سوی تجدد سوق دهند. اما مقاومت منفی و همه‌جانبه آنها و اعتصاب غذا، سبب شد تا سرانجام دانشگاه عالی آمریکا رأی دهد که آنها مجازند تا به شیوه خود زندگی کنند، البته تا زمانی که به دیگران آزار و اذیتی نرسانده باشند.

از خصوصیات زندگی آنها پاکیزگی، مهربانی و روابط فامیلی بسیار صمیمانه است. هم‌اکنون در حدود یکصد و هشتاد هزار آمیش در آمریکا زندگی می‌کنند. نکته جالب اینکه پیوستن به آمیش‌ها، کاری بسیار سخت و تقریباً امکان‌ناپذیر است و فقط در صورت وجود نوعی قرابت خانوادگی یا فامیلی است که این امر ممکن می‌شود. نکته جالب دیگر هم این است که دهکده‌های آمیش‌ها بقدری جلب توجه کرده که به عنوان یک مکان جذب توریست شناخته می‌شود و همه ساله جهانگردان و مسافران بسیاری از مکان زندگی آمیش‌ها دیدن می‌کنند. این درحالی است که آمیش‌ها هم کاملاً نسبت به آنها بی‌تفاوت نشان می‌دهند و هیچ ارتباطی با آنها برقرار نمی‌کنند.

plain & fancy
SHOPS & RESTAURANT
the Amish
Theater · Tours · Homestead

زراعت برنج و روشهای غلط

شرق آسیا، یک منطقه در جهان است که در آن زراعت برنج در طی پانزده هزار سال گذشته به عنوان مهمترین منبع غذایی رواج داشته و دارد. درخلال این مدت برنج در شرق آسیا تنها براساس روش شالیزاری کشت و تولید شده است که همانا کاشتن برنج در عمق آب، آن را تشکیل می‌دهد. اما اکنون بسیاری از کارشناسان صنایع کشاورزی، بخصوص در کشور چین، متوجه شده‌اند که روش شالیزاری برای کاشتن برنج یک سنت غلط از لحاظ مصرف اتلاف گونه آب است. درواقع هر دانه برنج سه تا چهار برابر آبی که سایر دانه‌ها برای کشت نیاز دارند، مصرف می‌کند. براساس آماری که محاسبه شده، هم‌اکنون نیمی از آب تازه که در شرق آسیا به دست می‌آید، برای کاشتن برنج مورد استفاده قرار می‌گیرد و این درحالی است که آب در شرق آسیا به شکل روزافزونی کمیاب‌تر شده و مشکل‌تر به دست می‌آید. درواقع اگر وضع به همین منوال پیش برود، تا بیست سال آینده، پانزده میلیون هکتار از کشتزارهای برنج در شرق آسیا با مشکل بی‌آبی روبرو خواهند شد.

همه این واقعیت‌های هشداردهنده سبب شده تا چینی‌ها که برنج مهمترین منبع غذایی آنها را تشکیل می‌دهد، جهت کاهش در مصرف آب، همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، سیستمی را طراحی کرده‌اند که طبق آن دیگر از غرق کردن دانه برنج در آب و شالیزار خبری نیست. آنها با استفاده از ورقه‌های نازک از جنس پلاستیک توانسته‌اند از خشک شدن دانه برنج جلوگیری کنند و در نتیجه برنج بدون اینکه نیازی به غرق شدن در آب داشته باشد، در زمین زراعی می‌روید. برطبق گفته کارشناسان، کیفیت برنجی که با این سیستم به دست می‌آید هم به مراتب بهتر از برنج های بدست آمده به وسیله سیستم سنتی است، چه از نظر اندازه که بلندتر و باریک‌تر بوده و چه از نظر مرغوبیت که خشک‌تر و سفیدتر به دست می‌آید.

واین است آینده رساندن سوخت اتومبیل

وسیله‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید، در نظر اول ممکن است چندان بااهمیت جلوه نکند، اما همین وسیله به عنوان آینده مصرف اقتصادی سوخت در اتومبیل شناخته شده است. وسیله مذکور سیستم خط سوخت قطره‌ای با فشار قوی نام دارد. به کمک این وسیله اتومبیل‌های آلمانی، به میزان ۱۵ درصد از سوخت وارد شده به موتور خود را کاهش داده‌اند. این وسیله که کار مشترک میان متخصصین زیمنس و بوش می‌باشد، درواقع قطعه تکمیل شده کاربراتور قطره‌ای است که حساسیت در احتراق را افزایش می‌دهد. این قطعه در سال گذشته جایزه ویژه ریاست جمهوری در دستاوردهای علمی را از آن خود کرده است و از همه جالب‌تر اندازه و مدل قطعه است که هشتاد درصد کوچکتر و سبک‌تر از کابراتورهای کلاسیک آن را تخمین زده‌اند.

افکار تازه پیرامون سدهای بزرگ

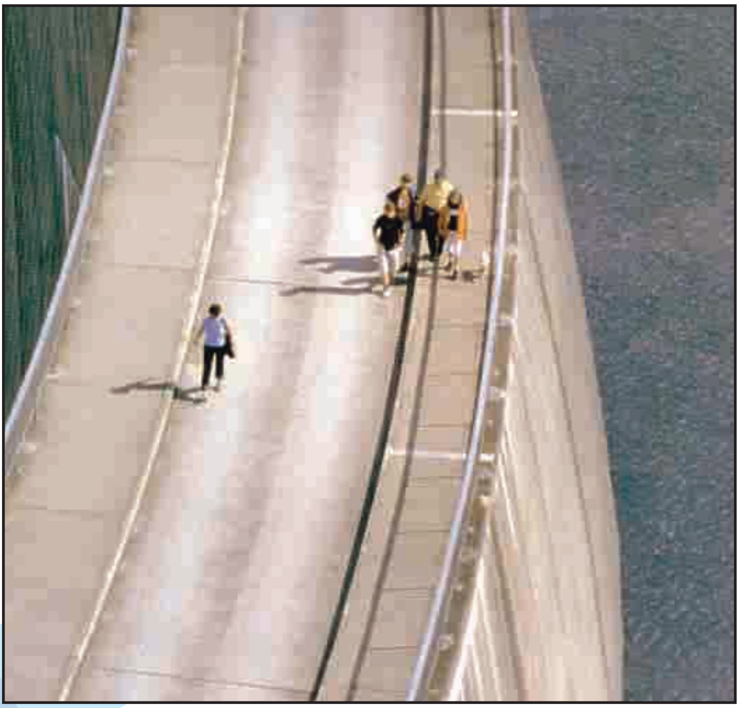

دیرزمانی سدها را به عنوان ذخیره‌کننده‌های آب می‌شناختند که از اتلاف آب و به هدر رفتن آن جلوگیری کرده و باعث آبیاری مناطق کشاورزی از طرفی و ایجاد انرژی برق از جهت دیگر می‌شدند. اما با تحقیقات تازه‌ای که روی سد دره سیلیکون انجام گرفته، نظریه تازه‌ای ابراز وجود کرده که تا حدودی نگران‌کننده است. سد دره سیلیکون که یکی از عظیم‌ترین سدهای جهان است و آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، سالانه چهل میلیارد متر مکعب آب را ذخیره می‌کند و در نظر اول این میزان آب را می‌توان یک منبع عظیم و تاثیرگذار در آبیاری منطقه و انرژی برق تولیدی که در منطقه صنعتی چون سیلیکون اهمیت حیاتی دارد، تلقی کرد. اما آنچه که پژوهشگران را نگران کرده، واقعیتی کاملاً اکولوژیکی است. در حقیقت جابجایی چنین حجم عظیمی از آب، تعادل اکولوژیکی و جریان طبیعی تقسیم آب را برهم می‌زند، چرا که در تاریخ کره زمین، این جریان طبیعی به شکل‌گیری حیات گیاهی، جانوری و سپس انسانی منتهی شده است. درحالی که اگر قرار بود در این جریان دستکاری شود و در برابر سیر طبیعی، موانعی چون یک سد عظیم ایجاد شود، آنگاه مشخص نبود که وضعیت گیاهی، حیوانی و انسانی در منطقه به کجا می‌انجامید. از همین‌رو است که پژوهشگران ایجاد سد عظیم سیلیکون را درواقع نوعی برهم زننده جریان طبیعی آب و پروسه تبخیر و باران شناخته و آینده منطقه را که تحت تاثیر این تعادل برهم خورده قرار می‌گیرد، در مخاطره می‌دانند.

جوانمردی آنست که بار خود بر خلق ننهی.

•تذکره الاولیاء

خواندنی‌های تاریخی

سرانجام عبرت آموز سه صاحب قدرت

یکی از مهمترین حکمرانان ایران، شاهزاده حسین علی میرزا فرمانفرما، پسر فتحعلی شاه بود. فرمانفرما که پسر پنجم فتحعلی شاه به‌شمار می‌آید، در بین شصت نفر برادران خود! از حیث دراختیار داشتن ثروت و خزائن بیکران شهره خاص و عام بود. او در طول حیات خود خروارها طلا و نقره و دُر و گوهر را تصاحب کرد. شاهزاده حسین به تنهایی مالک هجده هزار رأس اسب بود.

فرمانفرما سی سال بر خطه فارس حکومت کرد و هر سال به دولت و مکنت خود می‌افزود. بعد از مرگ فتحعلی شاه، فرمانفرما با برادر خود شجاع‌السلطنه که از مادر هم یکی بودند، خیال سلطنت به سر داشتند، ولی به خاطر سوءتدبیر یا به حکم تقدیر، نه‌تنها کاری از پیش نبردند، بلکه به دست معتمدالدوله گرفتار و تحت‌الحفظ رهسپار تهران شدند. در سه فرسخی تهران، شجاع‌السلطنه را که به خاطر شجاعت و دلاوری محبوبیتی در بین مردم داشت و باعث وحشت دولتی‌ها شده بود، از دو چشم نابینا و درواقع زنده به گورش کردند تا از دستش آسوده شوند. ولی فرمانفرما را که شهرتش به دلیل مال و ثروتش بود، به تهران آورده و در کنجی منزل دادند.

در آن سال (۱۲۵۱ هـ.ق) بیماری وبا در ایران، خصوصاً در تهران همه‌گیر شد و فرمانفرما هم به این بیماری ابتلا پیدا کرد. اما کسی که تا دیروز هزاران غلام و کنیز تحت امرش بودند، در آن کنج تنهایی با چشمی اشکبار در بستر افتاده بود، تا اینکه میرزا حسین معروف به حکیم‌باشی از حال و روز شاهزاده باخبر شد و به عیادتش رفته و نسخه بسیار ارزان‌قیمتی را نوشت و به دستش داد. فرمانفرما نگاهی به حکیم و نسخه‌اش کرده و آهی کشید و گفت: **«نسخه و دستور طبیب برای بیماری به‌کار آید که پرستاری در کنار و درهم و دیناری در دسترسش باشد و من اکنون از هر دو محرومم!»**

از آنجا که طبیب مرد نجیبی بود، دلش به حال زار بیمار بیچاره سوخت و خواست در راه خدا کمکی به آن بینوا کند، ولی از بخت بد سکه طلا و نقره‌ای همراه نداشت، ناچار چند شاهی پول سیاهی که در جیب داشت به زیر تشک بیمار گذاشت.

البته بخت شاهزاده بلند بود که روزگار ذلتش بیش از این طول نکشید و از همان مرض، مرد.

از میان دیگر فرمانروایان خودکامه‌ای که بعد از دولت و اقبال دچار نکبت و بدبختی شدند، داستان **القاهر باالله** خلیفه سفاک عباسی بیش از همه عبرت آموز است. خصوصاً اینکه نشان می‌دهد بسیاری از ستمگران در همین دنیا به عقوبت می‌رسند.

القاهر باالله در سال ۳۲۰ هـ.ق به تخت خلافت نشست. خزاین سرشار و گنجینه‌های بی‌حساب آل‌عباس که شهره آفاق بود، تماماً به دست این مرد پست افتاد. اما قاهر به این همه مال و دولت قانع نبود و آنچه می‌توانست با ظلم و جور از مردم می‌گرفت و انباشته می‌کرد و سیر نمی‌شد. وقتی خیالش از جانب مردم آسوده شد، سراغ نزدیکان و خویشان خود رفت. ابتدا همسر و فرزندان برادرش مقتدر را دستگیر و زیر زجر و شکنجه کشید. زن بدبخت که روزی بزرگترین ملکه کشورهای اسلامی بود، در چنگال برادرشوهر بدذات افتاد و درحالی به مرض استسقاء (بیماری که بیمار هرچه آب می‌خورد تشنه‌تر می‌شود) گرفتار بود و به حال عادی هم می‌مرد و جان می‌سپرد، بقدری توسط خلیفه شکنجه شد تا هرچه داشت از او گرفت. حتی به کنیزان و خدمتکارانی که گاه و بیگاه لباس و انعامی از بانوی خود گرفته بودند نیز رحم نکرد و از هر کس هرچه داشت به زور و شکنجه و آزار گرفت و همه را به روز سیاه نشاند.

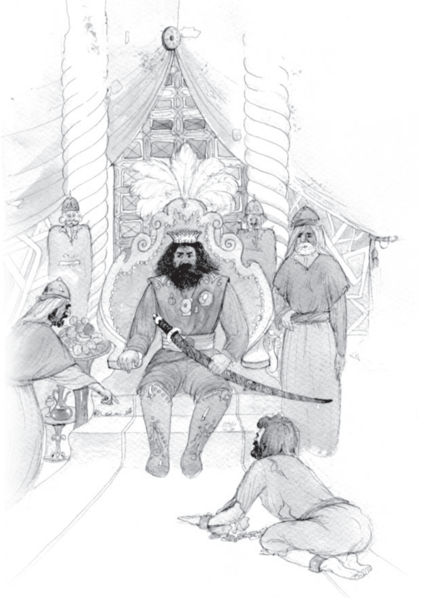

مادر برادر خود را به چهارمیخ کشیده و داغ جان و مال را به دل این زن بدبخت گذاشت و در زیر شکنجه او را کشت.

این فرمانروای آزمند که در عین پادشاهی طبعی پست داشت، به حدی از خلق و خدا غافل بود که انتقام و مکافات را افسانه و خیال می‌پنداشت! اما روزگار مهلت نداد که ظلم و جورش از این حد بگذرد. مردمی که داغها دیده و از او رنجیده شده بودند، وقتی از ناله و نفرین خیری ندیدند، چاره دیگری اندیشیدند و القاهر را از تخت خلافت سرنگون و از قصر پادشاهی بیرون انداختند. مردم آنچه را که داشت از دستش گرفتند و حسرت آنهمه مال و ثروت را به دلش گذاشتند و بعد به تاوان خونهای بیگناهی که ریخته بود، هر دو چشمش را نابینا کرده و درمیان کوچه و بازار رهایش کردند. به این ترتیب کسی که تا دیروز صاحب دولت بی‌حد و حساب بود، در ردیف گدایان قرار گرفت. او گرسنه بود و چاره‌ای جز گدایی نداشت. آنقدر هم همت نداشت تا خود را از تنگنای این زندگی خفت‌بار نجات دهد. روزها بر در مسجد جامع بغداد می‌ایستاد و فریاد و ناله و زاری می‌کرد و از هر کس و ناکس لقمه نانی می‌طلبید و شگفت آنکه از این کار خود هم خجالت نمی‌کشید و می‌گفت:

«مردم رحم کنید بر کسی که دیروز فرمانروای مطلق العنان شما بود و امروز به یک لقمه نان محتاج شده است.»

اما آخرین سرگذشتی که برایتان خواهم گفت در کشور روسیه اتفاق افتاده است.

در قرن هجدهم میلادی تخت پادشاهی کشور روس به دست زنها افتاده بود و دست به دست بین آنها می‌گشت.

در سال ۱۷۴۰ جمعی از درباریان طفل خردسالی از نواده‌های برادر پطر کبیر را به پادشاهی برگزید و مادرش «آنالئوپولدونا» را به نیابت سلطنت انتخاب کرده و فرمانروای مطلق‌العنان روسیه قرار دادند.

این زن که زمام امور کشور بزرگی به دستش افتاده بود، از آن دولت و اقتدار فقط در راه هوسهای کودکانه و زنانه خود استفاده می‌کرد و برای اینکه در راه هوسبازی خود مانعی نداشته باشد، تصمیم گرفت چند تن از شاهزادگان روس را از سر راه بردارد، اما الیزابت دختر پطر کبیر، مجالش نداد.

این دختر که درعین زیبایی بسیار شجاع و دلاور بود، شبی با جمعی از سپاهیان وفادار به قصر سلطنتی تاخت و اساس حکمرانی «آنا» را برانداخت و غاصب نالایق تخت و تاج را با شوهرش به یکی از دورافتاده‌ترین روستاهای شمالی تبعید و زندانی کرد. کسی که تا دیروز قصرهای متعدد و هزاران تالار رنگین دراختیارش بود، خود را ناگهان در کلبه‌ای تاریک و دوداندود دید و باقی عمر را در آن خرابه به سر برد!

«پاسخ دندان‌شکن!»

می‌گویند یکی از فرستادگان دربار عثمانی در دیداری با نادرشاه افشار یک کیسه ارزن با خود آورده بود و ارزنهایش را روی زمین ریخت به نشانه اینکه شمار لشگریان عثمانی همانند شمار این ارزنها بیرون از شماره است. نادرشاه دستور داد، تا چند خروس بیاورند، خروسهایی را که آوردند، پاسی نگذشت که همه ارزنها را خوردند به این معنا که افراد لشکر ایران قوی‌تر از سپاه عثمانی است و بدین گونه پاسخ دندان‌شکنی به دربار عثمانی داده شد...

«بهلول و شام خلیفه»

شبی «هارون‌الرشید» خلیفه عباسی شامی برای بهلول فرستاد. بهلول به آورنده آن گفت:

ـ این غذا را ببر، بگذار پیش سگها بخورند.

آورنده غذا بهلول را ملامت کرد و گفت:

ـ اگر شام خلیفه را برای هرکدام از بزرگان دولت می‌بردم چه فخرها که نمی‌کردند و چه انعام‌ها که به من نمی‌دادند، اما تو دیوانه می‌گویی ببر بگذار پیش سگها؟!

بهلول لبخندی زد و گفت:

ـ آهسته حرف بزن، اگر سگها بدانند که این غذا از آشپزخانه خلیفه آمده آنها هم آن را نخواهند خورد!

«مرغ از دیدگاه آبراهام لینکلن»

«آبراهام لینکلن» رئیس جمهور آمریکا، سخنی دارد بدین مضمون:

ـ در دنیای حیوانات، مرغ از همه عاقل‌تر است، زیرا فقط بعد از گذاشتن تخم قدقد می‌کند. حال آنکه هیات حاکمه بسیاری از کشورها قبل از گذاشتن تخم قدقد می‌کنند، تازه، گاهی اوقات هرگز هم تخم نمی‌گذارند.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

ژل ساق پا دردسر آفرین شد

پزشکی با اعلام شکایت بیمار ۳۲ ساله‌اش مبنی بر تزریق ژل به ساق پا و عفونت آن راهی دادسرای ویژه جرایم پزشکی و دارویی تهران شد.

این پزشک با اعلام شکایت «نغمه - م» که یک زن ۳۲ ساله است به علت تزریق ژل ناموفق در ساق پا که منجر به ورم و عفونت شدید آن شده است به دادسرای ناحیه ۱۹ تهران احضار شد.

پزشک خطا کار در بازجویی گفت: من این اتهام را قبول ندارم و ادعای بیمارم کذب محض است چرا که ایشان دستورات پزشکی من را رعایت نکردند و از داروهایی استفاده کردند که مورد تایید و تجویز من نبوده است.

متهم در پایان جلسه با سپردن وثیقه ۷۵ میلیون ریالی آزاد شد تا پس از بررسی‌های دقیق کمیسیون پزشکی بار دیگر در دادسرای ویژه جرایم پزشکی دارویی حاضر شود.

تاکسی ها هم امن نیستند

دو مرد میانسال و یک زن جوان که با یک تاکسی سمند زرد رنگ مسافران را سوار می‌کردند و پولها و اشیای قیمتی آنان را می‌ربودند با تلاش ماموران پایگاه پنجم پلیس آگاهی تهران دستگیر شدند.

چند روز پیش زن جوانی با طرح شکایتی به پلیس تهران گفت: اوایل غروب که از بلوار مرزداران به مقصد بلوار کشاورز برای خرید شب عید سوار یک تاکسی سمند زرد رنگ شدم، یک زن روی صندلی عقب نشسته بود و یک مرد هم کنار راننده، بعد از طی مسافتی زنی که عقب نشسته بود، چاقویی بیرون آورد و روی قلبم گذاشت و مرا تهدید به مرگ کرد و مرد همدستش هم همینطور با چاقویی به پهلوی من فشار آورد و از من خواست تا کیف پولم را به او بدهم و زن جوان تمام جیب های لباسم را گشت و گردنبند و گشواره‌هایم را درآورد و بعد هم چشمهایم را بستند و مرا در یک خیابان خلوت از تاکسی پیاده کردند و متواری شدند.

با این شکایت و شکایت های دیگری که مشابه این سرقت مطرح شده بود، پلیس تحقیقات خود را آغاز کرد، و از آنجا که هرکدام از شاکیان فقط چند عدد از شماره پلاک اتومبیل را به خاطر سپرده بودند، پلیس بیش از ۵۰۰ تاکسی سمند زرد رنگ را که شماره پلاکشان با آنچه شاکیان گفته بودند، شباهت داشت تحت بررسی قرار داد تا اینکه صاحب یکی از تاکسی ها در اظهاراتش عنوان کرد که تاکسی اش را به شخصی به نام «یدالله» اجاره داده است.

بلافاصله «یدالله» شناسایی و دستگیر شد و شاکیان با دیدن وی او را به عنوان یکی از اعضای باند شناسایی کردند و در نتیجه وی مجبور به اعتراف شد و گفت که با همدستی زن جوانی به نام «سحر» معروف به «آرمینا» و دوستانش از جمله «کامبیز» این سرقت ها را انجام می دادند و به این طریق تا به حال به بیش از ۵۰ فقره سرقت که اکثراً طعمه آنها زن بودند دست زده‌اند و بدین ترتیب ماموران پلیس موفق شدند همه اعضای این باند را دستگیر کنند.

دزد است و قولش

مرد ۶۷ ساله‌ای که قسم می‌خورد به غیر از دزدی هیچ کار دیگری بلد نیست و از شما چه پنهان دزدی را یک شغل خوب و پردرآمد و بی‌دردسر هم می‌دانست، دستگیر شد.

او می‌گوید: ۶۷ سال دارم و از ۱۲ سالگی هم وقتی اولین پول دزدی زیر دندانم مزه کرد، دیگر نتوانستم آن را ترک کنم.

وی در شعبه ۱۶۱۲ در ارتباط با دستگیری خود می‌گوید، وقتی قصد سرقت یک خودرو را داشتم تا با فروش آن یک ماشین برای پسرم بخرم یکباره صاحب آن را دیدم که با یک گرز کنارم ایستاده و با اولین ضربه‌اش به پشتم دیگر چیزی نفهمیدم، وقتی به هوش آمدم متوجه شدم که در بیمارستان بستری هستم.

سارق پیر در ادامه به قاضی دادگاه گفت؛ آنقدر سابقه کیفری دارم که برگه تشخیص هویت قادر به ثبت همه آنها نیست.

اولین سرقتم دوچرخه یک بقال بود و بعد هم دزدیهای دیگر، با این اعترافات دزد پیر بار دیگر روانه زندان شد و زمانی که مامور زندان به سراغش آمد خطاب به قاضی دادگاه گفت: به مامور بند گفته بودم جای من را نگهداری کنند، چون خیلی زود بازخواهم گشت. حال هم مرد است و قولش.

گاز پیک نیک حادثه ساز شد

به علت استفاده از گاز پیک‌نیک در داخل یک چادر مسافرتی در تعطیلات نوروزی دختر ۱۸ ساله‌ای در شهرستان قم جانش را از دست داد.

بنا به این گزارش؛ مادر و دختر جوانی که جهت زیارت مرقد مطهر حضرت معصومه(س) از تبریز به قم آمده و در داخل چادرهای مسافرتی در یکی از پارکینگ های حرم درحال استراحت بودند، به علت استفاده از گاز پیک نیک در داخل چادر دچار گازگرفتگی شدند. در این حادثه مادر به همراه دختر ۱۸ ساله‌اش براثر مسمومیت ناشی از گازگرفتگی به بیمارستان منتقل شدند که متاسفانه تلاش پزشکان برای نجات جان دختر جوان نتیجه نداد، اما مادر از مرگ حتمی نجات یافت و در بیمارستان بستری است که حال او نیز وخیم اعلام شده است.

طعمه‌ای بنام دختر ۱۷ساله

دختر هفده ساله‌ای که یک ماه قبل در راه مدرسه به خانه در شهر کرج توسط یک جوان شرور معروف به «محمود پرایدی» دزدیده شده بود، عصر یکی از روزهای هفته گذشته درحالی که با پسر جوانی داخل یک اتومبیل پراید نشسته بود، دستگیر شد.

این دختر جوان که «مینا» نام دارد پس از دستگیری گفت: دو ماه قبل، از مدرسه به خانه برمی‌گشتم که سوار یک اتومبیل پراید شدم. بعد از طی مسافتی ناگهان راننده به بهانه نقص فنی اتومبیلش توقف کرد و با پارچه‌ای که آغشته به اسپری بیهوش کننده بود مرا بیهوش کرد. وقتی به هوش آمدم متوجه شدم که در خانه شخصی به نام علی قصاب هستم که در آنجا با زور و تهدید چاقو به آزار و اذیتم پرداختند و بعد از آن مرا به ورامین بردند که یک خانه فساد و محل خرید و فروش مواد مخدر بود.

مینا در ادامه گفت: آنها هم یک ماه از من سوءاستفاده کردند و با تهدید به مرگ وادارم می‌کردند که در کارهای خلاف شان همکاری کنم.

آنها همچنین مرا به زور به خیابانهای بالای شهر می‌بردند و از من به عنوان طعمه استفاده می‌کردند تا از افراد پولدار اخاذی کنند و با کمک من که یک دختر زیبا بودم ۱۵ مورد زورگیری و اخاذی از مردان جوانی که پولدار بودند انجام دادند.

شبی هم که دستگیر شدم آنها مرا با یک پسر جوان به زور سوار اتومبیل کرده بودند تا به تهران بیایم و برایشان اخاذی کنم، ولی هنگام سوار شدن ماموران گشت به ما ظنین شدند و من از این موقعیت استفاده کردم و با دیدن آنها فریاد زدم که این راننده مرا دزدیده است.

در پایان صحبت‌های دختر جوان، قاضی دادگاه دستور دستگیری «محمود پرایدی» معروف به علی قصاب و همسرش که با او همکاری می‌کرد را صادر نمود و تحقیقات و تلاش ماموران پایگاه چهارم آگاهی تهران برای دستگیری دیگر متهمان همچنان ادامه دارد.

عذاب وجدان بدتر از مرگ در بیابان سوزان است.

●هوگو

سفر به شهری خیالی و عجیب

بقیه از صفحه ۱۱

خاربوته‌های کویری به دلیل داشتن صمغ زیاد ماده سوختنی بسیار باارزشی به شمار می‌روند، بعضی از آنها هم مانند «افسنطین» هنگام سوختن عطر خوشی را در هوا پخش می‌کنند. مقابل چادرها آتش بزرگی برپا می‌شود.

حالا دیگر آفتاب غروب کرده و شب افسانه‌ای و خیال‌انگیز کویر با آسمان غرق در ستاره و نورش از راه رسیده است. آسمان آنقدر پر از ستاره‌های ریز و درشت است و ستاره‌ها به حدی نزدیک به نظر می‌رسند که احساس می‌کنی اگر بر بالای یکی از کلوتها بروی می‌توانی با آنها را با دست بگیری.

هر چند دقیقه یکبار شهاب پرنوری بر صفحه آسمان ظاهر می‌شود، خط بلند و ممتدی از نور می‌کشد و سپس محو می‌شود. برای افرادی مثل من که در شهرهای شلوغ و پرجمعیت همیشه بخش کوچکی از آسمان را آنهم به شکل تیره و غبارآلود دیده‌اند، تماشای آسمان با این وسعت و عظمت بسیار تماشایی و هیجان‌انگیز است.

راهنما می‌گوید با وجود امکانات کم در شبهای شهاب‌باران اینجا میزبان تعداد زیادی از علاقه‌مندان به نجوم است. **اگر با تبلیغات مناسب قابلیت‌های طبیعی به مردم دنیا شناسانده شده و امکاناتی هم برای اقامت گردشگران در نظر گرفته شود، شهر خیالی می‌تواند وعده‌گاه شیفتگان طبیعت از سراسر جهان باشد.**

حتی یک لحظه از این شب را نمی‌توان از دست داد. یکی از همسفران ساز کوچکی را که به همراه دارد برمی‌دارد و تصنیف امشب در سر شوری دارم را می‌خواند، بقیه هم او را همراهی می‌کنند.

«باز امشب من در اوج آسمانم...»

- دورنمای یک شهر عجیب

☑ **برای نخستین بار از ابتدای سفرمان به گروهی گردشگر داخلی برخورد می‌کنیم که به گفته خودشان برای اسکی به این منطقه آمده بودند.**

رودخانه شور و کرتهای بلورین

برای حرکت به سوی تنها منطقه خالی از حیات جهان قبل از سپیده‌دم در تاریک روشن هوای صبحگاهی کلوتها مثل اشباحی غول‌آسا بزرگ و ترسناک به نظر می‌رسند، باید تا قبل از شدت گرفتن گرما به مقصد موردنظر رسیده و بازگردیم. لطافت هوای صبحگاهی کمک می‌کند تا بتوانیم مسافت نسبتاً زیادی را به سمت عمق بیابان لوت پیش برویم.

در ادامه حرکت به سمت شرق جایی که جز سنگریزه و ماسه و کلوت انسان انتظار هیچ چیز دیگر را ندارد. وجود یک رودخانه آنهم رودخانه‌ای سفیدرنگ به شکل دوغ با بستری پهن و پرپیچ و خم عجیب‌ترین چیزی است که انسان را غافلگیر می‌کند. این رودخانه آب شور است.

رود شور از ارتفاعات شمال غرب بیرجند سرچشمه گرفته و تا رسیدن به عمق بیابان لوت ۲۰۰ کیلومتر مسیر پرپیچ و خم را طی می‌کند آب این رودخانه هنگام عبور از زمین‌های شور و قلیایی کویر به دلیل آمیخته شدن بیش از حد با نمک بسیار شور شده و حالتی شبیه دوغ پیدا می‌کند و هرچه در این مسیر جلوتر می‌رود بر غلظت آب افزوده شده تا جایی که کاملاً سفت شده و به شکل ماست درمی‌آید و در انتها براثر تبخیر زیاد آب رودخانه کاملاً خشک شده و در ناحیه وسیعی که به گود نمک معروف است به کرت‌های چندضلعی بلورین و کریستالهای ریز و درشت نمک تبدیل می‌شود، این منطقه در زیر تابش آفتاب و همچنین شبهای مهتابی درخششی خیره‌کننده و فوق‌العاده دارد و از دور مثل دریاچه‌ای از بلور می‌درخشد.

تنها منطقه خالی از حیات جهان

کیلومترها از آخرین آبادی حاشیه کویر دور شده‌ایم. نسیم ملایم صبح که همراه خود بوی خاک باران خورده و عطر نخلستانهای شهداد را به همراه داشت حالا به تندبادی سرکش و بی‌رحم تبدیل شده که ماسه‌های داغ را با شدت بر سر و روی ما می‌زند، لایه نازکی از ماسه روی بدن و لباسهای ما را پوشانده شبیه مجسمه‌های شنی شده‌ایم، هر لحظه بر حجم ماسه‌های روان و شدت گرمای هوا افزوده می‌شود، ماسه‌های سیال و موذی حتی به درون اسباب و وسایل ما راه پیدا کرده‌اند دوربین‌ها دیگر کار نمی‌کنند و درخشش آفتاب به حدی است که با وجود عینک‌های آفتابی باید دست را سایبان چشم کرد.

دریای طلایی رنگ ماسه از همه طرف ما را احاطه کرده است. کوچکترین اثری از حیات مشاهده نمی‌شود، به هر طرف این گستره بی‌انتها که نگاه می‌کنیم جز آبی لاجوردی آسمان و زرد اخرایی زمین رنگ دیگری نمی‌بینم. اینجا تنها منطقه خالی از حیات جهان است، خلوت‌ترین حریم طبیعت خداوند، جایی که حتی یک باکتری کوچک هم حق زندگی کردن ندارد. مکانی که براثر قهر طبیعت به سرنوشت ابدی مرگ گرفتار شده و زندگی برای همیشه از آنجا رخت بسته است، کسانی که این منطقه از زمین را به کره ماه شبیه دانسته‌اند به نظر من تشبیه بسیار درست و بجایی انجام داده‌اند. در این نقطه از زمین انسان احساس می‌کند که به سیاره‌ای خالی و نامسکون در گوشه‌ای دیگر از جهان هستی قدم گذاشته است.

راهنما می‌گوید؛ در سال ۱۳۶۵ راننده یک کامیون که تعدادی گاو را از بیرجند به شهداد حمل می‌کرده، در بین راه هنگام رسیدن به این منطقه متوجه از بین رفتن یکی از گاوها می‌شود. راننده گاو مرده را از بقیه جدا کرده و در وسط بیابان رها می‌کند. ۱۵ سال بعد یک گروه تحقیقاتی برحسب تصادف به جسد این گاو در وسط بیابان لوت برخورد کرده و متوجه می‌شود که جسد این گاو بعد از گذشت چندین سال نه‌تنها تجزیه نشده، بلکه سالم و دست نخورده باقی مانده است. این مساله انگیزه یک سلسله کاوشها در این منطقه می‌شود که نتیجه آن اثبات فاقد حیات بودن لوت

تپه‌های غول‌پیکری که ارتفاع بعضی از آنها به ۵۰۰ متر می‌رسد

است.

یکی از افراد گروه می‌پرسد آیا می‌توانیم دنبال جسد این گاو بگردیم؟ راهنما می‌گوید، تا کمتر از یکساعت دیگر شدت گرمای هوا و سوزندگی آفتاب اینجا از حد تحمل انسان خارج خواهد شد.

تا چند سال پیش تصور می‌شد که صحرای «نوادای» آمریکا با دمای ۵۷ درجه و بعد از آن بیابان «ربع‌الخالی» عربستان با ۵۶ درجه گرمترین نقاط جهان می‌باشند، اما تحقیقات **دکتر پرویز کردوانی** پژوهشگر برجسته ایرانی ثابت کرد که اعماق بیابان لوت با دمای ثبت شده ۶۵ درجه سانتیگراد (در تابستان) گرمترین نقطه دنیاست.

باید هرچه زودتر بازگردیم و ادامه سفرمان را به ناحیه شرقی لوت از نقطه‌ای دیگر آغاز کنیم.

دریاچه شیطان

در راه بازگشت به حاشیه لوت هستیم. هنوز تا کیلومترها اثری از آبادانی به چشم نمی‌خورد، ماسه‌زار زرد رنگ خالی و بی‌تنوع تا دوردست دشت بی‌انتها کشیده شده است شدت گرمای هوا بحدی است که ذخیره‌های باقیمانده آب نمی‌تواند پاسخگوی عطش شدید اعضای گروه باشد. در جستجوی یک سایبان کوچک چشم به منظره بدون تغییر روبرو دوخته‌ایم که ناگهان بر سطح صاف و صیقلی بیابان، دریاچه‌ای روشن و شفاف نمایان می‌شود. آبگیری زلال و زیبا که در زیر تابش آفتاب درخششی نقره‌گون دارد، هیجان و شادی فوق‌العاده‌ای همه افراد و گروه را دربر می‌گیرد، بدون درنگ تصمیم می‌گیریم که با سرعت هرچه تمامتر به طرف دریاچه برویم که راهنما هشدار می‌دهد، عجله نکنید، این دریاچه نیست، سراب است.

سراب فریب بزرگ طبیعت کویر، شوخی لوس و بی‌مزه‌ای که گاه به قیمت جان مسافر بخت برگشته تمام می‌شود.

در تف بی‌تاب‌کننده گرمای نیمروز وقتی که برای یک جرعه آب حاضری با دستهایت ماسه‌های داغ را کنار بزنی و زمین را زیر و رو کنی، ناگهان آبگیری زلال و روشن در برابرت ظاهر می‌شود. با آخرین رمقی که برایت مانده خودت را به آبگیر می‌رسانی، اما آب زلال جای خود را به شوره‌زار بی‌حاصل می‌دهد. البته اگر ذخیره کافی آب همراه داشته باشی سرگرمی جالبی است، اما اگر تشنه باشی بازی بسیار خطرناکی است و به همین دلیل است که عربها به سراب «**بحرالشیطان**» می‌گویند. از نظر علمی سراب بر اثر شکست نور به وجود می‌آید و هنگام ظهر دمای سطح زمین کاملاً داغ شده و در نتیجه از فشردگی آن کاسته می‌شود و نوری که وارد این محیط می‌شود پس از برخورد به زمین شکسته شده و دور می‌گردد.

بنابراین از آنجا که لایه‌های گرم هوا حالت ثابت و یکنواختی ندارند در نتیجه تصویر سراب به صورت مواج و به شکل یک دریاچه آب به نظر می‌رسد.

بعدازظهر دومین روز سفر را با صدای زنگوله‌های گوسفندان و همراه شبانان خسته و خاک‌آلودی که بعد از چرای روزانه به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند به آبادی کوچکی در حاشیه کویر می‌رویم.

دوباره شب از راه می‌رسد و خنکای نسیم شبانگاهی تمام خشونت و سختی روز را از یاد انسان می‌برد، با تاریک شدن هوا سکوت و آرامشی عمیق دهکده کوچک کویری را دربر می‌گیرد، اکنون پرنده‌ها از پرواز دست کشیده و به لانه‌هایشان بازگشته‌اند، کوچه پس‌کوچه‌های ده از سروصدای بچه‌ها و رفت و آمد زنها خالی شده. مردها برای کوتاه کردن شب به تنها قهوه‌خانه آبادی پناه برده‌اند و هیچ صدایی جز صدای مبهم باد که در لابه‌لای درختان نخل پیچیده بگوش نمی‌رسد، شب را در کنار کلبه‌های گلی روستایی و در سوسوی میلیاردها ستاره بخواب می‌رویم تا روزی دیگر از این سفر پرخاطره را آغاز کنیم.

> **☑ تحقیقات گسترده باستانشناسان سبب شد تا از زیر شنهای داغ و تفدیده کویر تمدنی باشکوه و عالی سر از خواب سنگین اعصار و قرون بردارد. تمدنی کهن و پرسابقه با قدمتی نزدیک به هفت هزار سال**

غولهای ماسه‌ای

بخش پایانی سفر ما دیدار از بلندترین هرمهای ماسه‌ای جهان است. سرتاسر بخش شرقی لوت مرکزی پوشیده از تپه‌های بلند و غول‌پیکری است که ارتفاع بعضی از آنها تا نزدیک ۵۰۰ متر هم می‌رسد، این درحالی است که بلندترین تپه‌های ماسه‌ای جهان واقع در کشور لیبی حداکثر ۳۰۰ متر ارتفاع دارد.

این تپه‌های شنی که با جهت و چگونگی حرکت باد تغییر شکل و در بعضی موارد تغییر مکان می‌دهند، با قوسهای ملایم و زیبا و شیبهای نسبتاً تند، گذشته از آنکه موضوع جالبی برای عکاسی به‌شمار می‌روند، مکان بسیار مناسبی برای انواع ورزشهای کویری از جمله اسکی روی ماسه هستند.

برای نخستین بار از ابتدای سفرمان به گروهی گردشگر داخلی برخورد می‌کنیم که به گفته خودشان برای اسکی به این منطقه آمده بودند.

از مسوول گروه که خود را علیرضا فارغ‌التحصیل رشته تربیت بدنی معرفی می‌کند، می‌پرسم اسکی روی ماسه چه نوع ورزشی است؟

می‌گوید؛ اسکی روی ماسه بازی بسیار شاد و جذابی است، متاسفانه این شاخه از ورزش در کشور ما ناشناخته مانده و من خودم اولین بار در کشور تونس با این رشته آشنا شدم، تونس هر ساله از کویرهای خود با برگزاری تورها و مسابقات ورزشی میلیونها دلار درآمد کسب می‌کند.

گذشته از اسکی، ورزشهایی مثل قایقرانی بادی، موتورسواری و رالی بیابان از دیگر رشته‌های مناسب مناطق کویری هستند که در اکثر مناطق کویری دنیا رواج و توسعه زیادی دارند غیر از ایران!

می‌پرسم، **آیا این رشته‌های ورزشی در لوت ایران هم قابل اجرا هستند**، می‌گوید؛ بیابان لوت از لحاظ حجم و سرعت باد و همچنین ارتفاع تپه‌های شنی نسبت به دیگر کویرهای جهان برتری دارد، از این جهت انواع ورزشهای کویری را می‌توان با کیفیت و تنوع بیشتری در لوت اجرا کرد.

یکی از هرمهای نسبتاً کوچک را برای بالا رفتن انتخاب می‌کنیم، درحالی که تازه می‌فهمیم بالا رفتن از تپه‌های ماسه کار چندان دشواری نیست و به‌راحتی می‌توان ارتفاع یک تپه را بدون استفاده از هیچ وسیله خاصی بالا رفت.

وقتی که به بالاترین نقطه هرم می‌رسیم و از آن بالا به سلسله پایان‌ناپذیر تپه‌های طلایی رنگ نگاه می‌کنیم. با خود فکر می‌کنم واژه «لوت» که همیشه برای من معنایی مترادف خشکی و مرگ و نیستی داشته، یکی از زیباترین و بزرگترین موزه‌های طبیعی جهان است.

تنها منطقه خالی از حیات جهان، بزرگترین شهر بادی جهان، بلندترین بنکاها و مرتفع‌ترین تپه‌های ماسه‌ای دنیا در کنار جاذبه‌های منحصر به فرد طبیعی و آثار بجا مانده از معماری دورانهای گذشته که بیانگر ذوق و اندیشه و وسعت تلاش گذشتگان ماست، همه از ویژگیهای بی‌مانند و منحصر به فرد کویر لوت است که می‌توان با تبلیغات مناسب و کافی و با صرف هزینه‌ای اندک دوستداران طبیعت و ورزش را از سراسر جهان به این منطقه آورد به‌ویژه آنکه توریسم طبیعت‌گرد نیازی به هتلهای گرانقیمت و اماکن تفریحی و سرگرمی ندارد. او به دنبال درک لحظه‌های ناب در دامان بکر طبیعت است و می‌شود با فراهم آوردن امکانات اولیه اقامت، بازسازی کاروانسرا، قناتها و آب انبارهای قدیمی و احیای راههای تاریخی این بخش مهم و ارزشمند از خاک کشورمان را از این فراموشی و انزوای تلخ بیرون آورد.

... هنگام خداحافظی یکبار دیگر به میان کلوتها برمی‌گردیم تا تصویر شهر خیالی را در موقع سراب که توصیفش را بسیار شنیده‌ایم تماشا کنیم. هنگام سراب کلوتها بر آب شناور می‌شوند و از دور مثل قایقهای کوچک و بزرگی به نظر می‌رسند که بر سطح روشن و مواج یک دریاچه پرآب رها شده باشند.

هرچند دل کندن از این تصاویر جادویی و زیبا و جدا شدن از این دنیای باعظمت و شگفت‌انگیز کار دشواری است. اما هر آغازی را پایانی است و پایان سفر ما هم فرا رسیده است.

خداحافظ لوت افسانه‌ای و زیبا، آرامشت همیشگی، شکوهت جاودانه. بدرود و به امید دیداری دوباره بدرود...

■

شیشه گردن پیش ساغر خم کند دانی چرا
آری از بخشنده برگیرنده جای منت است.
● صائب تبریزی

عکسها و حرفها

بهترین روش آموزش موتورسواری

وقتی آدم هوس نیمرو بکند اما قابلمه‌ای در دسترس نباشد

mtkaboki.com

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

دوستیهای این چنینی دوامی نخواهد داشت

آخر و عاقبت صندلیهای تاشوی فنری

اگه آقا اردک بودی، خواستگاری کدوم می رفتی؟

عجیب است اما واقعی، دیدن چیزی که نمی‌بینی!

شگفت‌انگیزترین پدیده‌ای که هست اما نمی‌بینیم!

گزارش: لیلا آهنی

عجیب است اما واقعی، دیدن چیزی که نمی‌بینی!
تا بحال از خودتان پرسیده‌اید چرا اجساد را دفن می‌کنند یا می‌سوزانند؟ بله درست است. جسم موجودات پس از مرگ متلاشی و متعفن می‌شود. پس باید قبل از اینکه ظاهر ناخوشایندی به خود بگیرند به کمک مراسم تدفین و در برخی مذاهب و آداب و رسوم بواسطه سوزاندن جسم به بازگشت جسد به چرخه طبیعی حیات سرعت عمل بخشید.

و بعد...

در تمام دنیا وقتی کسی می‌میرد، پس از مراسم تشییع برایش دعا می‌خوانند. من شخصاً مذهب یا اعتقادی را سراغ ندارم که پس از خاکسپاری برای شخص از دنیا رفته دعا نخوانند و برایش طلب آمرزش نکنند و تنها عاملی هم که باعث می‌شود ما مردگان را تمام شده نینگاریم چیزی نیست جز «روح». موضوع جذابی که از ابتدای پیدایش بشر بر روی کره خاکی همیشه مورد مطالعه و تفسیر و تحقیق بوده و به شما قول می‌دهم تا زمانی که زمین هست و زمان، همچنان جذاب باقی خواهد ماند.

در این رابطه، دکتر «**منوچهر احمدی**» روانکاو و روانپزشک که در زمینه متافیزیک نیز مطالعات و تحقیقات ویژه و هدفمندی دارد اینطور می‌گوید:

◄◄روح مجموعه‌ای است از واحدهای انرژی بنام «تکیان» که هر دویست و هفت تکیان یک الکترون می‌شود و حاوی پاره‌ای از وجود خداوند است. بعد به صورت مجموعه‌ای درآمده و زمانی که این دانه‌ها تشکیل موج می‌دهند - البته امواجی در حد «کوانتوم» - با سرعتی هزارها برابر سرعت نور حرکت کرده و به درون جنین می‌رسد.

◄چه زمانی از نظر علمی روح درون جنین می‌رسد؟

◄◄روح از چشم سوم مادر وارد نخاع و بعد وارد رحم و از رحم وارد جفت و سپس در چهار ماهگی درون جنین می‌رسد و آن زمانی است که قلب جنین به تپش می‌افتد.

◄نظر شما در مورد «Soulmate» یا همان جفت روحی چیست؟

◄◄در هنگام تولد روح، ذات الهی این مجموعه را به دو نیمه می‌کند که نیمه‌ای درون جنین جنس مونث و نیمه‌ای دیگر درون جنین جنس مذکر قرار می‌گیرد و به همین دلیل است که هر زن و مردی از ابتدای دوران بلوغ و حتی قبل از آن به دنبال نیمه گمشده خود می‌گردند. و اگر اشخاصی بتوانند به درستی نیمه دیگر خود را تشخیص داده یا بیابند دیگر برایشان هیچ عامل مادی و دنیوی ارزش ندارد و هیچ ایرادی نه در رفتار و نه در کردار و نه در ظاهر فیزیکی نیمه دیگر نمی‌بیند. نمونه بارز این جفت‌های روحی «لیلی و مجنون»، «شیرین و فرهاد» و... «رمئو و ژولیت» و... می‌باشند.

◄پس از مرگ روح به کجا می‌رود؟

◄◄بعد از مرگ جسم البته به دلیل اینکه کلاً از مواد خاکی است، پوسیده و متلاشی می‌شود و به اتمهای اولیه مثل سدیم، پتاسیم، ازت و... تبدیل می‌شود اما «روح» دوباره از چشم سوم خارج شده و چون از «ازل» آمده و زمینی نیست پس سرعت مافوق نور گرفته و از منظومه شمسی خارج می‌شود تا به نقطه اصلی که همان ذات الهی است متصل شود.

◄حجت‌الاسلام نصرالله هاتفی که تحصیلات حوزوی ایشان پایه خارج فقه و اصول می‌باشد، درباره این سوال که «روح از نظر مفاهیم قرآنی چگونه تعریف می‌شود؟» می‌گوید:

◄◄خداوند در قرآن به پیامبر می‌فرماید: بگو «روح» به امر «خداوند» است. درواقع روح خلقتی جدای از خلقت جسم دارد و غیر از مساله جسم و بدن انسان است. همانطور که خداوند تبارک و تعالی در قرآن می‌فرماید: «**تنزل الملائکه والروح**» پس با توجه به این موضوع متوجه می‌شویم که روح فقط و فقط به امر خداوند حضور پیدا کرده و یا در جسم حلول می‌کند و هم به امر خدا از بدن خارج می‌گردد.

◄علم بشر تا چه حد پی به هویت روح برده است؟

◄◄برای بشر هنوز قدرت و توان تشخیص مساله روح به‌طور کامل و صحیح حاصل نشده و دنیای علم نتوانسته این موضوع را مورد شناسایی و ارزیابی و تحلیل به‌طور دقیق قرار دهد.

◄برخی افکار مسموم وجود این حقیقت را نادیده می‌انگارند، نظرتان چیست؟

◄◄آنها نیز گاهی در بیانات به این نکته اشاره می‌کنند که روح وجود دارد و در بعضی کتابهایشان هم اشاره‌ای به این قضیه دارند که ارواح وجود جدایی دارند مثل ارواح «طیبه» و ارواح «خبیثه». درواقع ذات بشر به این نکته آگاه است، اما آن دسته افراد در هویت روح قادر به تفکیک، از نظر شناخت علمی نشده‌اند.

◄آیا ممکن است بصورت تمثیلی وجود روح را ثابت کرد؟

◄◄وجودش را گاهی مواقع از طریق احضار ارواح یا غیر از آن به واسطه دیدن ارواح گذشتگان در خواب و یا از طریق انسانهایی که به حالتهای خاص می‌رسند و در موقع خواب درحالی که جسم آنها در رختخواب ولی روحشان در فضا و مکانی دیگر پرسه می‌زند، می‌شود به صورت تمثیلی ثابت کرد.

◄تاکنون برای شخص شما حالت خاصی در این زمینه پیش آمده؟

◄◄در نوجوانی و در سالهایی که دروس متوسطه را پشت سر می‌گذاشتم شبی خواب دیدم که امتحان دیکته داریم و عین مطالب آن امتحان را دو روز بعد موقع امتحان دیکته مشاهده کردم.

◄آیا ارواح می‌توانند ما را از وضعیت و موقعیت آینده باخبر سازند؟

◄◄بله، در بعضی ارتباطات معنوی ارواح انسان به اشکال مختلفه خبر از آینده داده‌اند.

◄با توجه به اینکه ذات روح الهی است، چرا انسانها گاهی دچار خطا و اشتباه شده و مرتکب معصیت می‌شوند؟

◄◄درواقع می‌شود گفت که روح ملکوتی تابع انتخابها و خصوصیات شخصی جسم و بدن می‌شود و آمال و خاکهای نفسهای بر عقل و اعتقاد و ایمان و بدن انسان مسلط می‌گردد و روح را تسلیم اهداف خبیثه می‌کند و بعد هم متاسفانه انسان می‌بیند که به جای حفظ ارزشهای زیبای معنوی مرتکب اعمال گناه و زشت و معصیت می‌گردد.

◄آیا روح گناهکار (بخصوص در قیامت) خودش را سرزنش می‌کند؟

◄◄اصلاً مفهوم نفس «لوامه» یعنی همین. و این اتفاق صورت می‌گیرد.

◄چگونه می‌توان روح را پاک کرد و از گناه دورش ساخت؟

◄◄با زحمات و رنجها و مرارتهای معنوی که انسان را بر نفس خود مسلط می‌سازد و بجای اینکه صورت را ببیند، سیرت را می‌بیند. و بجای امروز، فردا و واپسین ایام را مشاهده می‌نماید، بنابراین به «نفس» خود «نه» گفته و به خدا می‌گوید «بله».

◄آیا آنطور که گفته می‌شود ارواح درگذشتگان می‌توانند از حضور ما بر سر مزارشان آگاه شوند؟

◄◄آنها عصرهای پنج‌شنبه بر سر مزارشان هستند و منتظر ما و روزهای جمعه صبح و اگر کسی به دیدارشان نرود ممکن است عصر جمعه در منزل بیایند تا ببینند آیا یادی از آنها می‌شود یا نه.

◄بعضی افراد ذاتاً جنایتکار به دنیا می‌آیند. این مساله چگونه به روح ارتباط پیدا می‌کند؟

بقیه در صفحه ۵۵

☑روح مجموعه‌ای است از واحدهای انرژی بنام «تکیان» که هر دویست و هفت تکیان یک الکترون می‌شود

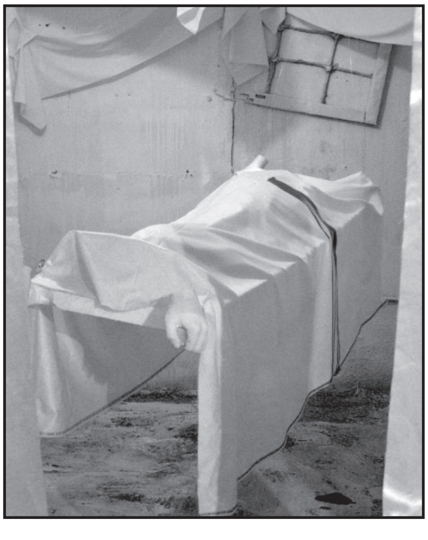

مرگ را سهل انگارید که مرارت آن در خوف آنست.
●سقراط

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

مهر درخشان

امروز امیر درِ میخانه تویی تو
فریادرس ایـَن دل دیوانه تویی تو
مرغ دل ما را که به کس رام نگردد
آرام تویی، دام تویی، دانه تویی تو
آن مهر درخشان که به هر صبح دهد تاب
از روزن این خانه به کاشانه، تویی تو
آن غل که ز زنجیر سر زلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه، تویی تو
ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند
گنجی که نهان است به ویرانه، تویی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه، تویی تو
بسیار بگوییم و چه بسیار بگفتیم
کس نیست به غیر از تو در این خانه، تویی تو
یک همت مردانه درین کاخ ندیدیم
آن را که بُوَد همت مردانه، تویی تو

میرزا حبیب خراسانی

رضایت نامه

من از او شکایت ندارم
رهایش کنید
چرا شاکی این قناری شدم
و محکوم کردم که او از سراپرده این قفس
سپیدارها را تماشا کند
مگر جرم او چیست
- جز یک پریدن
و آواز خواندن به عشق شکوفه؟
و من که به اندازه یک کف دست هم
آسمانهای آبی ندارم
و حتی قد یک پریدن
درخت گلابی ندارم
چرا شاکی این قناری شدم؟

o

من از او شکایت ندارم
رهایش کنید
و فرصت دهیدش دوباره بخواند
من از یک پرنده
توقع ندارم پرنده بماند

حسن فرازمند

نمونه شعر نو

احوال پرسی «۱»

اینجا همه هر لحظه می‌پرسند:
- حالت چطور است؟
اما کسی یک بار
از من نپرسید:
- بالت...

احوال پرسی «۲»

گفتمت: احوالت چطور است؟
گفتمش: عالی ست
مثل حال گل!
حال گل در چنگ چنگیز مغول

قیصر امین‌پور

دو رباعی از قاسم پهلوان - صومعه‌سرا

خنده

زشت است اگر به کینه عادت بکنیم
با دشمن آیینه رفاقت بکنیم
خوب است که خنده‌هایمان را ای دوست
بین خودمان همیشه قسمت بکنیم

آدم

یک بار برای زخم مرهم نشدی
هر بار شدی شغاد و رستم نشدی
رفتی و دلت به سیب و گندم خوش شد
نفرین خدا بر تو که آدم نشدی

جوانه‌های ادبی

> مردن به علت بی‌برگی به که زندگی به مذلت • سعدی

چند دوبیتی از شهرام رسولی - اقلید فارس

یادمان رفت

غم آمد، مهـربانی یادمان رفت
تب و تاب جـوانی یادمان رفت
چگـونـه از جـدایی‌هـا بنالیم
که حتی نوحه‌خوانی یادمان رفت

مال تو

گل من، کاش دل مال تو می‌شد
«سحر بلبل...» شبی فال تو می‌شد
دلم می‌خواست شعری می‌سرودم
که شاید شـامل حال تو می‌شد

آهسته

شبی دارم، شبی تار، ای گل من
هوا از گریه سرشار، ای گل من
همین جا قلب من در خاک خفته است
قـدم آهسـته بردار، ای گل من

نصیحت

چه می‌شد دل نصیحت گوش می‌کرد
چراغ گریه را خـاموش می‌کرد
چه می‌شد امشب از چشم زلالت
شراب مهربـانی نـوش می‌کرد

دیدار بهار

من و تو همسفریم
جاده منتظر است
کوله‌باری داریم که پر از عطر اقاقی شده است
سفری داریم تا آن سرِ عشق
سفری تا گل سرخ
و شقایق، رمز بین من و توست
تا نفهمند هرگز
بین ما حرفی از جنس تغزل جاری‌ست
من تو را خواهم برد
و به تو آینه‌ای خواهم داد
و تو تا لحظه دیدار بهار
تا طلوع شبنم
با من خواهی ماند
من و تو همسفریم
تا غزل، تا مهتاب
و شقایق، رمز بین من و توست

سیدرضا قریشی‌نژاد

حسین احرام - کرج

یکی از دوبیتی‌های شما را با امید دریافت اشعار بهترتان می‌خوانیم:

به دست دشمنان امشب اسیرم
درختی خشک در قلب کویرم
دلم خواهد که در راه شهادت
تقاص خون یاران را بگیرم

حسن صفرپور - رشت

شما می‌توانید عمیق‌تر و ظریف‌تر بسرایید و هرچه بیشتر از نثر معمولی فاصله بگیرید:

دیر نیست
بیا سفر کنیم
به روستای ما
که انتظارمان را می‌کشند
دستهای مهربانت را
در دستهای اعتماد من بگذار
تا از کوچه‌های خاطره
گذر کنیم

آناهیتا دریاباری - آمل

رگه‌های درخشانی از ذوق و استعداد در سروده‌های شما چشم را می‌نوازد:

تو را چون نم‌نم باران
تو را چون لذت شیرین یک لبخند
تو را چون یک پرنده
دوست می‌دارم

اشعار تازه خود را برایم ارسال کنید.

نامه‌هایتان را خواندم. منتظر آثار بهترتان هستم:

نرگس وزیری، تهران - امیده بهلکه، گنبدکاووس - حدیث موسوی، بروجرد - هاشم درفشی، میاندوآب - فرشته فرج‌پور، تهران - وحید محجج، نظرآباد - فریبا پورموسی، مرند - فرشته عموزاده، تهران - فریبا.ف، کرج - مهدی پیامنی، شوش دانیال - محسن حسینی، ری - ع.ح، کرج.

خیال

در بحر خیال مرده را می‌مانم
یک شاخه گل فسرده را می‌مانم
کس نیست ز من نام و نشانی گیرد
آیینه زنگ خورده را می‌مانم

سیدهادی معصومی - قم

دو شعر از منوچهر آتشک - رشت

خیابان

چند سال است
که خیابان
مهربانی‌اش را
از من و تو دریغ داشته
و درختان هم
گوش نمی‌دهند
به عطر ماهی‌ها
که پیچیده در تمام شهر

قطره

شبها
کنار پنجره می‌روم
به تماشای آسمان
دستم به ماه نمی‌رسد
اما قلقلکش می‌دهم
با عصایم
تا قطره‌ای از نورش
بچکد در فنجانم

پروانهٔ دشت

پـروانه چـو بر روی تـو بنشست، دلم ریخت
چون باد به گیسوی تو زد دست، دلم ریخت
مـن عکس تـو را بر رخ آن مـاه کشیـدم
چون شب به گل روی تو دل بست، دلم ریخت
دیشب به تو گفتم که مرا جز تـو کسی نیست
گفتی که مرا جز تو کسی هست، دلم ریخت
گفتی کـه تـو را بـا نگهی مست کنم مست
پیمـان بشکستی نشـدم مست، دلـم ریخت
مـن قصـه خـود را بـه گـل آینـه گفتـم
وقتی که چـو من، آینه بشکست دلم ریخت
پـروانـه دشت آینـه‌دار گـل مـا بـود
چون از سر گلبرگ چمـن رست دلم ریخت

حشمت‌الله زارعی کفایت - اسدآباد همدان

آتش عشق

اگـر آتـش عشـق سـوزان نبود
چـراغ دلـی هـم فـروزان نبود
چو یخ سرد و افسرده می‌شد دلم
اگر غـم اگـر داغ هجـران نبود
رها از شب کینه کی می‌شدم؟
دل از زمـره مهـرورزان نبود
چه بیهوده طی می‌شد این زندگی
مـرا جز غـم نـام یـا نـان نبود
نصیب مـن از چـارفصل خـدا
به غیر از خـزان و زمستان نبود
و این مـرغ بـاغ غزلهـای سبـز
قناری قناری غـزل‌خـوان نبود
سرانجام مـن غیرافسـوس و آه
و جز رنج و انـدوه حرمان نبود
وجودم پـر از تیـرگی می‌شد و
به چشمم جهان جز شبستان نبود

محمد رحیمی - رامهرمز

در قلمرو داستان

چند قصه کوتاه کوتاه از قادر - گرگان

اشتباه

هنوز ظهر نشده بود که خروس شروع کرد به خواندن.

مردم آن حوالی اعتقاد داشتند که اگر خروس این موقع از روز بخواند، میهمان می‌آید، اما آن روز تا شب خبری از میهمان نشد. اما فردا ناهار خانواده، خروس...

نماز

جوان نمازش که تمام شد، تازه یادش آمد که داشته نماز می‌خوانده است.

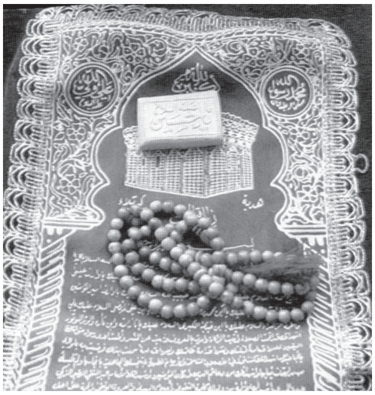

خواست نمازش را دوباره بخواند اما، چشمش که به ساعت روی دیوار افتاد، منصرف شد چون دیگر وقت نداشت.

عاشقی

جوان خیلی دلش می‌خواست عاشق بشود و یکی باشد که به او عشق بورزد.

گاهی اوقات می‌ترسید که نکند هیچ وقت عاشق نشود...

□

از دادگاه که بیرون آمد، برگه طلاق در دستش بود. این بار ولی دلش می‌خواست برای عاشق شدن بزرگ شود.

هوا

حال و هوای خاصی داشت، هوا ابری بود و او دلش هوای باران کرده بود.

باران آمد اما، ناگهان یادش آمد که سقف خانه سوراخ است و چکه می‌کند.

هوا اما، همچنان بارانی بود.

■

نوشته: قادر - گرگان

حسن و قلم حسن

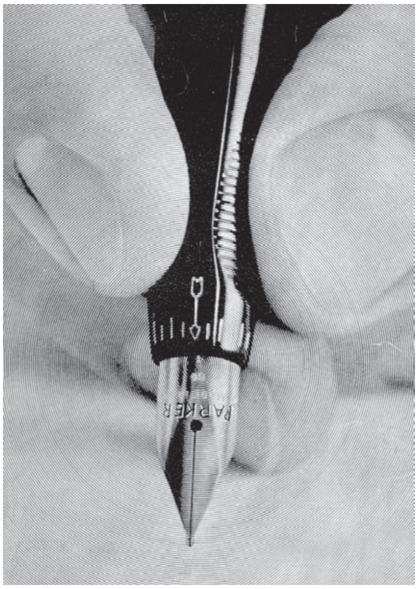

قلم حسن در دستش تقلا می‌کرد و جوهر پس می‌داد و هراز چندگاهی که حسن، او را در دستش می‌چرخاند یا به فکر فرو می‌رفت، جوهری تازه می‌کرد و دوباره... قلم حسن خیلی احساس خوشبختی می‌کرد و حسن را خیلی دوست داشت. دلش می‌خواست تا آخر عمرش در دست او بماند و فکرهای او را روی کاغذ - این دوست قدیمی‌اش - بنویسد. قلم حسن حتی آن زمانی را که دیگران برای امضاء یا یادداشت کردن چیزی از حسن تقاضا می‌کردند و حسن قلم را به آنها قرض می‌داد نیز نمی‌توانست تحمل کند. قلم حسن از این قلم‌های معمولی نبود که با تمام شدن جوهر، دورانداختنی باشد، بلکه با پر کردن جوهر، مجدداً قابل استفاده بود. وقتی حسن فقط نوجوانی بود و تازه می‌خواست «دست به قلم» شود، پدرش این قلم را برای حسن خریده و به همراه یک توصیه به حسن هدیه کرده بود و از آن وقت به بعد «او» همیشه با حسن بود، یا در دستش بود و مشغول نوشتن یا در جیب پیراهنش بود و منتظر نوشتن. از آن وقتهایی که حسن نوجوان و در «دست به قلمی» هنوز نوپا بود، خیلی وقت می‌گذشت. حالا دیگر حسن برای خود نویسنده زبردستی شده بود. کافی بود مطلبی را در جایی بنویسد و امضایش در پایان آن مطلب باشد، آن وقت می‌دیدی که همه برای خواندنش چه شوقی دارند. حسن روزنامه‌نگار بود و در روزنامه‌ها و مجلات مقاله می‌نوشت و در این بین، گاهی هم داستان می‌نوشت که البته آن هم در راستای کار اصلی‌اش بود. قلم حسن می‌دانست وقتی حسن او را در دست می‌گیرد، برای وقت‌گذرانی و تفریح نیست. او می‌دانست که حسن دردها و مشکلات را در جامعه می‌بیند و این دردها را یا برای اینکه دیده شوند می‌نویسد یا اگر راه‌حلی برایشان داشت، آن را ارائه می‌دهد. البته حسن از این راه «نان» هم می‌خورد و قراردادهایی بسته بود با چند روزنامه و مجله و... ولی دستمزدش کم بود و باید با قناعت زندگی می‌کرد تا بتواند با آن پول، ماه را تا آخر سر کند. قلم حسن هم، حسن را بخاطر همین چیزهایش دوست داشت. قلم حسن وقتی بعضی از این همکارانش - قلم‌های دیگران - را می‌دید که مسیر زندگی‌شان درست برعکس زندگی اوست، ناخودآگاه حسن را با صاحبان آن همکارانش مقایسه می‌کرد و... خودش هم از این مقایسه خجالت می‌کشید. آخر حسن کجا و آنها کجا؟ آنها اصلاً در حد مقایسه با حسن هم نبودند. «قلم حسن» فقط بخاطر اینکه قلم حسن بود، اینجوری فکر نمی‌کرد، این را همان همکارانش هم وقتی که چند بار برحسب اتفاق در کنار هم قرار گرفته بودند، گفته بودند و آن همکارانش چه احساس زجر و ناله‌هایی که نداشتند و چه نفرین‌هایی که صاحبانشان را نمی‌کردند. حسن نه‌تنها از آنهایی که برای خودشان و منفعت‌خودشان می‌نویسند نبود، بلکه از آنهایی که سرشان کلاه می‌رود هم نبود. علاوه بر آن چند نفری که تلاش کرده بودند حسن را بخرند، چند نفری هم بودند که سعی کرده بودند سر حسن را کلاه بگذارند و گولش بزنند و... حسن اما از آنهایی نبود که بشود گولشان زد. فقط یکبار بود که نزدیک بود حسن پایش بلغزد و این همان باری بود که قلم حسن تا مرز سکته! کردن هم رفته بود. قضیه از این قرار بود که یکی از دوستان حسن - که البته این دوستش اهل فریب نبود، خود حسن بعدها به او گفت که: تو نادانی و... - از او می‌خواهد فلان مطلب را بنویسد و دلایلی هم می‌آورد و... و حسن، قلم را هم به دست می‌گیرد و روی کاغذ هم می‌گذارد و... اما در آخرین لحظه - که این لحظه یکی از شادترین لحظات زندگی قلم حسن بود - حسن یاد توصیه پدرش می‌افتد و... حسن با آن دوستش بحث نکرد و فقط به او گفت: «نه». و البته آن دوستش بخاطر همان «نه»، رابطه‌اش را با حسن قطع کرد و... اما حسن بعدها خدا را بخاطر آن «نه» و «نه»های دیگر خیلی شکر می‌کرد. پدر حسن اما وقتی قلم را به دست او می‌داد، توصیه‌اش این بود: «ببین حسن! اینو که امروز برات خریدم و اسمش «قلمه»، هم می‌تونه تو را به بهشت ببره و هم می‌تونه تورو به جهنم ببره. اون بستگی به خودت داره. فقط یه چیزی یادت نره، طوری باش که قلمت‌رو نه دشمن بتونه راه بندازه و نه دوست، قلمت‌رو فقط خدا باید راه بندازه و...»

قلم حسن هنوز هم وقتی آن روز را یادش می‌آید کلی ذوق می‌کند. قلم حسن خیلی احساس خوشبختی می‌کرد وقتی می‌دید صاحبش، «حسنه» و با هر کلمه‌ای که می‌نوشت، پدر حسن را بخاطر آن توصیه دعا می‌کرد. قلم حسن اینقدر خوشحال بود که دلش می‌خواست همه کاغذهای عالم - این دوست‌های قدیمی‌اش - را یکسره و بدون وقفه سیاه کند اما تنها به شرطی که در دست «حسن» باشد و... اما یک اتفاق تلخ «قلم حسن» را غصه‌دار کرد، یکروز همسر حسن یک قلم جدید به حسن هدیه داد و حسن نیز برای اینکه دل زنش را به دست آورد، از آن روز قلم قدیمی را کنار گذاشت و قلم جدید را به دست گرفت، قلم حسن اما هنوز نگران حسن بود!

■

نوشته: مهرناز عطایی - از کرج

ثریا و نصرالله

عمه ثریا می‌خواست ازدواج کند. اما هیچ کس پاپیش نگذاشت. عمه چهره نسبتاً خوبی داشت، اما نمی‌دانم چرا هیچ کس به خواستگاریش نمی‌آمد. شاید خواستگارها ته کشیده بودند یا راه خانه عمه را گم کرده بودند!

آن موقع که عمه جوان بود و بر و رویی داشت ناز می‌کرد که «شوهر چیه؟، آدم نصیب گرگ بیابون بشه اما نصیب غولی به اسم شوهر نشه!»

حالا که سی و پنج را رد کرده بود، می‌فهمید که راه را کاملاً اشتباه آمده است.

حالا صبح تا شب یا توی آرایشگاه بود یا جلوی آیینه. در اتوبوس با هر زنی بخصوص زنهای مسن سر حرف‌رو باز می‌کرد و از هنرهایی که داشت تعریف می‌کرد. می‌گفت که کلی خواستگار داشته و همه را بی‌علت رد کرده. در انتها می‌افزود که خواسته‌های زیادی از شوهر آینده ندارد. همین که سایه شوهر بالای سر او و بچه‌هایشان باشد و کمی هم مهربان و خوش زبان باشد، کفایت می‌کند.

اینها را می‌گفت تا شاید کلی از این خانمها آدرس خانه را برای خواستگاری از او بخواهند. پیرزن‌ها اما، سرشان را به نشانه تایید بالا و پایین تکان می‌دادند و بعد دست بلند می‌کردند سوی آسمان تا بلکه یک شوهر خوب برای عمه ثریا پیدا شود.

یک شب که از ویدئوکلوپ محل فیلم کرایه کرده بودم و فیلم تماشا می‌کردیم در این فیلم، مادر خانواده برای دخترش به دعانویس مراجعه می‌کند تا دخترش از مریضی لاعلاج نجات پیدا کند.

دیدن فیلم همانا و فردا صبح دربه‌در دنبال دعانویس گشتن همان.

صبح زود من و عمه و ننه جان رفتیم پیش یک دعانویس که می‌گفتند بسیار خبره و کارکشته است و دعایش شفاست.

مرد دعانویس بیشتر به درد بزچرانی می‌خورد تا دعانویسی!

آن مرد، بعد از شنیدن حرفهای ننه جان و عمه مقداری تمرکز کرد و بعد از باز کردن سرکتابی و نگاه کردن به مدال‌های خورشید و ماه و ستاره به این نتیجه رسید که بخت عمه را متاسفانه بسته‌اند و اضافه کرد که غصه نخورید چون دوایش پیش اوست. پول را دادیم و دعا را گرفتیم! مرد دعانویس روی کاغذ با خط بسیار بدی یک «ورد» نوشته بود و گفت: این «ورد» را صد دفعه می‌خوانید بعد آن را فوت می‌کنید به این پودری که به شما داده‌ام بعد پودر را با اسفند و کندر می‌سوزانید همراه دعای روی کاغذ بعد دودش را دور سر عمه جان می‌گردانید و می‌گذارید که پودر سوخته سرد شود بعد آن را داخل یک پاکت کرده و کمی از آن را جلوی درگاه خانه می‌ریزیم تا هیچ کس نظر بد به خانه و اهلش نکند و کمی را جلوی در ورودی منزل افرادی می‌ریزیم که به آنها گمان بد داریم، به آنها که چشم دیدن خوشبختی عمه جان را ندارند.

عمه بینوا تمام مراحل را با شوق و ذوق انجام می‌داد. دو روز بعد از انجام آن کارها نمی‌گذشت که زنگ خانه را زدند. ننه جان که در حیاط بود، در را باز کرد. دیدم دو تا زن و دو تا مرد وارد خانه شدند با دسته‌ای گل و جعبه‌ای شیرینی. فهمیدم که خواستگار هستند. ننه جان آنها را به اتاق میهمانی راهنمایی کرد. عمه ثریا نشسته بود و صورتش را بخور می‌داد. ننه جان پرید داخل اتاق و گفت: ثریا چه نشسته‌ای که خواستگار برایت آمده دختر. بعد رو به من کرد و گفت: محسن جان، دورت بگردم مرد خانه تویی.

برو و پیش میهمانها بشین تا من بیام.

من با ۱۵ سال سن مرد خانه حساب می‌شدم. رفتم داخل میهمان‌خانه و ناگهان مرد رمال را دیدم که جزو میهمانها نشسته بود. چند دقیقه بعد ننه‌جان آمد و با صحبت‌هایی که کردن مشخص شد همان مرد رمال، برادری دارد و هیچ دختری هم پیدا نمی‌شده که با او ازدواج کند. مرد رمال هم که دیده بود عمه ما تنها یک شوهر صاف و ساده می‌خواهد و بس، به برادرش که در خانه بوده قضیه را گفته بود و حالا آمده بودند خواستگاری.

مرد دعانویس و همراهانش از ویژگیهای نصرالله (خواستگار) حرف می‌زدند که او هم تنها یک زن زندگی می‌خواهد و بس. عمه هم یک دل نه صددل عاشق نصرالله و قیافه آنچنانی او شده بود!

سرانجام هر دو آنها به سرعت بساط عروسی را به راه انداختند که مبادا سرشان بی‌کلاه بماند! ■

●مهدیه تبریزی - از مشهد

«بچه‌ها» را دیدم. از تکنیک کارتان پیداست قصه را خوب می‌شناسید، نثرتان نیز همین گواهی را می‌دهد اما؛ به خدا سه بار هم «بچه‌ها» را خواندم، اما هیچی از آن نفهمیدم، یادتان باشد که داستان کوتاه کوتاه نباید به چیستان تبدیل شود! منتظر آثار بهتر شما - به لحاظ مضمون - هستم.

●مرضیه زحمت پیشه - بندرعباس - میناب

به نظر می‌رسد که تازه با داستان آشنا شده‌اید، نثرتان بد نیست، اما شما نیز مانند بسیاری از تازه‌کارها در پیدا کردن سوژه تنبل هستید.

خواندن داستان‌های کوتاه خارجی این مشکل را حل خواهد کرد.

●فاطمه زرگران - از امیریه دامغان

ابتدا ورودتان را به «قلمرو داستان» و اینکه به تازگی خواننده اطلاعات هفتگی شده‌اید، خوشامد می‌گویم. و اما داستانتان خیلی شعاری بود. راستی بدبختی و مصیبت دیگری را سراغ نداشتید که آنها را هم برای شخصیت داستانتان اضافه کنید؟

●بهناز حیدری - ۱۷ ساله - مسجدسلیمان

دو قصه کوتاهتان به دستم رسید. از داستان «تولد» که چیزی نفهمیدم، در مورد «مقصد» هم مشکلش تکراری بودن سوژه بود. منتظر قصه‌های بهتر و بیشتری از شما هستم.

●فاطمه سهرابی - از تهران

شما هم پیداست که به‌تازگی علاقه‌مند به قصه نوشتن شده‌اید، اما علاقه شما برای موفقیت کافی نیست. از امروز با خودت قرار بگذار که درقبال خواندن ۱۰۰ صفحه داستان، یک صفحه بنویسی، آن وقت خودت متوجه خواهی شد چقدر تغییر می‌کنی؟

●ثریا فرهادی - سبزوار

«شهر کهن» شما را خواندم. تلاش کرده بودید که قصه‌ای را در تکنیک «نئورئالیستی» بنویسید. اتفاقاً از پس این تکنیک هم خوب برآمده‌اید. یعنی همین که موفق شده‌اید لایه زیرین حقایق اجتماعی را اینگونه شفاف ارائه دهید، معنی‌اش این است که از رئالیسم گذر کرده و به «نئورئال» رسیده‌اید. اما فقط یک اشکال در کارتان وجود داشت که مانع از چاپ قصه‌تان شد؛ سوژه‌ای که خوراک این سبک داستانی شد، مناسب آن نبود. درواقع ارزشهای ملی و مذهبی را نمی‌توان داخل «کریدورهای تخیلات ادبی» جا داد. کمترین ضعفش نیز آن است که نویسنده ناخواسته مرتکب بدعت می‌شود. بطور مثال وقتی شما در قصه‌تان «تخت جمشید» را - بصورت ذهنی - تبدیل به یک میدان جنگ می‌کنید، چه‌بسا خواننده غیرآشنا با تاریخ این مملکت تصور کند که آنجا هرگز کاخ شاهان هخامنشی نبوده! اما همانطور که گفتم، هم با سبک آشنایی دارید و هم نثر روان و سلیسی دارید. با این حساب مطمئن هستم از عهده یک قصه واقعگرایانه نیز برخواهید آمد.

زن و شوهر باید یک روح باشند در دو بدن.
● اسکاول شین

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

Leilazare 2006 @ Yahoo.com

سلام به همه شما دوستای خوب و بامحبتم!

قبلاً قول داده بودم راههای درمان مشکلاتی چون ترک خوردگی شکم، ترک پا، چروک گردن و کوچکی و بزرگی سینه‌رو تهیه کنم و بعد از رسیدن به نتیجه مثبت و رضایت‌بخش دراختیار دوستانی که چنین مشکلاتی دارند بگذارم و حالا با خوشحالی باید عرض کنم که این نسخه‌ها امتحان شده و نتیجه مثبت داشته و حالا می‌خواهم در این شماره به‌طور کامل ارائه دهم تا متهم به بدقولی نشوم.

امیدوارم شما هم با استفاده از این نسخه‌ها به نتیجه مطلوب و دلخواهتان برسید. البته فراموش نکنید با صبر و حوصله و دقت زیاد به این امر دست پیدا می‌کنید. همیشه سبز و شاد باشید.

◇نسخه برای رفع ترک پوست

◁یک ق.چ بوره ارمنی را در ۱۰ ق.غ آب مقطر حل کرده سپس ۴ ق.غ گلسیرین را به آن اضافه نموده و مخلوط را هم زده و در ظرفی بریزید با مصرف این محلول ترک پوستی برطرف می‌شود. (روزی یکبار).

◇نسخه برای درمان شل بودن شکم و خطوط روی آن

◁مصطکی و پوست انار از هر کدام ۱۰ گرم، زنجبیل، دارچین، بسپاسه هر کدام ۵ گرم همه را پودر کرده روزی چند بار با گلاب مخلوط کرده و شکم را ماساژ دهید.

◇نسخه برای نروئیدن مو و رفع موهای زائد

◁آهک آب ندیده را در سرکه انگور حل کرده و بعد از کندن موها به محل موردنظر بمالید با این روش موها در ابتدا سست می‌شود و بعد ریشه آنها می‌سوزد و از بین می‌رود.

◁کف دریا، نشادر و برگ توت به مقدار مساوی را پودر کرده در زهره گاو حل کرده و پس از کندن موها مرتباً تا چند روزی بمالید.

◁تاجریزی سفیدآب قلع و سفیدآب روی از هر کدام ۲ ق.غ همگی را مخلوط و پودر کرده. برای هربار مصرف یک ق.م از مخلوط را با ۲ ق.غ سرکه خمیر نموده و پس از کندن موها به محل موهای زائد صورت مالیده و ۲۰ دقیقه بعد با پنبه‌ای که به عرق رازیانه آغشته شده صورت را پاک کنید با استفاده مداوم این نسخه ابتدا موها نازک و سپس رشد آنها کم می‌شود.

◇نسخه برای رفع ترک پا

◁۴ ق.غ گل بومادران را در یک لیوان آب جوش ریخته مدت ۵ دقیقه بر روی حرارت ملایم قرار دهید پس از حرارت برداشته صاف کرده محلول را به دست‌ها و پاهایتان ماساژ دهید. با این عمل از ترکها و زبری دست و پا آسوده خواهید شد.

◁یک ق.غ روغن وازلین، یک ق.چ روغن گلسیرین، ۳ ق.غ پی بز آب شده، یک ق.چ روغن کرچک، یک ق.غ لانولین، یک ق.م اُسرین، نصف ق.چ پودر مازو، نصف ق.چ اسید بوریک

طریقه ساخت: ابتدا پی بز را در ظرفی ریخته و روی حرارت قرار دهید تا خوب ذوب شود. آن را صاف کرده، مجدداً بر روی حرارت قرار دهید و روغن‌های دیگر را اضافه نموده و صبر کنید تا همگی مواد ذوب شود از روی حرارت برداشته مدتی صبر کنید زمانی که به صورت ژله درآمد پودر مازو و اسید بوریک را به آن اضافه کنید در ظرفی بریزید و روزی ۲ بار از این پماد به پاشنه پا و دستها بمالید. مژده به کسانی که مدتها مدیدی است از ترک پاشنه پا رنج می‌برند. با مصرف فقط چندین بار از این کرم از شر ترکهای پا راحت می‌شوند. این نسخه بارها آزمایش خود را پس داده است.

◁نصف ق.چ پودر کتیرا، یک ق.غ عسل، نصف ق.غ بوراکس، یک ق.غ گلسیرین، ۶ ق.غ آب جوش، نصف ق.چ اسید بوریک، ۵ قطره روغن لیمو، ۲ ق.م گلاب.

طریقه ساخت: پودر کتیرا را با گلسیرین مخلوط کرده، سپس نصف گلاب را به آن اضافه نمایید چند دقیقه هم بزنید، پودر بوراکس را در آب حل کرده اسید بوریک را به آن اضافه نمایید. این مخلوط را به مخلوط گلسیرین بیفزایید آن را هم بزنید در همین حال روغن لیمو و مابقی گلاب را به آن اضافه نمایید. اگر خواستید لوسیون نرم‌تر شود چندین قاشق آب جوشیده سرد شده به آن اضافه نمایید. سپس در ظرفی بریزید و روزی ۲ بار از این لوسیون استفاده کنید. این کرم معجزه‌گر برای رفع ترک پا بسیار موثر است.

◁روزانه یکبار گلاب را به دستها و پاها بمالید و صبر کنید تا خشک شود با مصرف این لوسیون ترکها برطرف می‌شود.

◇نسخه برای رفع چروک گردن و نرمی پوست آن

◁۲ ق.غ عسل، ۲ ق.غ روغن زیتون، ۲ عدد زرده تخم مرغ.

طریقه ساخت: همه مواد را با هم مخلوط کرده هم بزنید تا یکنواخت شود در ظرفی ریخته و در یخچال نگهداری کنید ۲۴ ساعت صبر کرده برای مصرف کرم را ملایم به پوست گردن بمالید یک ساعت بعد آن را با پنبه پاک کنید با مصرف این کرم پوست گردن نرم و لطیف خواهد شد. (هر شب)

◁یک ق.غ لانولین، ۲ ق.غ سس مایونز

طریقه ساخت: لانولین را بر روی حرارت بخار آب گرم نموده سپس مایونز را بدان اضافه نمایید. ظرف را از روی حرارت برداشته و هم بزنید تا سرد شود در ظرفی ریخته و در یخچال نگهداری کنید. با این عمل پوست گردن نرم شده و از چروک شدن پوست جلوگیری می‌کند. (هر شب)

◁۲ ق.غ کره کاکائو، یک ق.غ روغن زیتون، یک عدد زرده تخم مرغ

طریقه ساخت: کره کاکائو را در حرارت ملایم بخار آب ذوب نموده از حرارت برداشته و روغن زیتون را داخل نمایید مخلوط را هم بزنید تا سرد شود پس از سرد شدن زرده تخم مرغ را به مخلوط اضافه نموده در یخچال نگهداری کنید. در صورت در دسترس نبودن کره کاکائو می‌توانید به مقدار یک قاشق چایخوری پودر کاکائو استفاده نمایید. قابل ذکر است چون زرده تخم مرغ را نمی‌توان مدت زیادی نگهداری نمود پس بهتر است به اندازه مصرف برای چندین مرتبه تهیه نمود. این کرم روشن کننده و نرم‌کننده پوست است. روزی یکبار از این کرم به گردن بمالید نیم ساعت صبرکرده سپس با آب ولرم بشویید.

◁۲ ق.غ لانولین، ۲ ق.غ بادام تلخ، یک ق.چ روغن هلو، ۲ ق.چ سرکه (سیب یا انگور)

طریقه ساخت: لانولین را بر روی حرارت بخار آب ذوب کرده، روغن‌ها را بدان بیفزایید. از حرارت برداشته سپس سرکه سیب یا انگور را به مخلوط افزوده چند دقیقه هم بزنید تا مخلوط سرد شود. بعد در ظرفی ریخته با مصرف این کرم تیرگی پوست گردن رفع شده و پوست لطیف می‌شود. شبها از این کرم بر گردن مالیده یک ساعت بعد با آب ولرم بشویید.

طریقه مالیدن کرم به گردن: کرم را می‌توانید از گردن به طرف سینه‌ها یا به طرف چانه به طور ملایم بکشید.

◇نسخه برای رشد موی ابرو و مژه

◁کات کبود، هلیله زرد، زنجبیل، زردچوبه، مامیران و دار فلفل از هر کدام۲/۵ گرم را پودر کرده در آب غوره ریخته و روزی یک ق.م از آن را با آب جوشیده رقیق کرده و با پنبه به پلکها بمالید.

◁روغن فندق سوخته را روزی ۲ بار به مژه‌ها بمالید.

◁۴ ق.غ خردشده برگ مورد، ۵ لیوان آب، یک ق.غ کندر، یک لیوان روغن زیتون.

دستور ساخت: کندر را پودر کرده و در نصف لیوان آب ریخته و کناری بگذارید، برگ مورد را در باقیمانده آب (۴/۵ لیوان) ریخته و ۱۰ ساعت صبر کرده. سپس آن را بر روی حرارت ملایم قرار داده و پس از یک ساعت کندر را که قبلاً خیس کرده بودید به آن اضافه کنید و ۱۰ دقیقه بعد از حرارت برداشته و آن را صاف کرده و روغن زیتون را به محلول اضافه نموده و مجدداً بر روی حرارت قرار دهید تا آب آن کاملاً بخار شود و روغن باقی بماند بعد روغن را صاف کرده و در ظرفی بریزید. این روغن موهای مژه و ابرو را تقویت و قدری سیاه می‌کند روزی یکبار روغن را به وسیله چوب سرمه یا با نوک انگشتان به ابرو مالیده و برای مژه، به مژه پایین بکشید. در اثر پلک زدن مژه بالا هم به این روغن آغشته خواهد شد. مراقب باشید روغن در چشم نرود چون ممکن است باعث سوزش چشم شود. (البته این سوزش بعد از مدتی برطرف می‌شود).

◇نسخه برای حفظ تناسب سینه ها

◁پوست خشخاش یا کوکنار صحرایی ۲/۵ گرم، شوکران ۵ گرم، سفیدآب قلع، گل سرشوی، آقاقیا و عدس هر کدام ۱۰ گرم همه را پودر کرده با آب بارهنگ خمیر کرده بعد ضماد نمایید. این عمل را باید آنقدر ادامه دهید و سینه‌ها را با لباس زیر مناسب ببندید تا بتدریج سینه‌ها کوچک شود.

◁۲۰ گرم تخم خرفه و ۱۰ گرم مازو را پودر کرده در سرکه حل کنید تا مثل خمیر شود بعد طبق دستور بالا مصرف کنید.

امیر پرندک

خدمات محدود انتظامی در بشرویه

کلانتری ۱۳ بشرویه، اخیراً به فرماندهی انتظامی منطقه تغییر نام داده است. متاسفانه پس از این تغییر، در عمل هیچگونه فعالیتی در زمینه خدمات راهنمایی و رانندگی، آگاهی یا صدور دفترچه آماده به خدمت انجام نمی‌شود و مردم برای دریافت دفترچه آماده به خدمت باید یکصد کیلومتر مسافت را تا شهر فرودس طی کنند.

جا دارد مسوولان ذیربط در اینمورد چاره‌ای بیندیشند.

سیدحسن پناهی

ضرورت دوبانده شدن جاده کرمان - بم

جاده کرمان - بم یکی از جاده‌های مهم استان کرمان است که درواقع شمال و جنوب کشور را به هم پیوند می‌دهد و از شاهراه‌های ارتباطی آسیا و اروپا نیز محسوب می‌شود.

این جاده که حدود ۳۰ سال پیش با توجه به نیازهای همان سالها ساخته شده است، هم‌اکنون ظرفیت هزاران خودرویی را که در آن رفت و آمد می‌کند، ندارد.

عرض کم جاده و مطابق نبودن با استانداردهای جهانی از یک‌سو و نیاز مردم بم به آمد و شد بیشتر، سرعت بالای خودروها و ترافیک کامیونها از سوی دیگر موجب بروز مشکلات بسیاری برای مردم شده، به همین دلیل آمار تصادفات رانندگی در این جاده رو به افزایش است و این جاده از بازماندگان زلزله بم و مردم دیگر مناطق قربانی می‌گیرد.

بنابراین با توجه به مصوبه ساخت بزرگراه بم و تامین اعتبارات لازم، از مسوولان وزارت راه و ترابری می‌خواهیم قبل از شروع بهسازی جاده کنونی، نسبت به شروع ساخت باند دوم بزرگراه کرمان - بم که مطالعات اساسی آن صورت گرفته هرچه سریعتر اقدام لازم انجام شود.

بم - محمود جعفری خبرنگار اطلاعات هفتگی

در شهر بندر ترکمن فقط یک جایگاه سوخت‌رسانی وجود دارد!

میزان جمعیت در شهرستان بندر ترکمن افزایش چشمگیری یافته، درحالی که امکانات موجود در این شهرستان، متناسب با جمعیت آن نیست. مردم بندر ترکمن به ناچار برای تامین برخی از نیازهای خود مجبورند به شهرهای بزرگ و همجوار سفر کنند.

تهیه سوخت خودرو یکی از مشکلات اهالی شهر بندر ترکمن است، چون در این شهر فقط یک جایگاه سوخت‌رسانی وجود دارد و مردم بناچار وقت زیادی را در آن تلف می‌کنند.

عزالدین قربانی

کمیته امداد زاهدان بیشتر توجه کند

کمیته امداد امام خمینی(ره) چند سالی است که طرح جالبی را اجرا کرده است. این نهاد در طرح مذکور تعدادی کالابرگ دراختیار مددجویان قرار داده که هراز چند گاهی مددجویان درقبال پرداخت وجه نقد، با آن قند، شکر، برنج و غیره دریافت می‌کنند. قبلاً برنج تحویلی با کالابرگ کمیته امداد، تایلندی بود که کیفیت نسبتاً مناسبی داشت، ولی اخیراً برنج ویتنامی را با کالابرگ‌های مذکور تحویل می‌دهند که قابل خوردن نیست!

ضمناً برخی از اقلامی که به مددجویان کمیته امداد در زاهدان واگذار می‌شود، تناسبی با سن و جنس افراد ندارد، به عنوان نمونه، به یک پیرمرد ۷۰ ساله جوراب شلواری تحویل شده بود!

مشکل وجود زباله در قائم‌شهر

اطراف خط راه‌آهن در قائم‌شهر به زباله‌دانی تبدیل شده است. فقط هرچند هفته یکبار، زباله‌های معابر این منطقه و اطراف خط راه آهن قائم‌شهر جمع‌آوری می‌شود.

شهرداری قائم‌شهر باید ترتیبی بدهد تا مردم ساکن در این منطقه نسبت به عمل خود آگاه شوند و از ریختن زباله در معابر بخصوص کنار راه‌آهن خودداری کنند، این امر نیازمند فرهنگ‌سازی است.

مسعود ذوالفقاری

چه کسانی دشمن زیبایی شهرند؟

متاسفانه سالهاست که پس از تلاش مردم در پاکیزگی و تمیزی خانه و محله به مناسبت فرا رسیدن سال جدید، سر و کله عوامل شرکتهای خدماتی و تعمیراتی خصوصی از جمله لوله بازکنی، تشخیص ترکیدگی و آژانس‌های مسافرتی و خلاصه دهها نوع از ارائه‌دهندگان خدمات گوناگون پیدا می‌شود که آگهی و پوسترهای تبلیغاتی خود را بر روی درها، دیوارها و هر جایی که از دید آنها مناسب باشد، می‌چسبانند و می‌روند، غافل از آنکه پاکسازی این‌گونه تبلیغات ضمن صرف هزینه، بسیار مشکل است. پرسش مطرح در این ارتباط، آن است که تا چه زمانی شهروندان چه در تهران و حتی در شهرستانها باید شاهد این موارد باشند و چرا نهاد یا ارگان‌های مربوطه به این امر رسیدگی نمی‌کنند؟

علی‌اکبر فرقانی
خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

چرا مطالبات کارکنان شبکه بهداشت ورامین پرداخت نمی‌شود؟

جمعی از کارکنان شبکه بهداشت و درمان ورامین با ارسال نامه‌ای چنین نوشته‌اند که بابت طرحهای اجرا شده شامل طرح التور و طرح فلج کودکان و حتی لباس مطالباتی دارند که تاکنون پرداخت نشده است.

لازم به یادآوری است که هزینه این طرحها از طرف وزارتخانه مربوطه پرداخت شده، اما شبکه بهداشت و درمان ورامین هنوز آن را پرداخت نکرده است. تقاضا داریم در آستانه سال نو مطالبات ما پرداخت شود.

جمعی از کارکنان بهداشت و درمان ورامین

لزوم گازرسانی به معصوم آباد فندرسک

چند سال پیش، نخستین کلنگ ساخت ایستگاه گازرسانی در روستای «معصوم‌آباد فندرسک» از توابع استان گلستان به زمین زده شد.

با گذشت چند سال، ساکنان این روستا هنوز از داشتن گاز لوله‌کشی محروم هستند. از مسوولان شرکت گاز استان گلستان تقاضا می‌شود، در زمینه گازرسانی به این منطقه محروم، هرچه زودتر اقدام لازم را انجام دهند.

سیدعلی میرفندرسکی - گلستان

خطر در کمین عابران پیاده

به دلیل یکطرفه بودن خیابانهای شهید نامجو و فلاحی در شهر گرگان، رانندگان با سرعت بالا در این خیابان‌ها رانندگی کرده و به همین سبب عابران پیاده با ترس و وحشت از آن گذر می‌کنند.

ازمسوولان سازمان ترافیک و راهنمایی و رانندگی تقاضا می‌شود به منظور جلوگیری از هرگونه حوادث احتمالی نسبت به نصب چراغ راهنمایی و خطکشی عابر پیاده در این خیابانها اقدام کنند.

افروز قاسمی - گرگان

لزوم ساماندهی خیابان دریان‌نو

خیابان شیخ مرادی واقع در خیابان سیزدهم دریان‌نو، به ساماندهی نیاز دارد. پیاده‌روهای این خیابان که سال پیش برای لوله‌کشی و... حفاری شده بود، وضع نامناسبی دارد و سطح برخی از حفاری‌های پیاده‌روهای این خیابان هنوز آسفالت نشده است!

همچنین بیشتر درختان و فضای سبز حاشیه پیاده‌روهای این خیابان نابود شده است.

جا دارد مسوولان ذیربط در شهرداری منطقه هرچه زودتر و پیش از عید نوروز نسبت به ترمیم پیاده‌روهای این خیابان و همچنین نسبت به کاشت درختان مناسب و ایجاد فضای سبز در حاشیه پیاده‌روهای آن اقدام لازم را انجام دهند.

از ساکنان خیابان شیخ مرادی دریان‌نو

کوچه‌های بدون جوی!

از مسوولان شورای شهر گرگان تقاضا داریم از خیابان شهدا - لاله ششم خیابان شهید کاشفی دیدن و از نزدیک مشکلات آن را لمس و دستورات لازم را برای رفع مشکلات صادر کنند.

ساکنان این محل از مسوولان ذیربط تقاضا دارند از ابتدای کوچه یکم میخچه‌گران تا داخل آن جوی آب احداث کنند تا از تجمع آب در آن جلوگیری شود، چون جمع شدن آب در این مکان باعث مشکلات فراوانی برای عابران و ساکنان شده است.

ضمناً کوچه کریم‌زاده هم نیاز به ساماندهی دارد و دیواری که متعلق به خانه‌ای قدیمی است فرو ریخته و همچنین دست‌اندازهای موجود در این کوچه مشکلات را دوچندان کرده است.

محمد کریم بلند از گرگان

خودداری از نیکوکاری بسی بهتر از نیکی کردن به امید دریافت پاداش است.
•مثل چینی

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۱۹

۱- حسن فروغی شجاعی - جلفای ارس

۲- محمد بهشتی - سقز

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

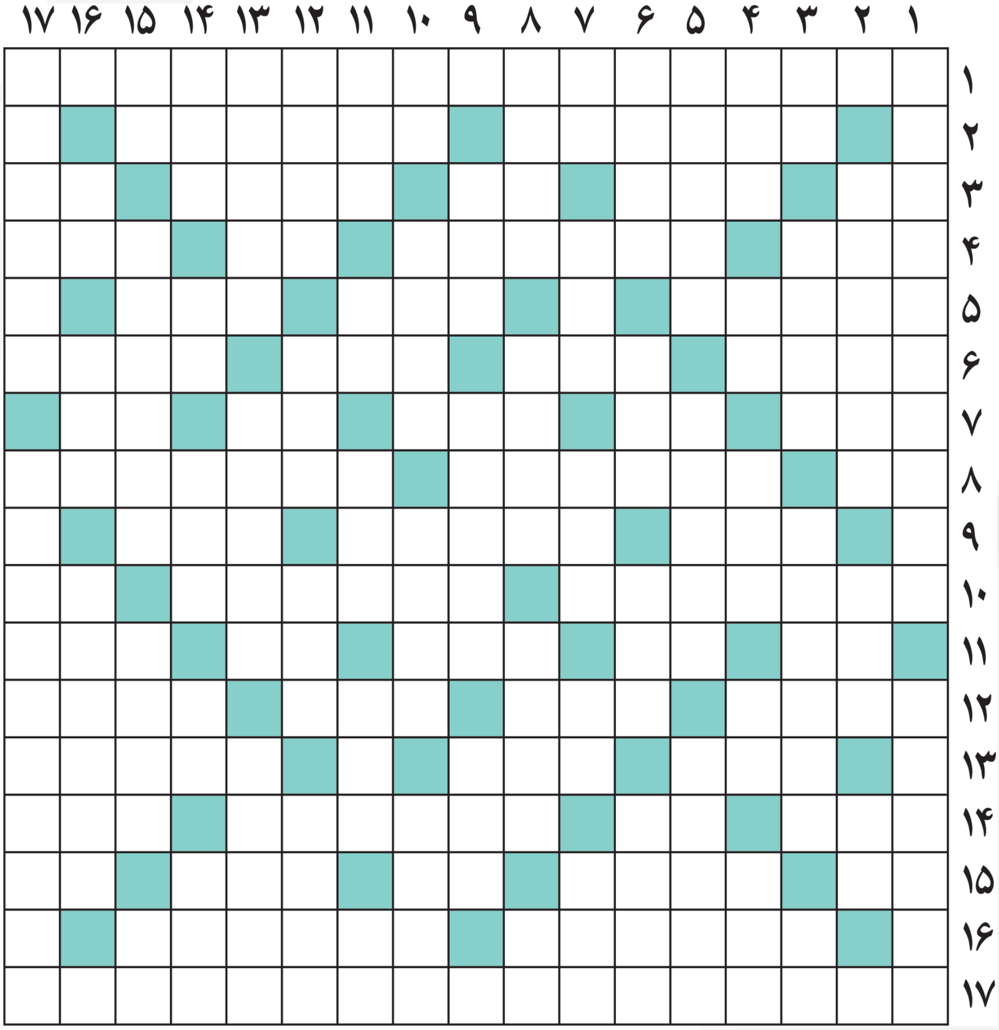

افقی:

۱. نویسنده بزرگ دانمارکی که شهرتش بیشتر بخاطر نوشتن داستان برای کودکان است. ۲. گروه مسافرتی - از شاعران بزرگ قرن ششم و صاحب «منشات» که در ابتدا «حقایقی» تخلص می‌کرد ۳. مادر عرب - راه و روش مردم - اگر شاعرانه - تیرگی و سیاهی - نمی‌شنود ۴. حسادت ورزیدن - از فرزندان اسفندیار، پهلوان روئین‌تن شاهنامه، اسمی دخترانه - جهت و طرف - آسمان ۵. خالق شاهکار «کمدی الهی و برزخ» - از ادوات پرسش - مادر باران ۶. ابله و چیز نافهم - شرمنده و شرمسار - خوابیدن محصولات کشاورزی بر روی زمین - موسیقی‌دان مشهور یونانی ۷. وسیله کار نجار - نفی عرب - نظرات و افکار - قورباغه درختی - تعجب خانم‌ها ۸. راه میان‌بر - در شروع هر کار اقتصادی لازم است - بخشی از تخت جمشید ۹. بیهوده و بلا استفاده - تلاش دو حریف برای برنده شدن - حرف پانزدهم الفبای فارسی ۱۰. وقتی ظاهر و باطن یکی نباشد روی می‌دهد - معادل فارسی واژه «سوبسید» - جواب رد ۱۱. درخت زبان گنجشک - آخرین توان - «آید» به زبان باباطاهر همدانی - حرف نداشتن - امر به آمدن ۱۲. از کشورهای تمدن قدیم که به جنگاوری شهرت داشتند - ترس و وحشت - گویا و واضح - این فرآورده‌ها بخشی از غذای انسان را تشکیل می‌دهند ۱۳. از آن طرف یکی از بارش‌های آسمانی - درخت همیشه سبز - آبگیر ۱۴. واضح نیست - «توت» سرخورده - از تیم‌های باشگاهی فوتبال اسپانیا - نشان و علامت ۱۵. قلب قرآن - آباد نیست - شهری مقدس در جوار تهران - رود مرزی - حرف انتخاب ۱۶. کاوشگر و جستجوکننده - مارکی بر ماشین‌های سنگین ۱۷. از مبارزین دوران مشروطیت معروف به «سردار جنگل».

عمودی:

۱. کاشف انگلیسی مقبره توتان خامن، فرعون جوان مصر - بهبود یافتن زخم ۲. انجام دادنش قبل از هر کاری به موفقیت کمک می‌کند - زادگاه نیما - پایه و اساس ۳. رأس هر چیز - گویند دود از آن بلند می‌شود - «وحید هاشمیان» در این تیم آلمانی بازی می‌کند - پوشش پرندگان ۴. جد رستم - بدن و پیکر - کشیدنش در کاری نشانه خبر یافتن از آن کار است - تکرار حرف - شکر و شیرینی ۵. به ناز حرکتی انجام دادن - تکان خورنده - حصیر ۶. طرز رفتار و عمل - ناپخته - ابتدا و اول - ماشین جنگی ۷. حرف ندا - اسم کوچک خیلی از هندیها - پاسخ مثبت - حمله اینترنتی - امر به دویدن می‌کند ۸. قسمت فلزی نیزه - شایسته و سزاوار - پیشوا و رهبر - «هیچ» میان تهی ۹. شایسته و بایسته - آزاد شدن - داد و فریاد ۱۰. آب منجمد شده - گویا و رسا - اطمینان و پذیرش - از آن طرف به معنی دوست و یار ۱۱. از آن طرف معدن - حرف هجدهم الفبای انگلیسی - ماده بیهوش‌کننده - خانه و کاشانه - در ردیف ۱۵ افقی آمده ۱۲. نامی برای خانم‌ها - غذایی برای بیمار - پرهیز کردن - واحد حجم ۱۳. ناشایست و ناپسند - گیاهی دارویی - به یغما بردن ۱۴. کودن و ابله - حرف نداری - خون‌بها - مادر روستایی - آداب و رسوم ۱۵. از آنطرف مساوی - از شهرهای استان سیستان و بلوچستان - پایین نیست - «دیگ» میان تهی ۱۶. قلیل و اندک - خوردنی مقدس - قالبی در شعر ۱۷. درخشنده و روشن - اثری از «ایوان تورگینف».

طراح: رضا اسکندر - رامهرمز

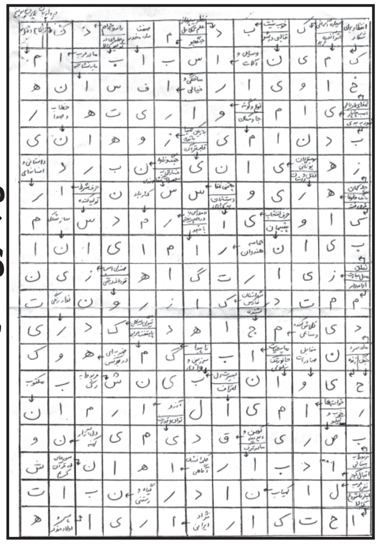

حل جدول شماره ۳۲۱۹

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید این رنگرز کوچولو با چه چیز روبروست، نقطه‌ها را از شماره یک تا ۶۸ به یکدیگر وصل کنید. اما مواظب باشید رنگی نشوید! فاصله بعضی شماره‌ها از یکدیگر زیاد است و این تمرین مناسبی برای کشیدن خطوط مستقیم و طولانی به شمار می‌رود.

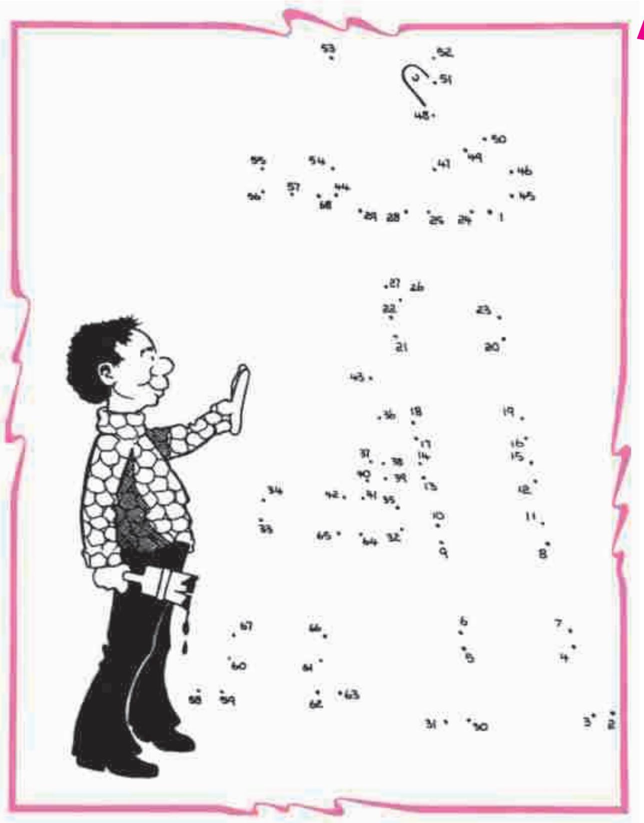

آیا می دانید؟

پاسخها در صفحه ۵۵

معلومات عمومی خود را با این ۵ پرسش آزمایش کنید:

۱ـ «مهاتما گاندی» چند ماه پس از استقلال هند، ترور شد؟

۲ـ در سالهای دهه ۱۹۷۰، علامت اختصاری ELF مرتباً در شرق آفریقا به کار می‌رفت. این علامت اختصاری چه بود؟

۳ـ در سال ۱۹۷۵ میلادی، تروریست‌ها به جلسه اوپک حمله کردند و گروگانهایی گرفتند. این حادثه در کدام شهر جهان اتفاق افتاد؟

۴ـ یک شعبده‌باز مشهور آمریکایی، متخصص فرار از بند بود و ادعا می‌کرد که هیچ قفلی در برابر او، تاب مقاومت ندارد. نام این مرد چه بود؟

۵ـ صحرای «کالاهاری» در کجا واقع است؟

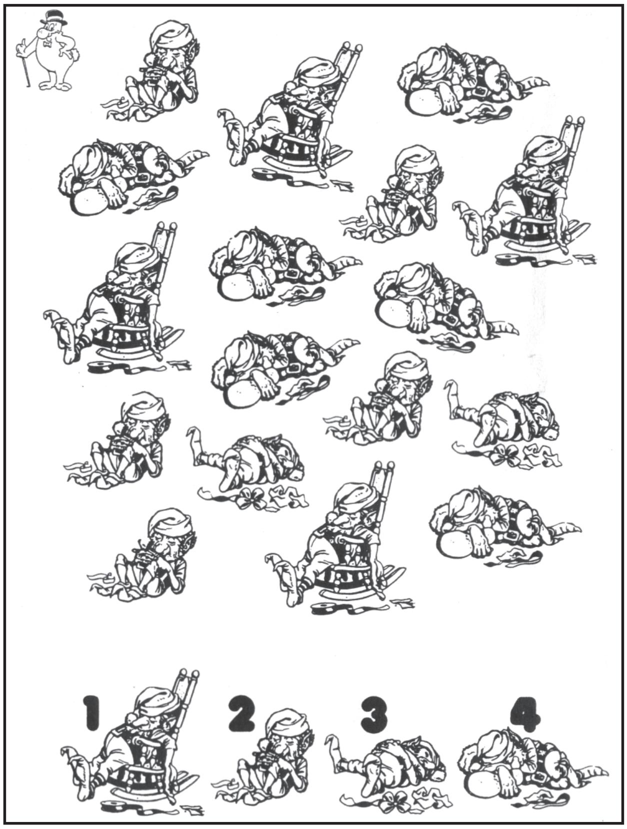

بابانوئل های خسته!

این بابانوئل‌ها، پس از تحویل دادن هدایای سال نو به سراسر جهان، چنان خسته و کوفته شدند که همگی از حال رفتند! آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک از چهار بابانوئل زیر که با شماره مشخص شده‌اند، بیشتر از بقیه در این تصویر دیده می‌شود و کدام یک کمتر؟

دو تصویر دوقلو و چند اختلاف!

این آقا، کشتی‌اش غرق شده و در جزیره کوچکی تنها زندگی می‌کند. درحالی که غذا برای خوردن ندارد، به مناسبت سال نو میلادی، هواپیما یک درخت کاج کریسمس با چتر برایش می‌فرستد!! خوب به این تصاویر نگاه کنید. هرکدام از آنها در یک مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این موارد اختلاف را پیدا کنید؟

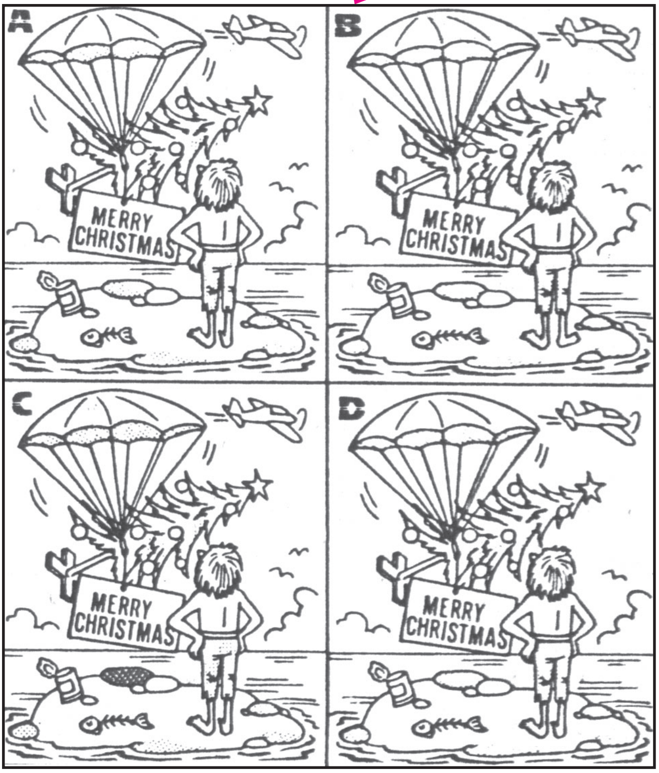

هیچ چیز جز خوبی در موقعی که به جهان دیگری می روی ترا تسلیت نمی دهد.

●والتراسکات

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa @yahoo.com

گفتگو با نسرین مقانلو، بازیگر مشهوری که می‌گوید: همیشه تابع همسرم هستم

دنیا ارزش بدی کردن ندارد

گفتگو از: زهرا مکرم رفتاری

نسرین مقانلو هنرمند محبوبی است. مرام، منش نیکو و اخلاق خوبش در همان برخورد اول مجذوبت می‌کند. او جدا از آنکه در عرصه هنر حضوری ارزنده و قابل تامل دارد، در زندگی‌اش هم مادری نمونه و همسری دلسوز است.

مقانلو نوزده سالگی وارد عرصه بازیگری شد و با ایفای نقشی کوتاه در فیلم دو نیمه سیب توانایی‌های خود را به رخ کشید و از همانجا بود که رسول صدرعاملی او را برای بازی در فیلم قربانی انتخاب کرد. او پس از سالها حضور در کارهای متفاوت با بازی در نقش سیما در مجموعه حس سوم فضایی طنزآمیز را نیز تجربه کرد و توانست در این ژانر هم توانایی خود را بروز دهد.

بازی زیبای او در مجموعه حس سوم ما را بر آن داشت که گفتگوی خودمانی با وی انجام بدهیم که از نظرتان می‌گذرد.

◆نسرین مقانلو متولد چه سالی است؟

◆◆۱۳۴۷.

◆چه ماهی؟

◆◆اول تیرماه.

◆چه زمانی وارد عرصه سینما شدید؟

◆◆سال ۶۹.

◆چندمین فرزند خانواده هستید؟

◆◆اولین.

◆در کدام محله به دنیا آمدید؟

◆◆خیابان صفی‌علی‌شاه.

◆چند برادر و خواهرید؟

◆◆یک خواهر دارم که در آمریکا زندگی می‌کند و یک برادر که مربی تیم ملی نوجوانان تکواندو است.

◆گویا مادرتان هم در عرصه هنر فعالیت می‌کرد؟

◆◆بله مادرم (شهناز نامدار) یکی از بازیگران قدیمی تئاتر بود.

◆چرا بعد از مدتی فعالیت در عرصه بازیگری، از ایران رفتید؟

◆◆خواسته همسرم بود.

◆پس باید عشق زیادی به همسرت داشته باشید که با حرف او قید بازیگری را زدید؟

◆◆وقتی زندگی با عشق شروع شود و با عشق ازدواج کنی، دیگر این گذشتها لذت زندگی می‌شود. من همیشه تابع همسرم هستم.

> **◇بعضی از دوستان به شوخی به من می‌گویند که اگر در فیلم همسر بازی نمی‌کردی ازدواج هم نمی‌کردی**

◆۱۰ سالی که در آمریکا بودید، پیشنهاد بازیگری نداشتید؟

◆◆چرا در همانجا هم فرصت بازیگری برایم پیش آمد اما دست نگه داشتم.

◆همسرتان هنرمند است؟

◆◆همسرم کمال خلیلیان از فوتبالیست‌های قدیمی است.

◆چه شد دوباره به ایران برگشتید؟

◆◆بعد از ۱۰ سال همسرم به این نتیجه رسید که هیچ چیز به اندازه زندگی در ایران برای من لذت‌بخش و خوشحال کننده نیست. او گذشت زیادی در حق من کرد.

◆در کودکی چه جور بچه‌ای بودید؟

◆◆فوق‌العاده شیطان و سروزبان‌دار.

◆گفتید مادرتان هنرمند بود، با او سر صحنه هم می‌رفتید؟

◆◆بله به همراه مادرم به تئاترها و پشت صحنه می‌رفتم.

◆بعد از بازگشت از آمریکا در چه کاری حضور پیدا کردید؟

◆◆در فیلم دختری از قفس.

◆گویا از بازی در این کار هم راضی نبودید؟

◆◆با حضور در این کار اشتباه بزرگی مرتکب شدم، چون خیلی ضعیف و مایوس‌کننده بود.

◆با آقای فخیم‌زاده در فیلم همسر کار کرده بودید، نظرتان درباره ایشان چیست؟

◆◆من به ایشان ارادت خاصی دارم. حتی قرار بود در فیلم هم‌نفس هم ایفای نقش کنم اما چون در مجموعه مسافری از هند بازی می‌کردم، نتوانستم در خدمتشان باشم و مریلا زارعی برای آن نقش جایگزین من شد.

◆کار اولتان چه بود؟

◆◆بازی در یک سکانس از فیلم دو نیمه سیب ساخته کیانوش عیاری.

◆چطور برای آن کار انتخاب شدید؟

◆◆برای حضور در عرصه سینما روزی به بنیاد سینمایی فارابی رفتم و فرمی را پر کردم و بعد از مدتی آقای عیاری مرا برای بازی در فیلم دو نیمه سیب انتخاب کرد.

◆به صورت حرفه‌ای با چه کاری شروع کردید؟

◆◆فیلم قربانی.

◆بعد؟

◆◆امید، بازیچه و سریال لبخند زندگی.

◆کار با آقای فخیم‌زاده در فیلم همسر چطور بود؟

◆◆به دو دلیل خاطره بازی در آن فیلم برایم فراموش نشدنی است. یکی کار با مهدی فخیم‌زاده و دیگر اینکه آخرین شب فیلمبرداری این فیلم شب خواستگاری‌ام بود. حتی بعضی از دوستان با من شوخی می‌کردند و می‌گفتند اگر در فیلم همسر بازی نمی‌کردی ازدواج نمی‌کردی!

◆از همسرتان راضی هستید؟

◆◆او بهترین همسر دنیاست.

◆تاثیرگذارترین فیلم‌هایی که تا به حال دیده‌اید؟

◆◆آژانس شیشه‌ای و مهمانی مامان.

◆چند فرزند دارید؟

◆◆دو پسر به نامهای ارشیا و آرین.

◆**نظرتان درباره «زن»ها چیست؟**

◆◆زنها دارای روحی لطیف و حساس هستند و یکی از موهبت‌های الهی که خداوند نصیبشان کرده این است که می‌توانند مادر شوند.

◆**بچه چقدر شیرین است؟**

◆◆شیرین‌تر از عسل و بچه‌هایم تمام وجود و زندگی‌ام هستند.

◆**از بازی کدام بازیگرها خوشتان می‌آید؟**

◆◆پرویز پرستویی، رضا کیانیان، عزت‌الله انتظامی، خسرو شکیبایی.

◆**خانمها چطور؟**

◆◆گلچهره سجادیه، نیکی کریمی، رویا نونهالی و...

◆**بازیگران خارجی؟**

◆◆هریسون فورد، تامی جونز، جولیا رابرتز، جودی فاستر و دنزل واشنگتن.

◆**حس سومتان چقدر قوی است؟**

◆◆طبیعی و نرمال است ولی خوشبختانه از حس ششم قوی‌ای برخوردارم و بارها شده احساس کرده‌ام ممکن است اتفاقی بیفتد و بالاخره هم درست از آب درآمده است.

◆**کار آماده پخش هم دارید؟**

◆◆بله مجموعه تلویزیونی شهرآشوب و شهریار.

◆**حس سوم در پرونده کاری شما کاری متفاوت است چرا که برخلاف دیگر کارهای شما از درونمایه‌ای طنز برخوردار است. فخیم‌زاده چرا شما را برای ایفای نقش سیما انتخاب کرد؟**

◆◆خودم هم برایم این سوال مطرح شد و از آقای فخیم‌زاده پرسیدم، ایشان گفت: حتم دارم اگر نقش باب میلت باشد، به بهترین شکل ایفایش می‌کنی، چرا که هم تکنیک را خوب بلدی و هم بازی را می‌شناسی.

◆**مرتب بو کشیدن برایتان مشکل نبود؟**

◆◆اوایل چرا، وقتی مرتب صورتم را جمع می‌کردم و بو می‌کشیدم تمام رگهای صورتم درد می‌گرفت ولی هرچه می‌گذشت بیشتر عادت می‌کردم.

◆**گویا در این کار برای اینکه چشمهایتان درشت‌تر شود، گریم خاصی داشتید و از لنز هم استفاده کردید. تحمل لنزها سخت نبود؟**

◆◆واقعاً سخت و طاقت‌فرسا بود. چیزی حدود ۶ ماه لنزها روی چشم من بود. گاه واقعاً کلافه‌ام می‌کرد.

◆**نظرتان درباره ایفای نقش سیما در مجموعه حس سوم چیست؟**

◆◆سیما زنی عاشق و مهربان است که به زندگی و همسر و فرزندش علاقه زیادی دارد. سیما در حس سوم نمونه زنهایی است که همسرشان را دوست دارند و بی‌ریایی را به تصویر می‌کشند.

◆**از حس سوم خاطره ندارید؟**

◆◆حس سوم به دلیل قصه و مضمون جدیدش برایم جذابیت زیادی داشت و از آنجایی که کاری پرتحرک بود. می‌بایست سر صحنه منتظر هر اتفاقی باشیم، در اغلب صحنه‌ها یا پایم پیچ می‌خورد یا ضربه‌ای بر من وارد می‌شد! اما برایم لذت‌بخش بود و کار را در هر شرایطی ادامه می‌دادم.

◆**اوقات فراغت را چگونه می‌گذرانید؟**

◆◆عاشق زندگی و بچه‌هایم هستم و در اوقات فراغت بیشتر به بچه‌ها رسیدگی می‌کنم.

◆**چرا بیشتر در نقشهای منفی ظاهر می‌شوید؟**

◆◆نمی‌دانم شاید قیافه‌ام می‌خورد!

◆**از چه چیز خیلی عصبانی می‌شوید؟**

◆◆از برخورد با دروغگو و دروغ.

◆**اهل ورزش هم هستید؟**

◆◆شنا را دوست دارم و این ورزش را هم انجام می‌دهم.

> ◇**گاهی خوشحالی اطرافیان بیشتر مرا آرام می‌کند تا اینکه خودم به چیزی برسم**

◆**نسرین مقانلو بازیگر خوش شانسی است؟**

◆◆بله چون توانستم با کارگردانهای خوبی کار کنم.

◆**شنیده‌ام سر فیلم نابخشوده باردار بوده‌اید و با همان وضعیت سر صحنه می‌رفتید؟!**

◆◆بله و به دلیل تغییر وضعیت فیزیکی‌ام نگران بودم. به من گفته بودند یک ماه بیشتر کار نداری، اما سه ماه طول کشید!

◆**گویا در سریال مختارنامه به کارگردانی داوود میرباقری هم ایفای نقش می‌کنید؟**

◆◆بله نقش مقابل فریبرز عرب‌نیا را دارم.

◆**اگر بخواهید یک جمله به جوانان بگویید.**

◆◆اول خوب فکر کنید بعد عمل کنید.

◆**کسانی که با شما برخورد کرده‌اند می‌گویند نسرین خیلی با مرام و بامعرفت و لوطی است.**

◆◆آنها لطف دارند، واقعاً زندگی و دنیا ارزش بدی کردن و کینه به دل نگه داشتن را ندارد. آرزویم همیشه این است که همه شاد باشند و از زندگی‌شان راضی باشند. گاهی خوشحالی اطرافیان بیشتر مرا آرام می‌کند تا خود به چیزی برسم.

◆**از صدای کدام خواننده خوشتان می‌آید؟**

◆◆ناصر عبداللهی و محمد اصفهانی.

◆◆**بهترین هدیه‌ای که از طرف خداوند به شما رسیده؟**

◆◆فرزندانم.

◆**بدترین نمره‌ای که در زمان تحصیل گرفتید چند بود؟**

◆◆ فکر می‌کنم از درس ریاضی یکبار ۱۰/۵ گرفتم... زیاد اهل ریاضی و حساب و کتاب نبودم.

◆**به کدام درس خیلی علاقه داشتید؟**

◆◆انشاء و تاریخ و ورزش.

◆**در دوران کودکی شیطنت‌هایت چه بود؟**

◆◆هر کس مرا می‌دید فکر می‌کرد پسرم، چرا که عاشق بازیهای پسرانه بودم! از جمله دوچرخه‌سواری و از دیوار و درخت بالا رفتن.

◆**وقتی دری به درونتان باز می‌کنید، با اولین چیزی که برخورد می‌کنید، چیست؟**

◆◆دوست داشتن بدون کینه.

◆**تکیه کلام شما؟**

◆◆یاعلی.

◆**بهترین شهر؟**

◆◆شیراز.

◆**بهترین گل؟**

◆◆یاس و گل رز.

◆**بزرگترین آرزوی شما؟**

◆◆پسرانم به جایی برسند که اگر روزی نبودم، آنان دیگر مشکلی نداشته باشند و اینکه روزی را ببینم که هیچ کس غمی در دل نداشته باشد.

◆**رمز پایداری و استحکام زندگی مشترک خود را در چه می‌دانید؟**

◆◆اطمینان، احترام و اعتماد متقابل.

◆**در زندگی از چه چیزهایی دوری می‌کنید؟**

◆◆از بدبینی متنفرم و سعی می‌کنم امید داشته باشم و عشق، چرا که معتقدم زندگی بدون عشق ارزشی ندارد.

◆**چه نقشی را تا به حال ایفا کرده‌اید که به شخصیت واقعی شما نزدیک‌تر بوده است؟**

◆◆نقشی که در فیلم امید بازی کردم.

◆**دنیا را با چه عینکی می‌بینید؟**

◆◆سبز.

◆**بهترین دوست؟**

◆◆آینه.

◆**بیشتر به چه کتابهایی علاقه دارید؟**

◆◆کتابهای تاریخی.

◆**بهترین شاعر؟**

◆◆شاملو.

◆**از چه چیزی بدتان می‌آید؟**

◆◆حسادت.

◆**حرف آخر؟**

◆◆عشق بورزید، دوست بدارید و به دلتان کینه راه ندهید.

مرگ کلید زرینی است که دروازه ابدیت را می گشاید.

•میلتون

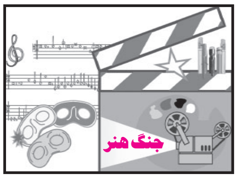

چند نکته یک اشاره

از: مینا ضرابی

حضور موفق ماسک اکسیژن...

برنامه کودک یک کارتون بامزه پخش می‌کند که، یک پرنده لنگ دراز به سرعت برق می‌دود و هی می‌گوید - بیب بیب! - سالی که گذشت درست مثل همین پرنده عجله داشت، چون ما یکی دو فصل آن را اصلاً به خاطر نمی‌آوریم! ضمن اینکه، آلودگی هوای تهران همچنان به کار خودش ادامه داد تا مجموعه‌های تلویزیونی هم پر شود از ماسک‌های اکسیژن! البته - انفاکتوس - زدن از مقدمات هیجان‌زایی در فیلمنامه‌ها است، منتهی در سال طی شده، بیش از اندازه از این وسیله - ممد حیات - پزشکی استفاده شد، یا در بیمارستانها یا در خانه یکی به آن متصل بود حالا چگونه حضور ماسک اکسیژن در سریالها اپیدمی شد برمی‌گردد به کارگردانان موقعیت!!!

زیرخاکی‌ها!

تعدادی از برنامه‌های تلویزیون دیگر جزو زیرخاکی‌ها شده‌اند! بطوری که آدم به یاد نمی‌آورد از کی و چه سنی، شاهد به گل نشستن آن بوده، مثل برنامه خانواده که تصور می‌کنیم، مجری باسابقه آن - هرمز شجاعی‌مهر - خودش هم با رؤیت چهره‌اش در آینه به یاد این برنامه می‌افتد، اصلاً جنس صدای شجاعی‌مهر خانوادگی است!! اما از اواسط سالی که دود شد رفت، این برنامه تغییرات خوبی نمود و از آن حالت تکرار که سالها مخاطبان را دق می‌داد درآمد. یکی از این تحولات، گزارش سفرهایی است که مخاطبان علاقه‌مند را با خود به مناطق دیدنی و تاریخی که گاهاً حتی اسمی هم از آنها برده نشده می‌برد که جالب توجه است! همچنین بخش اس.ام.اس‌های مخاطبان که اگرچه در خواندن آن - مث مث - می‌کنند ولی برخی مطالب ارسالی موجب امتنان خاطر است. به هرحال همین که برنامه از آن حالت یکنواخت و قلاب‌بافی محض درآمده غنیمت است!

کلاغی که چهل تا شد!

شایعه‌سازی در مملکت ما، جزو هنرهای اصیل و از دسته فن بیان است! که، ریشه آن برمی‌گردد به همان کلاغی که به سبب درایت عاملش، چهل تا شد! عرض شود خدمت شما، یکی از عوارض شایعه‌سازی و شایعه‌پراکنی این است که برنامه پخش پنج - تهران امروز - و مجریان محترم آن بطور مستمر باید با متصدیانی که از جانب آنها حرف و حدیثی توسط هنروران شایعه به اطراف و اکناف پراکنده می‌شود مخ تریت نمایند! بعضی مواقع کل تایم این برنامه را همین اصرار و انکارها می‌بلعد! جالب اینجاست گاهی آنقدر سین جیم ها درهم می‌آمیزد که، متهم به قول کذب، خودش هم به خاطر نمی‌آورد که حالا این حرف را زده یا نه بناچار با کمی بالا و پایین همینجوری جمع و جورش می‌کند!... ولی گذشته از این صحبت‌ها این عمل گیج‌آور را کنار بگذارید، مردم‌آزاری عاقبت ندارد، شایعه‌سازی از موانع پیشرفت یک جامعه است تا یکنفر حالتان را می‌پرسد، ژورنالیستی‌اش نکنید! سنگ می‌شوید!!

خسته نبزیتی!

همانطور که شاهد تماشای آن از تلویزیون بوده‌اید، دوازدهمین سالگرد تاسیس شبکه سوم، چندی پیش با حضور هنرمندان مطرح و نیمه مطرح و در دست طرح برگزار گردید، البته تغییر خاصی در نحوه برگزاری و اهدای جوایز مشاهده نگردید که به آن بپردازیم، جز حضور غیرمترقبه - علیرضا افتخاری - در سالن! اما مجری محترم این مراسم در لابلای نطق خود فرمودند مطبوعات باید از شبکه سوم به جهت ارایه برنامه‌های جوان‌پسند و مفید فایده تشکر نمایند! لازم به ذکر است شبکه سوم معروف به شبکه جوان! به لحاظ بی‌نظمی در ارائه برنامه‌ها جوانی ما و شاید عده‌ای دیگر را هم با خود برده است عجالتاً، مضاف بر آنکه برنامه زنده و چالشی که بتواند به کار جمعیت جوان هم بخورد در این شبکه نیافتیم، اما حالا چون عید است، یادآور شویم برنامه‌هایی مثل کوله‌پشتی و جزر و مد و طنز شبهای برره با یکی دوتا سریال عشقولانه! به دل و چشم مخاطبان نشست، اگرچه گروه طنز برره هم بعد از مراسم و گرفتن کاپ! زدند به در تنبلی و چند قسمت را زیرسبیلی، از پشت سبیل‌های یاور طغرل رد نمودند! به هر ترتیب از مهران مدیری، و گروه هنرمندش، سپاسگزاریم. شبکه سوم هم خسته نبزیتی!!!

آینه مسافرکش!

اواخر ۸۴ پخش مجموعه‌ای از تلویزیون آغاز شد با عنوان - و خدا عشق را آفرید - معمولاً مجموعه‌های تلویزیونی تکلیفشان را با عشق و عاشقی و این مباحث جگرسوز! همان ابتدا با نگاههای ویژه طرفین به یکدیگر مبرهن می‌سازند و به تماشاگر متذکر می‌شوند که، کدام‌یک قرار است به وصال چه کسی برسد؟! اما در این مجموعه عمیق‌تر به این مقوله پرداخته شده و سعی دارد منطق واقعی را در عشق یادآور شود، به نوعی که مخاطب را رهبری کند به سمت یک مدیریت عشقی و عاطفی که علی‌رغم سوزندگی، سازنده نیز باشد! اما بعد واقعگرایی آن ضعیف است! مخاطب امروز نمی‌تواند با نمایش‌های تخیلی، منطقی را بپذیرد! اینکه یکنفر برود داخل آینه و بعد وارد زندگی خصوصی دیگران شود - خدای توبه - به شعبده‌بازی می‌ماند تا درام واقعی! البته بازی - مهتاب نصیرپور - مثل همیشه خوب اما تئاتری است!

اطفال موزیکال!

برنامه رنگین کمان که برای کودکان و ایضاً والدین آنها از شبکه تهران پخش می‌شود با حذف عروسک اصلی آن - چرا - یکنواخت و کسالت‌آور شده چرا؟!!... این سوال را عده‌ای از اطفال موزیکال پرسیده‌اند؟ که ما نیز از شما می‌پرسیم! ولی از حق نگذریم با یک بررسی مختصر متوجه شدیم بی‌ربط نمی‌گویند. بخش دایره و تنبک آن کم شده ضمن اینکه مجریان آن با توجه به سن میهمانان برنامه، پیش‌دبستانی به بالا صحبت می‌کنند! که مغز این کودکان ظرفیت جذب آن همه امثال و حکم را ندارد! قضیه ابوعلی سینا فرق می‌کرد. ایشان بر بالای درخت توت هم حکمت می‌آموخت! ولی برخی بچه‌های روغن نباتی این دوره و زمانه، روی زمین هم با زور - مولتی‌ویتامین - و معلم خصوصی چیز یاد می‌گیرند. ناگفته نماند، یک بازیگر موفرفری و مجعد نیز دارد که به همراه مشعل دستش در جامعه اجداد غارنشین‌مان، دایم بچه‌ها را به یکدیگر گره می‌زند و آش و لاش می‌نماید - تکراری شده! - گر کش نمی‌آید بیش از این، درش را تخته نمایید بعد از این!! لطفاً تقطیع نفرمایید...

شهریار خنده(!)

اگر تلویزیون را به یک کشتی تشبیه نماییم - از این بابت که، تلویزیون هم مثل کشتی، سروکارش با آب است و بدون مایه حیات اموراتش نمی‌گذرد! - بخشی از آن مربوط به سکانداری است که معمولاً، کار اجرا در این منصب باید بسیار دقیق و حساب شده باشد، تا برنامه‌ها به اهداف نهایی خود برسند!

حتماً شما نیز با ما هم‌عقیده‌اید که یکی از مجریان توانا که حضورش در هر برنامه‌ای خالی از لطف نیست، - محمود شهریاری - است. که علی‌رغم اجراهای ساده اما بدون تپق، که با شادابی خاصی همراه است! از معلومات و اطلاعات درخور توجهی نیز برخوردار می‌باشد... اینهمه - صغری و کبری - چیدیم که بگوییم حضور شهریاری - در تلویزیون، نسبت به گذشته کمرنگ شده، اما، از سوی مخاطبان شبکه‌های جهانی - جام جم - به عنوان مجری برتر برگزیده شد.

کاروان بدون حرکت!

از برنامه‌هایی که به‌طور مرتب در طول سال گذشته، از شبکه دو - فرهنگ و هنر - پخش شد، برنامه - با کاروان شعر و موسیقی - بود که، طبق سنت گذشته همچنان در عالم سوز و ساز خودش ادامه داشت! - این آخر سالی همه افعال به زمان ماضی صرف می‌شود - اما مطلب مهم اینکه، با وجود جایگاه خوب این برنامه درمیان ادب دوستان و اهالی موسیقی، برنامه تاحدودی یکدست و تکراری شده، حتی جای صندلی مجری و میهمان برنامه هم تغییر نمی‌کند! تا تنوعی حاصل آید.

گهگداری می‌شود این برنامه را در فضای باز یا محل زندگی افرادی که بعنوان اساتید فن در این برنامه حاضر می‌شوند ضبط نمود تا از این کهنگی درآید... با این حال و احوال، امسال میهمانان برنامه حساب کار دستشان آمده بود، و جایی برای ربودن رشته کلام توسط حریف قدر ادبی خود نمی‌گذاشتند!

■

گشتی در دنیای خبرها

میلانی: می‌ترسم پس دروغ می‌گویم

تهمینه میلانی که سال گذشته نهمین فیلم بلند سینمایی‌اش «آتش‌بس» را ساخت، ساخت فیلم کوتاهی با عنوان «می‌ترسم پس دروغ می‌گویم» را آغاز کرد.

این فیلم را میلانی به سفارش سازمان یونیسف می‌سازد.

آتش‌بس آخرین کار میلانی که در نوبت اکران قرار دارد، دعوای یک زن و شوهر را از زاویه‌ای طنزآمیز بررسی کرده است.

جیرانی در استخر

فریدون جیرانی سال گذشته فیلمساز پرکاری بود. او توانست با ساخت سه فیلم رکوردی جالب توجه را رقم بزند. ستاره‌ها ابتدا قرار بود یک اثر اپیزودی باشد، اما به دلیل طولانی شدن اپیزودها، هر اپیزود به یک فیلم مستقل تبدیل شد.

او درحال حاضر در تب و تاب ساخت فیلم جدید خود با عنوان «استخر» است که گویا جیرانی آن را در ژانر وحشت می‌سازد.

خون بازی تاثیرگذار و دیدنی

رخشان بنی‌اعتماد اواخر سال گذشته ساخت فیلم جدیدش خون بازی را به پایان رساند.

خون بازی ملودرامی اجتماعی درباره اعتیاد است. فیلمی که به‌زعم اکثر دوستان و حتی سازنده‌اش کاری تاثیرگذار و دیدنی است.

امین حیایی در تله الوند

بازیگر پولساز سینمای ایران اواخر سال گذشته بازی در فیلم سنگ، کاغذ، قیچی کار سعید سهیلی را به پایان رساند.

امین حیایی از اوایل امسال بازی در کار جدید سیروس الوند با عنوان تله را آغاز کرد.

مهناز افشار دیگر بازیگر این فیلم است.

سفر به تاریکی در برلین

بهمن فرمان‌آرا به زودی ساخت فیلم تازه‌اش با عنوان سفر به تاریکی را آغاز می‌کند.

این فیلم که قرار است در شهر برلین آلمان جلوی دوربین برود قصه دختری است که با یک چمدان پر از ترشی و سبزی به فرودگاه برلین وارد می‌شود تا به شوهرش که در آنجا مشغول تحصیل است ملحق شود، اما شوهرش دنبال او نمی‌آید و این آغاز ماجرا است.

رضا کیانیان و گلشیفته فراهانی دو بازیگر اصلی این فیلم هستند.

هاشم‌پور، ایفاگر نقش اقدس

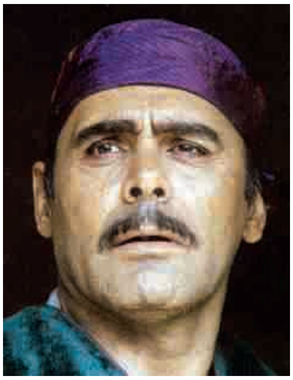

جمشید هاشم‌پور بازیگر مطرح و محبوب سینمای ایران سه فیلم آماده نمایش دارد. قتل آن‌لاین، از دوردست و قاعده بازی. او در کمدی بزن بکوب قاعده بازی کار احمدرضا معتمدی متفاوت‌ترین نقش دوران بازیگری خود را بازی کرده است. او در این فیلم گویا نقش یک آدم دوجنسه را ایفا کرده که نامش اقدس است.

در این کار بازیگران کمدی مطرح زیادی ایفای نقش کرده‌اند.

انتظامی پیرمرد رنگ‌های خاطره

عزت‌الله انتظامی آقای بازیگر سینمای ایران که سال گذشته در فیلم ستاره می‌شود فریدون جیرانی خوش درخشید، به زودی در کار جدید امیر شهاب رضویان با عنوان «رنگ‌های خاطره» ایفای نقش می‌کند.

انتظامی در این فیلم ایفاگر نقش پیرمردی است که در سفر با جوانی که تازه از فرنگ برگشته، خاطرات گذشته‌اش را مرور می‌کند.

عروسکی‌ها به کرواسی می‌روند

سی و نهمین جشنواره بین‌المللی تئاتر عروسکی کرواسی از ۱۰ تا ۱۷ شهریور ۱۳۸۵ در شهر زاگرب برگزار می‌شود.

ستاد برگزاری این جشنواره هزینه‌های اقامت در زاگرب را پرداخت خواهد کرد.

گروههای متقاضی در جشنواره باید نسخه VHS، CD و D.V.D کامل نمایش را به امور بین‌الملل اداره کل هنرهای نمایشی ارسال کنند.

استاد صنعتی درگذشت

استاد علی‌اکبر صنعتی مجسمه‌ساز و نقاش مطرح و برجسته کشور روز یکشنبه ۱۳ فروردین در ۹۰ سالگی دارفانی را وداع گفت.

استاد صنعتی دو سال قبل به دلیل سکته مغزی قدرت تکلم خود را از دست داد و از ششم اسفند ۸۴ هم به دلیل مشکل تنفسی در بیمارستان مهر بستری شد.

آثار به‌یادماندنی استاد صنعتی همچون زن بینوا، مرد زندانی، کمال‌الملک، سوته‌دلان، گاندی و... از او به یادگار مانده که در موزه مردمی میدان امام خمینی موجود است.

افخمی و بازسازی تنگسیر

بهروز افخمی که سال گذشته درصدد بازسازی قیصر بود و در این راه به نتیجه نرسید، قصد دارد تنگسیر امیر نادری را بازسازی کند.

افخمی درحال حاضر به دنبال تهیه‌کننده‌ای است تا بتواند ساخت این کار را هرچه زودتر آغاز کند.

استخوانهای خوک و دستهای جذامی

محمد رحمانیان کارگردان مطرح تئاتر خرداد ماه امسال اولین فیلم بلند سینمایی خود با عنوان استخوان‌های خوک و دست‌های جذامی را جلوی دوربین می‌برد.

این فیلم براساس یکی از نوشته‌های مصطفی مستور ساخته می‌شود.

منوچهر محمدی تهیه‌کننده این فیلم است.

کیمیایی و رئیس در بهار

مسعود کیمیایی تا اواخر فروردین ۸۵ قصد دارد ساخت فیلم جدید خود با عنوان رئیس را آغاز کند.

لیلا حاتمی و پولاد کیمیایی دو بازیگری هستند که حضورشان در رئیس قطعی شده است.

پیش از این قرار بود کیمیایی رئیس را زمستان ۸۵ جلوی دوربین ببرد.

شکیبایی و افسانه شادی‌ها

افسانه شادی‌ها عنوان فیلمی است به کارگردانی علی قوی‌تن که خسرو شکیبایی در آن ایفاگر نقش مدیر یک کارخانه عروسک‌سازی است.

جمشید مشایخی، یکتا ناصر، افسانه چهره آزاد، السا فیروزآذر و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

شکیبایی که نقش مدیر کارخانه عروسک‌سازی را بازی می‌کند با همسر جوانش که گوینده برنامه‌های عروسکی است مشکلات زیادی دارد تا اینکه...

بندرت مردی پیدا می شود که بدون شاهد، عمل خیری را انجام دهد.

● سنکا

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

فندک

خانم «برنیکمان» گفت:

- خوش به حال شما. من واقعاً حسودیم می‌شود. دیگر بهتر از این نمی‌شود. دو سال گردش دور دنیا. یک مسافرت طولانی و دیدن مناظر عجیب و تماشایی. ایکاش من به جای شما بودم. فقط من ناراحتم که شما دیگر در میهمانی دوره‌ای ما نیستید.

خانم «برنیکمان» و شوهرش آخرین میهمانانی بودند که هنوز میهمانی آقا و خانم «کولیه» را ترک نکرده بودند. «رودلف کولیه» و همسرش «هیلدا» این میهمانی را به مناسبت سفر دوساله خود به دور دنیا ترتیب داده و طی آن می‌خواستند از دوستان و آشنایان خود خداحافظی کنند. بالاخره بعد از کمی صحبت آقا و خانم «برنیکمان» خداحافظی کرده و رفتند.

خانم «کولیه» نفس راحتی کشید و گفت:

- بالاخره اینها همه رفتند.

بعد کلاه‌گیس بلند و بور خود را از سر برداشت. با برداشتن کلاه گیس ناگهان چهره او تغییر کرد و لااقل به اندازه ۱۰ سال پیرتر شد. اما حالا دیگر پیری و جوانی او اثری نداشت و در لحظاتی که در شرف وقوع بود، تغییری نمی‌داد.

ساعت دوازده شب بود که هیلدا کولیه شربت خوابش را خورد. این بار شوهرش کاملاً مراقب او بود چرا که او سه قرص خواب‌آور در شربت خواب همسرش حل کرده بود. ظاهراً می‌خواست او زودتر بخوابد.

یک ربع بعد خانم کولیه روی تخت خود افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت و صدای خرخر او بلند شد. خرخری که شوهرش را متنفر می‌کرد. یک ساعت بعد نفس کشیدن خانم هیلدا کولیه دشوار شد و دیگر نمی‌توانست نفس بکشد و در خواب تقلا می‌کرد و دست و پا می‌زد زیرا شوهرش رودلف بالشی را روی دهان او گذاشته بود و فشار می‌داد و هر لحظه فشار را زیادتر می‌کرد. به‌طوری که به هیچ‌وجه راه نفس کشیدن برای او باقی نمی‌گذاشت. طولی نکشید که خانم کولیه در خواب خفه شد و بدنش بی‌حرکت ماند. حالا دیگر آقای کولیه یک مرد مجرد محسوب می‌شد. او سالها بود که انتظار چنین لحظه‌ای را داشت تا از دست همسرش آسوده شود. حالا هیلدا بدون هیچ سروصدا و بی‌آنکه کوچکترین حرکتی بکند مرده بود!

رودلف کولیه با خونسردی و آرامش نگاهی به قربانی خود کرد و زیرلب گفت: «**خوب این کار هم بالاخره انجام شد، اینها به خاطر این بود که تو حاضر نشدی از من طلاق بگیری!**» ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب جسد هیلدا درحالی که وزنه‌های سربی به دست و پای او بسته شده بود، در صندوق عقب اتومبیل کرایه‌ای آقای کولیه قرار داشت. این اتومبیل را رودلف به این بهانه کرایه کرده بود که با آن تا بندر برمن بروند و در آنجا برای مسافرت دور دنیا سوار کشتی شوند. اما حالا دیگر احتیاجی به رفتن به طرف بندر برمن نبود و کولیه می‌توانست در فرودگاه این اتومبیل را رها کرده و پی کار خود برود. ساعت دو بعد از نیمه شب رودلف کولیه چمدانهای همسر خود را که برای سفر دور دنیا بسته بود در اتاق انباری زیر سقف گذاشت. آنجا مدتی طول می‌کشید تا کسی بتواند آنها را پیدا کند.

ساعت پنج صبح قبل از آنکه همسایه‌ها از خواب بیدار شوند، رودلف کولیه سوار اتومبیلی که جسد هیلدا در صندوق عقب آن قرار داشت، شد و اتومبیل را به حرکت درآورد. او هنگام حرکت حتی یک نگاه هم به خانه‌ای که مدت بیست و دو سال تمام با همسرش در آن زندگی کرده و به قول خود زجر کشیده بود نینداخت. رودلف در نیمه راه اتوبان مقابل رستوران کوچکی توقف کرد تا صبحانه بخورد. او هیچ نگرانی و اضطرابی نداشت و با خونسردی نقشه خود را اجرا می‌کرد. او تا شب وقت زیادی داشت و لازم نبود عجله کند. فقط در تاریکی شب بود که می‌توانست جسد هیلدا را در جای مناسب سر به نیست کند! او سر فرصت و با لذت مشغول خوردن صبحانه شد. تا حالا نقشه‌های او درست همانطور که انتظار داشت، به خوبی پیش رفته بود. بیش از یک سال او مشغول طرح این نقشه بود و فقط سه ماه با هیلدا صحبت کرد تا او را برای این سفر آماده کند.

رودلف در این اواخر تمام زندگی و سهام خود را در شرکت ساختمانی فروخت. او حدود ۵ میلیون یورو پول نقد داشت. سرمایه‌ای کافی که یک مرد پنجاه ساله می‌تواند سالهای آخر عمر خود را با آن درنهایت خوشی و لذت بگذراند. رودلف با اشتهای زیاد دومین تخم مرغ صبحانه خود را خورد و با رضایت کامل از پیشرفت کار خود، سیگاری آتش زد و درحالی که دود آن را به هوا می‌فرستاد، به این فکر می‌کرد که دیگر کسی نیست که به او بگوید سیگار نکشد و سیگار برای سلامتی‌اش مضر است...

رودلف بعد از خوردن صبحانه سوار اتومبیل خود شد و با آرامش به طرف «برنس‌فلد» حرکت کرد. این منطقه دهکده دورافتاده‌ای بود که از یک سال قبل رودلف برای آخرین قسمت نقشه خود درنظر گرفته بود و جسد هیلدا باید در این دهکده خلوت و بی‌سروصدا در منطقه‌ای سر به نیست می‌شد. آن وقت او با خیال راحت سوار هواپیما می‌شد و به طرف مکزیکوسیتی می‌رفت. زمانی که رودلف به دهکده رسید، هنوز برای اجرای مرحله آخر نقشه او زود بود و بلافاصله نمی‌توانست جسد هیلدا را در آب غرق و از نگاهها مخفی کند. به همین خاطر با اتومبیل خود به طرف تنها میهمانخانه دهکده رفت تا کمی استراحت کند. صاحب این میهمانخانه مرد تنومند و قوی هیکل و سرخ‌رویی بود. رودلف به او گفت:

- آیا یک اتاق خالی می‌توانید به من بدهید؟

- البته. برای چه مدت این اتاق را می‌خواهید؟

- بستگی به این دارد که کار من چقدر طول بکشد!

- بسیار خوب. بفرمایید، این کلید اتاق شماست. اتاق شماره ۱۲ طبقه اول.

بعد از خوردن شام رودلف از میهمانخانه بیرون رفت تا کمی در دهکده بگردد و ببیند آیا زمان اجرای نقشه رسیده است یا نه؟! کوچه و خیابان دهکده برخلاف انتظار او هنوز خلوت نشده بود و رفت و آمد در آن زیاد بود. کولیه ناچار دوباره به میهمانخانه برگشت. او تا نزدیک نیمه شب صبر کرد. دیگر وقتش رسیده بود. آهسته از اتاق خود بیرون آمد و به طرف اتومبیل خود رفت و با آن به طرف برکه آب که در نزدیکی جنگل قرار داشت حرکت کرد. راه خیلی طولانی نبود. چند دقیقه بعد او در کنار برکه آب و نزدیک یک انبار قدیمی که در آن کاه و غلات انبار کرده بودند توقف کرد. اتومبیل تا لب برکه بیش از ۲۰ متر فاصله داشت، به این ترتیب حمل جسد هیلدا خیلی مشکل نبود و او را خسته نمی‌کرد. رودلف پیاده شد و آهسته در صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. کمی جسد هیلدا را عقب زد تا چکمه لاستیکی را که می‌خواست بپوشد از زیر جسد درآورد. چکمه را با دست‌های لرزان پاک کرد و بعد به اطراف نگاه کرد که مبادا کسی از آن نزدیکی عبور کند، اما چیزی نبود و اصلاً عبور و مروری در آنجا دیده نمی‌شد. خب، حالا باید جسد هلیدا را به دوش بکشد. اینکار زیاد هم دشوار نبود. رودلف درحالی که جسد را به دوش داشت، به سرعت به طرف برکه آب رفت. جسد هیلدا سبک بود و حمل آن رودلف را ناراحت نمی‌کرد. خیلی آسانتر و کوتاهتر از آنچه که انتظارش را می‌کشید، همه کارها انجام شد. رودلف جسد را با وزنه‌های سربی که به دست و پای او بسته بود، به آب انداخت. جسد در آب فرو رفت. چند ثانیه بعد حتی ارتعاش آب برکه هم از بین رفت. اصلاً انگار اتفاقی نیفتاده و چیزی را در آن نینداخته‌اند.

هنگامی که به میهمانخانه برگشت، به صاحب تنومند آن برخورد و آن مرد دچار تعجب شد که رودلف تا آن موقع شب کجا بوده و چرا اینقدر دیر به میهمانخانه برمی‌گردد. اما به هرحال او چیزی نداشت تا بگوید و نمی‌توانست در کار رودلف دخالت کند. رودلف بعد از نوشیدن یک فنجان قهوه داغ برخاست و به طرف اتاق خود رفت، اما قبل از آنکه وارد اتاق شود، چیزی به خاطرش رسید. به فکر افتاد که خوب است یک بار دیگر به طرف برکه آب برود و سر و گوشی آب بدهد و ببیند که آیا همه چیز آرام

است یا نه؟ به همین دلیل برگشت و به سمت برکه آب رفت.

در آنجا همه چیز آرام و عادی بود و به هیچ‌وجه آثاری از جنایتی که او انجام داده بود، دیده نمی‌شد. حتی اثر پا و کفش‌های لاستیکی او در روی شن‌ها و ماسه‌های اطراف برکه هم به‌تدریج از بین رفته و جای آن پر شده بود. رودلف نفس راحتی کشید و از روی رضایت خاطر سیگاری روی لب گذاشت و فندک با صدای ملایمی روشن شد. در همین موقع ناگهان رودلف با کمال تعجب متوجه شد که تقریباً در ۱۰ متری او پسری از روی پشت‌بام انبار نیم‌خیز شده و او را نگاه می‌کند. گویا صدای فندک و شعله آن توجه او را جلب کرده بود. پسرک نگاه کوتاهی به رودلف کرد و دوباره دراز کشید. رودلف ابتدا ترسید و یکه خورد. اما بعد آرام شد و درحالی که هنوز ناراحت بود، سیگار خود را که باعث جلب توجه او شده بود، از لب گرفت و به گوشه‌ای پرتاب کرد و بعد به طرف میهمانخانه برگشت تا با خیال راحت استراحت کند. در طول راه گاهی به عقب برمی‌گشت و نگاه می‌کرد تا کسی او را تعقیب نکند.

در اتاق خواب او دو قرص خواب‌آور برداشت و خورد. او معمولاً شبها بدون خوردن قرص خوابش نمی‌برد.

رودلف تازه خوابش برده بود که در عالم خواب احساس کرد همهمه و سروصدایی بلند شد و به دنبال آن صدای زنگ و ناقوس کلیسا به نشانه خطر و هشدار به گوش رسید. اما قرصهای خواب‌آور طوری رودلف را تحت تاثیر قرار داده بود که نمی‌توانست از جای خود بلند شود و بعد صدای یکنواخت تلمبه‌های آب او را دوباره به خواب برد.

موتور پمپ به سرعت کار می‌کرد و آب برکه را ساعتها کشیده و به روی انبار نزدیک آنجا که درمیان شعله‌های آتش شعله‌ور بود می‌پاشید. به این ترتیب سطح آب برکه پایین و پایین‌تر رفت و بالاخره به جایی رسید که در آن جسد هیلدا به خوبی دیده می‌شد. البته شعله‌های آتش انبار هم خاموش شد.

صبح روز بعد هنگامی که رودلف کولیه بی‌خبر از همه جا از خواب برخاست و پشت میز صبحانه در میهمانخانه نشست، کارآگاهانی که از شهر مجاور احضار شده بودند، از ساعتها قبل بازرسی و تحقیقات خود را شروع کرده بودند. صاحب میهمانخانه که به رودلف مشکوک شده بود به او گفت:

- راستی شنیدید که در برکه آب جسد یک زن پیدا شده است؟ می‌دانید دیشب که انبار آتش گرفت، آب برکه را با موتور پمپ به روی انبار ریختند و در نتیجه آب برکه کم شد و در عمق آن جسد این زن پیدا شد. حالا همه اهالی روستا جسد را دیده‌اند اما هیچ کس نتوانسته آن را بشناسد.

رودلف سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و درحالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- خوب. این چیز مهمی نیست. همه جا از این اتفاقات می‌افتد و بالاخره قاتل شناخته و دستگیر می‌شود.

رودلف از جوابی که داد پشیمان شد. زیرا صاحب میهمانخانه اصلاً از قتل صحبت نکرده بود و ظاهراً او و دیگران تصور می‌کردند که زن در آب افتاده و خفه شده است. او چرا صحبت از قاتل کرده است؟ ولی ظاهراً صاحب میهمانخانه نسبت به او سوءظنی پیدا نکرده بود.

رودلف فکر کرد، بهتر است فوراً از آنجا فرار کند، ولی از این فکر پشیمان شد زیرا فرار و عزیمت ناگهانی‌اش، جلب توجه می‌کرد و ممکن بود سوءظن ماموران را به او جلب کند. حالا که کسی او را نمی‌شناخت و از طرفی تا عصر آن روز که عکس جسد در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، کسانی که هیلدا را می‌شناختند تا می‌خواستند به پلیس مراجعه کنند، او با هواپیما پرواز کرده و به مکزیکوسیتی رسیده بود.

یک عامل مرموز رودلف را به طرف برکه کشید. او می‌خواست ببیند حالا آنجا چه خبر است. عده زیادی اطراف برکه جمع شده بودند، و رودلف درمیان جمع قیافه کارآگاهان و ماموران پلیس را به خوبی تشخیص داد.

جسد هیلدا را در گوشه‌ای گذاشته و روی آن را با پارچه سفیدی پوشانده بودند. رودلف ناخودآگاه سیگاری بر لب گذاشت و فندک خود را درآورد تا آن را روشن کند. فندک صدایی کرد و او سیگار را آتش زد ولی در همین حال ناگهان دستی محکم روی شانه او خورد و یقه‌اش را چسبید. رودلف برگشت و مقابل خود همان جوانی را دید که شب گذشته در پشت‌بام انبار دیده بود. از دیدن او لرزه بر اندامش افتاد. نقشه‌های او در آخرین مرحله به هم خورده و با عدم موفقیت مواجه شده بود.

جوان فریاد کشید:

- بیایید. همین مرد بود که دیشب آتش سیگار خود را روی کاهها انداخت و انبار را آتش زد. من او را با چشمان خودم دیدم که با فندک چگونه سیگار روشن کرد.

ماموران او را دستگیر کردند. رودلف مقاومتی به خرج نداد. حتی انکار هم نکرد. زیرا جرم دیگرش که به‌مراتب مهمتر از آتش زدن انبار بود، به زودی توسط ماموران کشف می‌شد.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

بابانوئل های خسته!

بابانوئل شماره ۴ و ۳ (شماره یک ۴ بار، شماره ۲ پنج بار، شماره ۳ دو بار و شماره چهار ۶ بار)

نقطه به نقطه

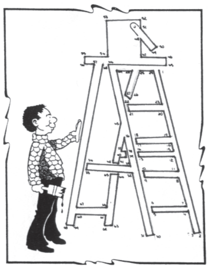

آیا می دانید؟

۱- پنج ماه و نیم ۲- Front Eritrean Liberation (جبهه آزادیبخش «اریتره») ۳- وین (پایتخت اتریش) ۴- هودینی (که به او «هودینی بزرگ» لقب داده بودند) ۵- در جنوب آفریقا.

دو تصویر دوقلو و چند اختلاف!

B و D شبیه یکدیگرند.

در تصویر A، اسکلت ماهی کوچکتر شده - در تصویر B جهت پاها عوض شده، در تصویر C یکی از سنگها سیاه است - در تصویر D یکی از پرنده‌ها کم شده!

شگفت‌انگیزترین پدیده‌ای که هست اما نمی‌بینیم!

بقیه از صفحه ۴۱

◄◄بعید است که روح از اول جنایتکار باشد. بلکه عواملی دست به دست هم داده و باعث این مورد می‌شوند. مثل «زنا»، وقتی زنی یا مردی خدای ناکرده مرتکب مثلاً چنین گناه کبیره‌ای می‌شود، روح جنین در بدن آلوده و نجس ماءوی و مسکن می‌گزیند و تحت تاثیر قرار می‌گیرد. لذا بهتر است همیشه در عطرفروشی زندگی، مسکن گزینیم تا از تعفن و گناه خودمان و آینده ناسالم و تاثیر گناه بر فرزندانمان مصون بمانیم.

«مینا. ص» زنی لیسانسه (روانشناس) ۳۲ ساله هم در این زمینه می‌گوید:

OO همیشه به وجود روح و همچنین جهان آخرت و میزان عدل الهی اعتقاد داشتم و دارم اما از زمانی که دخترم به دنیا آمده بیشتر در این زمینه به ایمان و یقین تکیه زده‌ام. چرا که هر وقت به صورت زیبای دخترم می‌نگرم احساس می‌کنم چنین زیبایی حتماً به وجود آورنده‌ای بالاتر از تاثیرات ژنتیکی و عوامل وراثتی بر روی جنین دارد. در ضمن او گاه حرکاتی از خود نشان می‌دهد که جزو خصوصیات اخلاقی من یا پدرش یا هیچ‌یک از اقوام نیست که بتوان گفت جنبه ارثی دارد. پس روح او با هویت کاملاً منحصر به فرد به دنیا آمده و حتماً مسوولیتی خاص دارد.

کلام آخر

می‌خواهم حرف آخر را اول بزنم. اگر از مرگ می‌هراسیم، برای این است که هنوز به هویت روح پی نبرده‌ایم. آری مرگ زیباست و هرچه زیباتر زندگی کنی مرگ نیز زیباتر جلوه‌گر خواهد شد. کسانی که عاشق حقیقت شده‌اند و آنهایی که بیشتر از دیگران خود را از اوهام این دنیا رهانیده‌اند، زیباتر به مرگ سلام خواهند گفت. آیا زیبایی چیزی جز عشق است و عاشقی؟

هیچ انسانی بدون عشق قادر به حیات نیست و سوگند به حقیقت که فراتر از واقعیت است، سرآغاز و سرانجام هر عملی عشق است. عشق چون خورشیدی است که بر آینه می‌تابد. و روح، روح نازپرورده در دامان الهی تمامی عشق است، و چه خوب می‌گوید «اُشو» که: «زندگی درواقع ناامن است، تنها مرگ است که امن است. بیمه زندگی مفهومی متناقض است، تنها بیمه مرگ می‌تواند مفهوم داشته باشد. زندگی یک ماجراست و غیرقابل پیش‌بینی. بنابراین، آنان که می‌خواهند در امن و امان زندگی کنند، پیش از مرگ می‌میرند و آنان که می‌خواهند بی‌هیچ خطری زندگی کنند، اساساً زندگی نمی‌کنند.»

■

تمام قلبهایی که می خواهند نیکوکاری را بیاموزند بار دیگران را حمل می کنند.

●ارنست فاویل

جهان هنر

۲۹۹۹۳۳۸۲

سینمای جهان

چهره‌ها، خبرها و رویدادها

اشرف‌السادات موسوی

قسمت اول

درحالی که بیشتر تهیه‌کنندگان و صاحبان سینما در سال گذشته از عدم استقبال تماشاگران از فیلم‌هایشان به دلیل گسترش صنعت دی‌وی‌دی و خانه‌نشین شدن تماشاگران سینما می‌نالیدند، استقبال از فیلم‌های عظیم و پرفروشی چون هری‌پاتر و جام آتش، جنگ دنیاها، جنگ ستارگان (اپیزود سوم) و کینگ‌کنگ نشان دادند که هنوز مردم دوست دارند فیلم‌های عظیم و پرخرج را در سالن‌های بزرگ و تاریک سینما تماشا کنند و لذت ببرند.

خلق دوباره افسانه‌ها

در سال گذشته، فیلمسازان بسیاری سراغ افسانه‌ها و شخصیت‌های سینمایی تخیلی قدیمی رفتند، چرا که احساس کردند هنوز می‌توان در میان هیاهوها و جنجال‌های سیاسی روز و جنگ‌ها و ترورها و قتل‌عام‌های دسته جمعی به افسانه و فانتزی فکر کرد و با پناه بردن به آنها از واقعیت‌های تلخ و اضطراب‌آور جهان معاصر فاصله گرفت.

کینگ‌کنگ، زورو و جنگ دنیاها دوباره‌سازی شدند، اما با تفاوت‌هایی بارز و شگفت‌انگیز. دیگر کسی از دیدن دکورهای مقوایی کینگ‌کنگ یا حقه‌های سینمایی نخ‌نما شده زورو، خنده‌اش نمی‌گیرد.

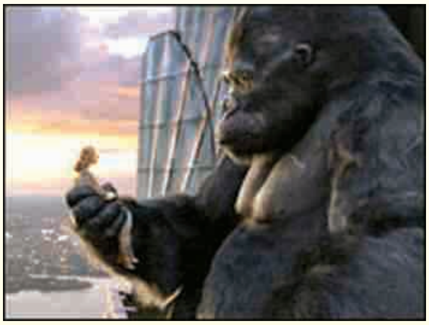

پیتر جکسون، خالق ارباب حلقه‌ها با نسخه جدید کینگ‌کنگ آرزوی دیرین کودکی‌اش را تحقق بخشید. کسی که از ۹ سالگی بعد از دیدن نسخه اولیه کینگ‌کنگ تصمیم گرفت فیلمساز شود و خود کینگ‌کنگ را بسازد، حال بعد از گذشت ۳۵ سال به آرزوی خود رسید.

اینک او به مدد نرم‌افزارهای کامپیوتری و دیجیتال، گوریل عظیم‌الجثه‌ای را خلق کرده است که بیش از تمام کینگ‌کنگ‌هایی که تاکنون در سینما دیده شده، باورپذیرتر و واقعی‌تر است و می‌تواند علیرغم ظاهر درنده و هولناکش، با قلب مهربان و عاشقش اشک بر چشمان تماشاگران بیاورد!

آنتونیو باندراس نیز بار دیگر نقاب بر چهره زد و در جلد قهرمان محبوب سینمای کلاسیک آمریکا (زورو) فرو رفت. قهرمانی که حامی مردم مظلوم است و علیه بی‌عدالتی و ستم می‌جنگد!

مارتین کمپبل در افسانه زورو، حس نوستالژیک تماشاگران قدیمی سینما را نسبت به سینمای کلاسیک و قهرمانان آن زنده کرد. فیلمی که به اعتقاد باندراس با عرق و خون ساخته شد!

هالیوود و سیاست

پس از جنگ ویتنام و ماجرای رسوایی واترگیت، به نظر می‌رسد که هالیوود دوباره به سیاست رو کرده و فیلمسازان آمریکایی به شدت درگیر ساختن فیلم‌هایی با مضامین سیاسی انتقادی و رادیکال شده‌اند.

شهر نقره‌ای، هتل رواندا و شب‌بخیر و موفق باشی، نمونه‌هایی از گرایش‌های جدید سیاسی در میان سینماگران هالیوودی است.

جورج کلونی، بازیگر مشهور فیلم آه برادر کجایی، روی یکی از سیاه‌ترین و رسواترین پرونده‌های تاریخ سینما و روشنفکری آمریکا انگشت گذاشت و با فیلم شب‌بخیر و موفق باشی، فضای پر از سوءظن و وحشت دهه پنجاه را که سناتور مک‌کارتی با دستگاه تفتیش عقاید خود سینماگران و روشنفکران آمریکایی را به دلیل گرایش‌های چپ‌گرایانه‌شان به ستوه آورده بود، بازآفرینی کرد.

وی با به تصویر کشیدن زندگی روزنامه‌نگار جسوری به نام **اد مارو** که نقش او را دیوید استراتون بازی می‌کند، به بررسی نقاط تاریک این دوره سیاه تاریخ معاصر آمریکا پرداخت.

روزنامه‌نگاری که به فضای رعب و وحشتی که مک‌کارتی بر جامعه روشنفکری و سینمایی آمریکا تحمیل کرد تن نداد و در برابر آن ایستاد. درواقع جورج کلونی با انتخاب این موضوع، به‌طور غیرمستقیم به فضای تیره و پرسوءظن پس از حوادث یازده سپتامبر پرداخته است.

اندرو نیکول (سازنده نمایش ترومن) نیز در سالار جنگ، قاچاق بین‌المللی سلاح‌های جنگی را دستمایه قرار داد و نیکلاس کیج را در نقش یوری اورلف، دلال اسلحه اوکراینی الاصل به بازی گرفت.

برگمن و سینمای دیجیتال

سال ۱۳۸۴ سال خداحافظی **اینگمار برگمن** سینماگر سوئدی با سینما بود. ساراباند آخرین ساخته برگمن را باید وصیت‌نامه این سینماگر سالخورده دانست که به صورت دیجیتال ساخته شده است.

این فیلم درواقع ادامه ماجرای فیلم شش صحنه از یک ازدواج است که برگمن آن را با همان بازیگران قبلی یعنی لیو اولمن و ارلاند یوزفسون ساخته است. ماریان (لیو اولمن) در پایان فیلم قبلی، شوهرش را ترک می‌کند و اینک بعد از سی سال دوباره به دیدار همسر سابق‌اش می‌آید.

ژان لوک گدار، کارگردان فرانسوی نیز در آخرین ساخته‌اش یعنی موسیقی ما، دوباره دست به یک تجربه متفاوت و منحصر به فرد سینمایی زد. وی با دستمایه قرار دادن کمدی الهی دانته، اثری متفکرانه، پیچیده و تاویل‌پذیر ساخت.

وودی آلن نیز با ملیندا و ملیندا به سبک و فضای طنز و کمدی همیشگی‌اش بازگشت و دغدغه‌ها و اندیشه‌های فلسفی‌اش را درباره زندگی و ماهیت دوگانه تراژیک و کمدی آن در چند اپیزود به نمایش گذاشت.

اقتباسهای ادبی

در سال گذشته بازار اقتباس از رمان‌ها و داستان‌های مشهور کلاسیک مثل الیور تویست و غرور و تعصب داغ بود.

رومن پولانسکی که در سالهای اخیر با فیلم ضدفاشیستی نوازنده پیانو دوباره مطرح شد، به سراغ چارلز دیکنز رفت و در اقتباس خود از رمان مشهور الیور تویست، سرگذشت الیور پسر یتیم ده ساله را که در کوچه‌ها و خیابانهای لندن قرن نوزدهم جیب‌بری می‌کند، با تجربه‌های فردی دوران کودکی مشقت‌بارش در لهستان زمان اشغال نازی‌ها پیوند زد.

جو رایت فیلمساز جوان انگلیسی در نخستین تجربه بلند سینمایی‌اش، رمان عاشقانه جین آستین یعنی غرور و تعصب را بعد از ۶۵ سال در سینما بازسازی کرد. در این فیلم کایرا نایتلی در نقش الیزابت بنت و متیو مک موداین در نقش دارسی ظاهر شدند. ۶۵ سال قبل، این نقش‌ها را گریر گارسن و **لارنس الیویه** بر پرده سینما آفریدند.

بنت میلر کارگردان آمریکایی نیز در نخستین فیلم سینمایی خود، کاپوتی به بازسازی شش سال از زندگی ترومن کاپوتی نویسنده مشهور آمریکایی و خالق رمان‌هایی چون در کمال خونسردی و صبحانه در تیفانی پرداخت.

بازی **سیمور هافمن** در نقش کاپوتی، تحسین بسیاری از منتقدان را برانگیخت.

تری گیلیام سازنده برزیل و دوازده میمون نیز پس از پروژه ناموفق و ناتمام مردی از لامانچا (دن‌کیشوت)، به سراغ برادران گریم، از مشهورترین چهره‌های ادبیات فولکلوریک آلمان و گردآورنده قصه‌های عامیانه مشهوری چون شنل قرمزی و جک و لوبیای سحرآمیز رفت و آنها را در فضای کاملاً تخیلی و فانتزی قرار داد.

فرناندو مریلیش، فیلمساز نوظهور برزیلی که در سالهای گذشته با فیلم جسورانه شهر خدا درخشیده بود، فیلم باغبان وفادار را براساس رمان پرفروش جان لوکار نویسنده معروف رمان‌های جاسوسی با بازی ریف فاینس و ریچل وایز ساخت.

تریلری عاشقانه با بازی‌های قدرتمند و پرداختی زیبا و هوشمندانه که به اعتقاد بسیاری یکی از بهترین فیلم‌های به نمایش درآمده امسال بود.

■

بهار ترانه و موسیقی از نگاه بزرگان ادب و هنر

اشاره:

به مناسبت آغاز بهار دلها و روح‌ها و تولد دوباره طبیعت و انسان، در این شماره از دریچه نگاه بزرگان عرصه‌های ادب و هنر به «بهار» پرداخته‌ایم که امیدوارم مورد پسند شما خوانندگان گرامی واقع شود. زحمت تهیه این مطلب به عهده خانم سمیه قاضی‌زاده بوده که از ایشان بسیار سپاسگزاریم.

بیژن ترقی (ترانه‌سرا):
گل اومد، بهار اومد

اساس کار من برپایه «بهاریه»ها بوده و تا به‌حال قریب به ۲۰ بهاریه سروده‌ام و برخی از آنها همچون «گل اومد، بهار اومد» به عنوان نماد ترانه‌های ایران شناخته شده است، اما متاسفانه درحال حاضر کارهایی که در این زمینه انجام می‌شود، خیلی کم است. امروزه خواندن و ساختن ترانه‌هایی در وصف بهار و زیباییهای آن، چندان مخاطب ندارد و جوانان ترجیح می‌دهند که بیشتر ترانه‌ها را با مضامینی دیگر بشنوند. **الان عده‌ای که در این رشته فعالیت می‌کنند، خودشان هم نوازنده‌اند، هم آهنگساز، هم خواننده و هم ترانه‌سرا! درحالی که درحقیقت هیچ‌کدام از اینها نیستند.** به عنوان مثال زمانی ترانه‌سرا «رهی معیری» بود، آهنگساز «علی تجویدی»، نوازنده «پرویز یاحقی» و خواننده «بنان»، اما زمانی که یک نفر بخواهد همه این کارها را انجام بدهد، در نتیجه موسیقی مبتذل خواهیم داشت.

حمد ابراهیمی (خواننده و شاگرد استاد بنان):
بهاریه‌سازی

در قدیم، شعرا نیز (همانند موسیقی‌دانان برای بهاریه‌سازی) بسیار فعالیت می‌کردند و بهاریه سرودن از اهم فعالیت‌های آنان بود. شعرای بزرگی چون رودکی، منوچهری دامغانی و فرخی سیستانی، در مراسم نوروز چکامه‌ها و قصایدی را سروده بودند که از قوت بالایی برخوردار بود و عموماً با موسیقی همراه می‌شد. حتی منوچهری دامغانی در قصیده‌ای که برای بهار می‌گوید، نام سازها را هم می‌آورد:

کبک ناقوس زن و شارک سنتورزنان
فاخته نای زن و بط شده تنبورزنان

مرحوم اسماعیل نواب صفا (ترانه‌سرا):
بهاریه و نشاط روح

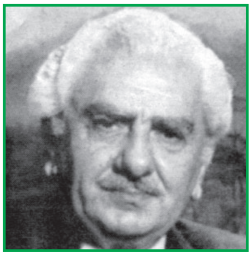

ترانه، «آمد بهار» سالها در ایام نوروز و بهار از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد و زمانی که من این ترانه را ساختم، کمتر ترانه‌سرایی به موضوع «آمدن بهار» پرداخته بود.

بهاریه سرودن بیشتر از دوره «عارف قزوینی» آغاز شد، اما متاسفانه در چند دهه اخیر کمتر به این موضوع پرداخته شده است. این موضوع که چرا حضور بهاریه‌ها در عرصه ادب و هنر کمرنگ‌تر شده را باید معضلی جدی تلقی کرد که گریبانگیر اغلب مقوله‌های فرهنگی و هنری شده است. باید این وضعیت بررسی و برطرف شود. سرودن و نواختن ترانه‌ها و تصانیفی که با نوروز در ارتباط است، به نشاط روح کمک می‌کند.

جمشید عندلیبی (آهنگساز و نوازنده نی):
گم شدن موسیقی شاد!

تعریف موسیقی شاد و مبتذل در ایران گم شده است. درحال حاضر بسیار پیش آمده است که صدا و سیما از موسیقی‌های مذهبی حمایت کرده، هزینه صرف کرده است و برای آن ارزش قائل شده است. در این راه به موسیقیدانان سفارش کار داده است، اما برای موسیقی نوروز و موسیقی‌های خشن و شادی و حتی تولد ائمه چرا این کار را نمی‌کند؟ چرا اگر یک موسیقیدان تصنیفی را برای نوروز بسازد، او را معرفی نمی‌کنند و کارش را ارج نمی‌نهند؟... مردم شادی را دوست دارند، اما متاسفانه فرهنگ عزا در کشور ما بیشتر رایج شده است.

پشنگ کامکار (نوازنده سنتور و عضو گروه کامکارها):
حمایت از آیین‌ها

تا این آیینها و سنتهای کهن در موسیقی ایران از بین نرفته‌اند، باید به آنها رسیدگی و از آنها حمایت کرد. موسیقی‌های نوروزی که با شروع بهار، جان می‌گیرند، فولکلور هستند و ریشه در سنن اقوام دارند. همه می‌دانیم که سمبل این موسیقی ملودی خاصی است و با «سرنا» نواخته می‌شود و هر سال موقع تحویل سال این موسیقی را می‌شنویم. مثلاً در کردستان اشعار و ترانه‌های مخصوص آمدن بهار سروده و خوانده می‌شود که همه آنها با سازهای محلی نظیر دهل، نرمه نای، زله و سرنا نواخته می‌شوند.

مجید کیانی (استاد سنتور):
موسیقی ایرانی بهاریه است

از نظر ما تمام موسیقی ایرانی بهاریه است. حالا در مواردی این بهاریه‌ها در موسیقی فولکلور و همچنین موسیقی آیینی نقش پررنگ‌تری پیدا کرده‌اند. هرچند به نظر می‌رسد که موسیقی‌هایی که مخصوص نوروز و فصل بهار بوده‌اند و در مناطق مختلف ایران رواج داشته‌اند و در آستانه سال نو اجرا می‌شده‌اند، از بین رفته و نقششان کمرنگ شده است، اما هنوز هم در شهرهایی از ایران، نوروز با موسیقی جشن گرفته می‌شود.

■

فرصت مناسب نردبان سعادت عقلا است.

●مثل یونانی

کارگاه موسیقی

◀جناب آقای امیرعلی جلیلی از دستجرد

با سلام و درود به شما بزرگوار. قبل از هر چیز بگویم که اصلاً خطتان بد نیست و نامه‌تان هم طولانی نیست. پس خواهشاً دیگر بابت این جور مسائل معذرت‌خواهی نکنید، چون من خوشحال‌تر می‌شوم، نامه‌هایتان طولانی‌تر باشد و از علایقتان در مورد موسیقی نیز برایم بگویید. خوشحالم که بخش پاسخگویی به ترانه‌ها مورد توجه‌تان قرار گرفته و اتفاقاً همانطور که اشاره کردید، ترانه‌های افرادی چون **خانم‌ها فلورا تاجیکی از جهرم، نازیلا شجاعیان از کرج و سونیا کریمی‌پور از تهران** توسط برخی از آهنگسازان ساخته شده‌اند و امیدوارم نفر بعدی هم شما باشید و اما ترانه‌هایتان:

خوشبختانه شما هم مانند خیلی‌ها ردیف و قافیه و چهارپاره مصرع‌گویی را در ترانه رعایت می‌کنید، اما اتفاقاً مانند خیلی‌ها متاسفانه خط ملودی را رعایت نمی‌کنید! در ضمن عرض دو نکته دیگر را در ترانه‌هایتان الزامی می‌دانم تا در آینده آنها را اصلاح کنید. یک نگاهتان را روشن کنید، سیاه نوشتن خیلی تکراری شده و حتی اگر به این‌گونه نوشتن علاقه دارید، سیاهی را با نگاهی نو و بدیع روایت کنید، در ضمن بسیار کوتاهتر بنویسید یعنی حداکثر هفت بیت!... ترانه «شب سخت جدایی» شما ۱۶ بیت است، اگر قرار باشد کسی این ترانه را در یک کنسرت کامل بخواند که حنجره‌اش داغان می‌شود!... ترانه‌های تازه‌تان را با حساسیت بیشتری نوشته و برایم ارسال کنید. پیروز باشید.

◀جناب آقای محسن ذوالفقاری از ساوه

دوست عزیز سلام، با سپاس از شما که در توجه به بخش‌های مختلف جهان هنر همیشه پیشقدم هستید. نقد شما را به گروه MBM دادم تا در مورد آن تصمیم‌گیری کنند. در ضمن حالا که به دنبال آلبوم‌های برتر بازار هستید، به شما توصیه می‌کنم آلبوم «چی شده؟!» با صدای بابک جهانبخش را هم گوش کنید! به نظر من که خیلی زیبا بود. امیدوارم شما هم آن را بپسندید!

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگوی جنجالی با محرم نویدکیا ستاره آرام فوتبال ایران

هیچ کدام از روزنامه‌ها را نمی‌خوانم

☑مربیان ایرانی در کجای دنیا به غیر از ایران مربیگری کرده‌اند و چند تیم اروپایی را به مقام و جامی رسانده‌اند؟

فوتبالش بی‌شیله و پیله است. برای همین هم در سن ۱۷ سالگی بازی در لیگ ایران را تجربه کرد. در بیست سالگی وارد تیم ملی شد و از همان نخستین بازیها یک پای ثابت تیم ملی شد. زمین را به خوبی اداره می‌کرد و با او خیالمان برای میانه میدان راحت بود. پاس‌های او زبانزد خاص و عام بود و البته چند ویژگی دیگرش هم... اما به یکباره مصدوم شد تا در میانه راه، در موفقیتش خللی ایجاد شود.

محرم با وجود این مصدومیت طعم لژیونر شدن را چشید و پیراهن بوخوم را به تن کرد. او حالا اینجاست. در لیگ برتر خودمان و در تیم سپاهان.

او هنوز به شرایط ایده‌آل گذشته برنگشته، اما آنقدر توانایی دارد تا باز هم در اردوی تیم ملی باشد و پیراهن این تیم را بپوشد.

مصاحبه پرحرف و حدیث محرم نویدکیا با ما می‌تواند شروع مناسبی برای صفحه ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در سال جدید باشد. با ما همراه باشید:

◄محرم! در این فاصله که از لیگ کشورمان دور بودی، آیا لیگ کشور ما پیشرفتی نسبت به دو سال گذشته داشته است یا نه؟

○متاسفانه باید اذعان کنم خیر! ما فوتبالمان هیچ تغییری نکرده و هیچ تغییری هم نخواهد کرد!! تا روزی که نوع باشگاهداری و نوع نگاه ما به این فوتبال تغییر نکند، فوتبال ما هیچ پیشرفتی نمی‌کند، چه یک سال دیگر و چه ۱۰ سال دیگر.

◄رفتن شما به آلمان برایتان چطور بود؟ تجربه خوبی بود یا نه؟

○تجربه خیلی خوبی بود. البته بیشتر به خاطر زانویم رفتم. قبل از رفتنم مصدوم شدم، مصدومیتی که هشت ماه طول کشید و مرا خانه‌نشین کرد، به همین خاطر شاید از لحاظ فوتبالی نتوانستم خیلی پیشرفت کنم، ولی خب تجربه خیلی خوبی بود. دیدم که آنها چطور تیمداری می‌کنند، نوع طرز فکر آنها را از نزدیک دیدم، تفاوت فوتبال آنها با ما را لمس کردم، امیدوارم بتوانم از آن تجارب استفاده کنم.

◄این دوگانگی که در فوتبالت بوجود آمد را چطور جبران می‌کنی؟

○یک مقدار سنگین است. یک چیزی را بگویم و آن اینکه فوتبال ما با فوتبال آلمان قابل قیاس نیست. بنابراین هر بازیکنی که از فوتبال ما به فوتبال آلمان برود، شش ماه تا یک سال فرصت می‌خواهد تا خودش را با فوتبال آلمان هماهنگ کند. بعد از آن اگر بخواهد و بتواند که با آنها کنار بیاید، می‌تواند پیشرفت کند. آلمان جزو پنج لیگ برتر اول اروپاست. حالا اگر بازیکنی بخواهد از آن سطح به لیگی برگردد که آن لیگ در آسیا هفتم است و بخواهد با این لیگ خودش را وفق دهد، مقداری سخت است. حالا من یک خوش شانسی که آوردم این است که قبلاً در سپاهان بازی کرده‌ام و تا حدودی با جو تیم و بازیکنان آشنا هستم. می‌دانم که چطور بازی می‌کنند و این به من خیلی کمک کرد. ولی کلاً سخت است.

◄برگشتنت از بوخوم به سپاهان، برای چه بود؟ فقط برای به چشم آمدن بیشتر و دعوت شدن دوباره شما به تیم ملی...

○نه، من با سرمربی تیم سر پست بازی‌ام در زمین مشکل داشتم. او مرا لب خط بازی می‌داد، درحالی که خودم هم می‌دانم که این کاره نیستم و نمی‌توانم در اینگونه پست‌ها بازی کنم. بالاخره هر بازیکنی یک تخصصی دارد.

◄هنوز با بوخوم قرارداد داری؟

○من یک سال دیگر با بوخوم قرار داد دارم. اصلاً کسی به من نگفت بیا، این تصمیم یکباره خودم بود و خودم تصمیم به بازگشت گرفتم. حتی سرمربی تیم به من گفت بمان و بجنگ تا شرایط بهتر شود، اما در صحبتی که با مدیر برنامه‌هایم داشتم به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم بمانم و در آخر تصمیم گرفتم که به تیم سپاهان برگردم، منتها به صورت قرضی و پنج ماهه.

◄از تیم‌های دیگر هم پیشنهاد داشتی؟

○بله مدیرم از بوندس‌لیگا دو پیشنهاد داشت. یک پیشنهاد هم از اتریش داشتم. اتریش را خودم قبول نکردم، به تیمهای لیگ دو هم که اجازه نداشتم بروم. پس به این نتیجه رسیدم که به ایران بیایم. چون جام جهانی هم نزدیک است و توانستم نیم‌فصل را در لیگ ایران بازی کنم تا به شرایط آرمانی برسم.

◄پس برای رفتن به جام جهانی هم امید داری؟

○از الان نمی‌شود گفت. این بستگی به نظر سرمربی تیم دارد.

◄زمانی که در بوخوم نیمکت‌نشین بودی و به تیم ملی دعوت می‌شدی به شدت مورد انتقاد قرار می‌گرفتی، با آن انتقادها چطور روبرو شدی؟

○من قبول دارم که در دنیای فوتبال کسی که بدنش آماده نباشد، نمی‌تواند به تیم ملی دعوت بشود. بازیکنانی به تیم ملی دعوت می‌شوند که از لحاظ آمادگی در شرایط مطلوبی به سر می‌برند. اوج این انتقادات در سال گذشته بود، بعد از اینکه پایم تازه خوب شده بود و من در بوندس‌لیگا بازی نمی‌کردم.

تیممان در شرایط بحرانی بود و مربی ما ترجیح می‌داد که از بازیکنان آماده‌تر استفاده کند. آن موقع این بحثها پیش آمد، خب طبیعی هم بود اما فقط این را می‌توانم بگویم که برانکو می‌خواست به من کمک کند. این مساله هم طبیعی است که یک بازیکنی که در تیم ملی بوده و بعد در یکی از تیمهای ملی (امید) مصدوم شده و دوباره درحال بازسازی خودش هست، به او کمک می‌کنند که به تیم ملی برگردد نه اینکه او را نابود کنند.

شما ببینید فلیپ لام بازیکن تیم اشتوتگارت بود و بعد رفت بایرن مونیخ، تیم ملی هم بازی می‌کرد. در همان اول تمریناتش رباط پایش پاره شد، همان شرایطی که برای من پیش آمد بعد از مصدومیت، چند بازی که برای بایرن مونیخ انجام داد، کلینزمن او را دوباره به تیم ملی دعوت کرد، این درست که به او بازی نداد. کلینزمن در یک مصاحبه گفته بود درست که یک مصدومیت برایش پیش آمده، اما او قبلاً در تیم ملی بوده و به درد من می‌خورد و من نمی‌توانم او را کنار بگذارم. من تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که از لحاظ روحی به او کمک کنم تا دوباره به شرایط آرمانی برگردد، چون او به درد تیم ملی و آینده فوتبال آلمان می‌خورد.

و یا کولر بازیکن تیم ملی چک و دورتموند که مربیش گفته بود اگر او فقط بتواند راه برود و بازی کند من او را به جام جهانی می‌برم، حتی اگر آنجا هم بازی به او ندهم.

◄**نگفتی با انتقادات چطور کنار آمدی؟**

○خب در ایران انتقاد یک مساله طبیعی‌ست. در ایران متاسفانه مطبوعات یکی از مشکلات ما هستند. همان‌قدر که می‌توانند به ما کمک کنند، همان‌قدر هم می‌توانند ضربه بزنند. الان هم که مدتی است شروع کرده‌اند و می‌گویند که نیمکت ملی خیلی باارزش است و باید یک مربی ایرانی (یا یک مربی سطح بالاتر) روی آن بنشیند. شما در هیچ جای دنیا نمی‌بینید که کشوری با این سطح فوتبال ۱۰ تا ۱۵ روزنامه ورزشی داشته باشد. کشور آلمان با آن همه امکانات و آن سطح فوتبال پرعظمتش دو نشریه ورزشی دارد، یکی مجله کیکر که در هفته دو بار چاپ می‌شود و یکی هم بیلدسایتونگ که فقط مختص ورزش نیست و از تمام موضوعات مطلب چاپ می‌کند. اما در ایران این همه روزنامه ورزشی چاپ می‌شود و همه آنها هم هر کدام ۸ تا ۱۶صفحه دارند یک طوری این صفحات باید پر بشوند. اما چطوری پر می‌شوند؟ این باید به جان آن بیفتد و آن یکی هم به جان یکی دیگر.

◄**پس، از دست مطبوعات حسابی دلگیر هستی...**

○نه! دیگر این برایم یک چیز طبیعی شده است. شما بگویید در این چند ساله دیده‌اید یکی از این روزنامه‌ها از نادر محمدخانی که کاپیتان ما در جام جهانی فرانسه بود مطلبی بنویسند و یا از پنجعلی مطلبی بنویسند یا بگویند؟ تا روزی که باشی در موردت خواهند نوشت اما از روزی که تمام شدی و رفتی فراموشت می‌کنند. البته اصلاً برای من مهم نیست من با این موضوع کنار آمده‌ام.

◄**مطبوعات را مطالعه می‌کنی؟**

○نه اصلاً! هیچ کدام از روزنامه‌ها را نمی‌خوانم! مگر اینکه کسی بگوید در مورد من مطلبی نوشته‌اند من هم می‌روم می‌خوانم ببینم چه مطلبی نوشته‌اند. منتها اصلاً اعتقادی به آنها ندارم و کار خودم را می‌کنم. البته سوءتفاهم پیش نیاید.

◄**مردم آلمان، روزنامه‌نگاران و مفسران فوتبال آلمان نسبت به فوتبال ایران چه دیدگاهی دارند؟**

○خب اغلب اطلاعات آنها در مورد فوتبال ایران از بازیکنانی است که در فوتبال آلمان حضور داشته و دارند. از آقایان دایی و کریم باقری و خداداد عزیزی و بعد هم مهدوی‌کیا و هاشمیان و حالا هم کریمی که در این بین مهدی خیلی روی افکار عمومی تاثیر مثبت گذاشته است. هر جا که حرف از فوتبال ایران می‌شود اسم مهدی مهدوی‌کیا می‌آید! وحید هم که در این چند فصل خوب کار کرده و الان هم علی کریمی آمده است. در مجموع شناخت آلمانیها از فوتبال ایران بیشتر از بازیکنان ایرانی است که البته این تنها راه شناخت آنها تا پیش از بازی ایران با آلمان در تهران بود که تا آن زمان از همین راه به شناخت مثبتی هم رسیده بودند. شکر خدا آن بازی هم از هرجهتی به خوبی و خوشی تمام شد تا بعد از آن بازی به‌مراتب دید آنها به فوتبال ما بهتر بشود. اما هنوز هم به فوتبال ما مثل کره و ژاپن نگاه نمی‌کنند و آنها را بهتر از ما می‌دانند.

◄**شما که دو لیگ متفاوت را تجربه کرده‌ای، چقدر بین مربیان ما و مربیان آنها فاصله می‌بینی؟**

○خب آنها قبل از آنکه مربی را انتخاب کنند اول در موردش تحقیق می‌کنند. در ایران به این صورت نیست. این اواخر مد شده که مربی خارجی زیادی را می‌آورند بدون آنکه در مورد آن مربی تحقیق کرده باشند. نه می‌دانند کجا مربیگری کرده، سطح سوادش چه اندازه است، از لحاظ فنی چقدر خوب است؟

خیلی از مربیان خارجی که به ایران آمده‌اند در حد مربیان خودمان هم نیستند.

◄**منظور من این است که آیا بین مربیان ما و مربیان آنها تفاوتی هست؟**

○این درست نیست که مربیان خودمان را با مربیان آنها مقایسه کنیم، اما در کل باید بگویم آنجا خیلی از مربیان هستند که اصلاً تا حالا فوتبالیست نبوده‌اند!!... و دلیلی هم ندارد که نتوانند مربیگری کنند، روی نورر مربی تیم هانوفر که وحید هاشمیان در آن بازی می‌کند، اصلاً فوتبالیست نبوده است. اریکسون هم که مربی انگلیس است فوتبالیست حرفه‌ای نبوده و فقط در سطح محله خودشان بازی کرده است. آنجا از مربی دانش می‌خواهند، مربی باید اداره کردن تیم را بلد باشد یک روانشناس خوب باشد، از نظر فنی با دانش روز جهان حرکت کند و....

اما متاسفانه در ایران اکثر مربیان ما چون فوتبالیست بوده‌اند، مربی شده‌اند. ما با آنها زمین تا آسمان تفاوت داریم. در ایران هم مربی خوب هست هم مربی کم‌سواد! تقریباً همه جای جهان همین‌طور است، اما در مجموع در زمینه دانش مربیگری و درصد مربیان بادانش، با آنها خیلی فاصله داریم.

◄**همانطور که خودتان هم اشاره کردید، عده‌ای معتقدند که باید یک مربی ایرانی در جام جهانی روی نیمکت باشد، در این باره چه نظری داری؟**

○من یک سوال از دوستانی که این حرفها را می‌زنند دارم. کدام مربی ایرانی غیر از ایران مربیگری کرده است؟ مربیان ایرانی کجا مربیگری کرده‌اند؟ چند تا تیم اروپایی را هدایت کرده‌اند و به یک مقام و جامی رسانده‌اند؟ وقتی حتی یک مربی از ایران در آن سطح بالا مربیگری نکرده و به موفقیتی نرسیده چطور می‌گوییم تیم ملی را باید یک ایرانی هدایت کند. ما می‌توانیم این ادعا را بکنیم که بازیکنانی در سطح اول اروپا داریم، چون در سری (آ) بازیکن داریم، در بهترین تیم آلمان بازیکن داریم، در بوندس‌لیگا که جزو پنج لیگ اول اروپا است بازیکن داریم، اما چند مربی اروپا رفته داریم؟ اگر من در این مصاحبه در مورد بازیکنان اروپا نظر می‌دهم چون نزدیک به دو سال در آنجا بازی کرده‌ام، چون در تیم ما از چهارده کشور مختلف بازیکن داشتیم که در تیم ملی‌های خودشان هم بازی می‌کردند. من این تفاوت سطح را از نزدیک حس کرده‌ام و به خاطر همین در این رابطه نظراتم را می‌گویم.

◄**خب حالا که بحث به اینجا رسید می‌خواهیم بدون رودربایستی بگویی نظرت در مورد برانکو چیست؟**

○من نمی‌توانم در مورد ایشان نظر بدهم. حدود چهار سال است که ایشان را می‌شناسم. من نه در تیم ملی نوجوانان بودم و نه جوانان... اما وقتی بیست ساله بودم ایشان من را به تیم ملی دعوت کرد. در یک جمله باید بگویم از لحاظ شخصیتی در سطح خیلی بالایی قرار دارد و از نظر فنی هم فکر کنم نتایج نشان داده که به درد تیم ملی کشورمان می‌خورد.

◄**نظرت در مورد گروهی که ایران در آن قرار گرفته چیست؟**

○اگر بخواهیم به قصد صعود از گروه در جام جهانی شرکت کنیم این گروه، گروه خوبی برای صعود است، اما اگر قرار است که صعود نکنیم ای کاش در گروه ژاپن می‌افتادیم. آن موقع با سه بازی سخت سطح تفاوت خودمان را با آنها می‌فهمیدیم. در کل در مورد گروهمان باید بگویم که پرتغال آن پرتغال سابق نیست. مکزیک بسیار قویتر از دو حریف دیگر است و آنگولا هم آنطور که من از یک هم‌بازی آفریقایی شنیدم تیم جنگجو و گردن کلفتی است.

◄**با توضیحاتی که دادی، امکان صعود را چقدر می‌بینی؟**

○۵۰ - ۵۰ است، کار سختی داریم ولی امکانش هم هست. ما بازیکنانی داریم که در بهترین تیمهای اروپایی درحال بازیند و هیچ تفاوتی هم با بازیکنان نامدار اروپایی ندارند. الان بایرن مونیخ که کریمی را در اکثر بازیهایش دارد هیچ کم و کاستی از چلسی و بارسلونا.... ندارد. بایرن مونیخ جزو پنج تیم اول اروپاست. مهدی مهدوی‌کیا هم در شرایط خیلی خوبی است همین طور رحمان و وحید اما این حسنها زمانی کامل می‌شود که سرمربی تیم ملی با برنامه‌ریزی درست بتواند از همه این امتیازات استفاده کند.

◄**هر چند وقت یکبار این شایعات که بازیکنان قدیمی تیم ملی به مربی تیم خط می‌دهند دهان به دهان می‌شود؟ آیا این مسائل وجود دارد؟!**

○من که چیزی ندیده‌ام، تا آنجا که من می‌دانم آقای برانکو خودش تصمیم می‌گیرد که چه کار انجام دهد.

◄**برگردیم به سپاهان! اصلی‌ترین حریف شما در لیگ امسال چه تیمی است؟**

○حریف اصلی مشکلاتمان است! ما باید اول

بقیه در صفحه ۶۴

رهبری که بر مجموعه قوای شما حکومت تواند کرد، وجدان اخلاقی شما خواهد بود. • پوشه والتری

تجربه یک سفر

سمیه داودبیگی

شاید برای نوشتن این داستان خیلی کلنجار رفتم تا خودم را راضی کنم که این حادثه را دوباره در ذهنم بازسازی کنم، اما با توجه به آمدن سال جدید (سال سگ) بی‌مناسبت ندیدم که از سفری بنویسم که شاید هیچ وقت فراموشش نکنم...

با اینکه چند ماهی به عروسی محمد (برادرم) نمانده بود و خانواده ترجیح می‌دادند که در خانه خود را برای عروسی آماده کنند با این حال پذیرفتم که شاید برای آخرین بار به یک سفر دسته جمعی برویم. به هر حال مادر غرغرکنان و با چهره‌ای درهم شروع به چیدن وسایل کرد. بعدازظهر بود و همه ساکها را بسته و آماده برای رفتن به سفر شدیم.

از خانه خارج شدیم شروع خوبی داشتیم من از اول راه رفتم ته ماشین و خوابیدم و خیلی دلم می‌خواست کسی بهم نگه جا تو بده به من که راحت بخوابم و پاهام رو دراز کنم هوا ابری بود و سرد و لم دادن ته یک ماشین دوازده نفره و بزرگ که از پنجرهٔ عقبش می‌شد آسمان را همراه حرکت ماشین دید، خیلی برایم جالب بود. صبحانه را در راه خوردیم و به طرف جادهٔ رشت حرکت کردیم، رسیدیم به یکی از شهرهای شمالی و برای نهار کنار دریا ایستادیم خلاصه تا شب ساعت هشت به راه ادامه دادیم و رسیدیم به اردبیل یکراست به سمت «سرعین» رفتیم تکانی به خودم دادم تا سرعین یادآور خاطرات نوجوانی ام را بهتر ببینم قطره‌های باران روی شیشه نمی‌گذاشت بیرون را ببینم پس پنجره را باز کردم. باورم نمی‌شد این شهر شلوغ با هتلهای سربه‌فلک کشیده و چراغهای فراوان و مردمی که زیر باران مشغول به خوردن خوراکی و آش دوغ داغ بودند همان ده خاکی و کوچک سرعین است. همین که رسیدیم و مستقر شدیم بدنبال شام و آش دوغ گشتیم چقدر شب خوبی بود. ولی زود برگشتیم به خانه و خوابیدیم. صبح زود بیدار شدیم. روستای ییلاقی زیبای «ویلادرق» را دیدیم و چه‌قدر از طبیعت آنجا لذت بردیم و سپس به سمت آبشار «گورگور» حرکت کردیم و به محض رسیدن دیدیم که کلی ماشین آنجاست، همین که کنار آبشار ایستادیم از پشت شیشه و داخل دره پایین دستی‌ام یک سگ شیانلوی قهوه‌ای بزرگ دیدم که انگار با گوشهٔ چشم داشت به من نگاه می‌کرد با صدای بلند گفتم ببینید چه سگ قوی هیکلی، به نظر می‌رسد خیلی وحشی باشد و بعد از ماشین پیاده شدم و به دنبال پدر که چند لحظه قبل به سمت بالای آبشار می‌رفت دویدم و به حوضچه‌های ماهی که ماهی‌های کوچک و بزرگ در آن شنا می‌کردند نگاه می‌کردیم. بالای آبشار نمی‌دانم چه فکری کردم امّا یک چیزی مثل آهن‌ربا مرا به سمت پایین کشید. برگشتم نزدیک ماشین ایکاش برنمی‌گشتم. خلاصه رسیدم به ماشین به مادر توضیح دادم که ترتیب قرار گرفتن ماهیها توی حوضچه‌ها چگونه است. در همین حین ناگهان سمیرا به سمت پایین تپه سرازیر شد. چشمم افتاد به پایین تپه دیدم سمیرا رفته نزدیک گلهایی که کنار حوضچهٔ ماهیها است من هم با دیدن یک خانواده در فاصلهٔ چند متری از حوضچه‌ها دلم خواست که به پایین بروم و ماهی‌ها را از نزدیک ببینم. دوباره رفتم پایین حتی برای اینکه زودتر برسم روی تپه میان بر زدم و به صورت اریب تپه را تندتند پایین رفتم انگار دست تقدیر مرا به رفتن به پایین هل می‌داد. حدود سه متر مانده به سمیرا ایستادم و به او نگاه کردم ببینم چکار می‌کند. یکدفعه صدای مادر را از بالا شنیدم که با حالت وحشت به گوشم رسید. مادر دست روی دستش می‌زد.

بی‌خیال و بی توجه به کیوسک نگهبان نگاه کردم ۵۰ متری با ما فاصله داشت. به نظرم آمد که نگهبان از پایین آمدن ما ناراحت شده، امّا دیدم یکی از نگهبانها به سر و روی خود می‌کوبد. انگار تازه از خوابی بیدار شدم. با ترس به پشت سرم نگاه کردم،و در همین لحظه یک سگ قهوه‌ای بزرگ (شیانلو) به سمت پاهایم هجوم آورد و تازه فهمیدم که چه خبر شده! پوزه‌اش بین دو پایم بود و آرام مرا بو می‌کرد. از ترس دستهایم را روی سرم گذاشتم و جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن امّا غافل از اینکه او از من زرنگتر است و در همان قدم اول پای راستم را گرفت و مرا از حرکت انداخت، ولی با این حال تلاش کردم تا دوباره پایم را از دهانش در بیاورم و فرار کنم، امّا انگار باید آنجا می‌ماندم و طعمهٔ سگها می‌شدم در همین لحظات دو تا سگ سفید بزرگ که آنطرف‌تر بودند به طرفم هجوم آوردند و یکی از آنها به محض رسیدن به روی شانه‌هایم پرید و مرا واژگون کرد. سرم به تخته سنگ بزرگی خورد که از ترس سگها سنگ نیز برایم ابر بود، اصلاً دردی حس نکردم و گویا خانواده‌ام فکر کردند که من اگر از دست سگها جان سالم بدر ببرم بخاطر آن برخورد محکم با سنگ ضربه مغزی می‌شوم، امّا ترس باعث شده بود من هیچ چیز را حس نکنم آن دو سگ سفید شروع به قل دادن من به طرف پایین تپه کردند و سگ قهوه‌ای پاهایم را به دندان گرفت و من که می‌دیدم کسی به کمکم نمی‌آید، تنها فکری که کردم این بود که دست به صورت گذاشتم تا صورتم را نخورند که دیگر جای جبران ندارد و با شکم خوابیدم روی زمین.

اما چرا کسی کمکم نمی‌کرد؟

صدای جیغ های سمیرا که فقط کنارم جیغ می‌کشید و اشک می‌ریخت و آن همه آدم که همه دست روی دست گذاشته‌اند تا من تکه تکه شوم دلم را به درد آورده بود، خدایا چه کسی در این لحظه یاریم می‌کند؟!

گوشم به دهان سگ هاری بود ولی من هیچ چیزی نمی‌فهمیدم هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت و فقط می‌خواستم یک لحظه دوباره نفس بکشم. ولی دیدن دندانهای سگ قهوه‌ای بالای سرم دوباره مرا به حال ضعف برد. یکدفعه نگهبان آمد و زنجیر سگ قهوه‌ای که گویا در منطقه به وحشیگری معروف بود را کشید و آن دو تای دیگر نیز به جای خود برگشتند گویا ماموریتشان تمام شده بود و من انگار نه انگار زخمی شده‌ام و خون تمام پا و شلوار و کفش‌ام را برداشته، شروع کردم به دویدن از تپه بالا رفتم هیچکس جلو دارم نبود، دیگر نمی‌خواستم در آن جهنم بمانم، می‌دویدم و گریه می‌کردم تا به همسر برادرم رسیدم، انگار دیگر نای دویدن نداشتم همدیگر را بغل زدیم و گریه کردیم و پس از جر و بحث کوتاه خانواده‌ام با نگهبانها که چرا زنجیر یا علامت در محل ورود به حوضچه نزده‌اند؟ با اصرار من که هاری می‌گیرم به سمت سرعین برگشتیم. من بعد از پنج دقیقه گریه‌ام بند آمد اما سمیرا به گریه ادامه می‌داد و یکسره می‌گفت: «من کنار او بودم، اما هیچ کاری برایش نتوانستم انجام دهم. خواهرم را خوردند و من فقط نگاه کردم» رنگ برچهرهٔ هیچ کس نبود و همه فقط اشک می‌ریختند برادرم با عصبانیت داد کشید که ساکت شوید، انگار هیچ کس باورش نمی‌شد که من دوباره در کنارشان هستم. خدا دوباره مرا به آنها داده بود. خودم هم باورم نمی‌شد که دوباره دستهای گرم مادرم را احساس می‌کنم که مرا در آغوش گرفته. خلاصه به نزدیک‌ترین مرکز بهداشت که رسیدیم من لنگان لنگان داخل شدم در حالی که لباسهایم خاکی و پاره بود و جای دندانهای سگ‌ها روی لباسهایم خودنمایی می‌کرد و خون از پاهایم روی زمین می‌چکید، شوکه ایستاده بودم تا ببینم چه می‌کنند. زخمهایم را شستند و پلیس انتظامی را خبر کردند و دکتر اعلام کرد که ۱۰ جای بدنم جای دندان است آنهم چه دندانهایی. من که به زخمهایم نگاه نمی‌کردم ولی از لرزش دستهای مادرم و سمیرا و گریهٔ آنها می‌فهمیدم که چه بلایی به سرم آمده خلاصه آمپول هاری را زدند و مرا به خاطر زخمها به بیمارستان اردبیل اعزام کردند. مامان و بابا را خانه گذاشتیم و رفتیم اردبیل. آنجا بود که پس از کلی معطلی و انتقال از این بیمارستان به آن بیمارستان بالاخره پاهایم را باندپیچی کردند و تازه زخمهایم را دیدم و از وحشت گریه سر دادم.

ماهیچه پشت پای راستم تماماً کنده شده بود پشت کتف راستم و بازوی چپم نیز خراشیده بود دوباره به مرکز بهداشت اعزام شدم تا کزاز و سرم هاری بزنند. آنجا کلی خندیدیم. چون زن برادرم گفت: **«من تو را فرستادم پایین سگها بخورند یه خواهر شوهر کمتر بهتر!»** در راه هم من احساس کردم همه را ناراحت کردم و یه مقدار هم می‌شد گفت از بس فشار عصبی به من وارد شده بود، شروع کردم به حرفهای خنده‌دار زدن و به عبارتی هذیان گفتن، اما بقیه هم انگار حالم را درک می‌کردند، محمد هم حرفهای خنده‌داری می‌زد و می‌گفت «ما همیشه می‌گفتیم سمیرا

بقیه در صفحه ۶۴

◆ پوزه‌اش بین دو پایم بود و آرام مرا بو می کرد. از ترس دستهایم را روی سرم گذاشتم و جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن امّا غافل از اینکه او از من زرنگتر است و در همان قدم اول پای راستم را گرفت

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:
بزن بزن همانی که هستی، هستی!

این ضرب‌المثل درواقع حدیث نفس فردی است، درپی شکایت از درجا زدن و عدم ترقی. اما ریشه ضرب‌المثل بالا:

می‌گویند شبی شاه عباس با لباس مبدل درویشی از بازار می‌گذشت. حین عبور از بازار، از مابین در دکانی چشمش به نور چراغی خورد و داخل دکان را نگاه کرد. در داخل دکان، رنگرزی را دید که درحال کوفتن چوب به نخ و پارچه است و مدام جمله «بزن! بزن همانی که هستی، هستی» را تکرار می‌کند. شاه عباس، «به حق دوستی» گفت و وارد شد و از رنگرز جویای حال و کار او شد. در میان صحبت فهمید که رنگرز مردی است عیالوار و مستمند که با وجود کار شبانه‌روزی همچنان تنگدست و فقیر مانده و خانواده‌اش جز نان خالی نچشیده‌اند. دلش برای او سوخت و کشکول پر از چلوخورشت مخلوط به سکه‌های طلا را با گفتن «مولا رساننده قسمت توست» در ظرف رنگرز خالی کرد و گفت: «امید آنکه فرجی برسد.» و سپس از آنجا خارج شد. رنگرز به خاطر اینکه خانواده‌اش بدعادت نشوند و به تصور آنکه پول فروش غذا برایش کارسازتر است، بدون آنکه لقمه‌ای از آن غذا بخورد، آن را کنار گذاشت و صبح غذا را به بهایی اندک به همسایه فروخت! شب بعد شاه عباس به خیال آنکه رنگرز احتمالاً با آن پول رنگ و رویی به وضع کار خود داده و از زحمت کار شبانه خلاص شده است به دکان او رفت، اما او را مثل شب قبل، سخت مشغول کار و تکرار همان جمله دید. شاه عباس تصور کرد که رنگرز به خاطر حرص و مال و ثروت اینکار را می‌کند، اما وقتی فهمید رنگرز ظرف غذا را به بهایی اندک به همسایه‌اش فروخته، دوباره او را دلداری داد و باز کشکول پر از غذا و سکه طلا را در ظرف او خالی کرد و به رنگرز سفارش کرد که حتماً آن غذا را برای زن و بچه‌اش ببرد. اما با وجود سفارش شاه عباس، رنگرز باز هم غذا را به همسایه‌اش فروخت. روز بعد باز هم شاه عباس به سراغش رفت و رنگرز را به وضع پیشین دید و فهمید او باز ظرف غذایش را فروخته. این بار شاه عباس کیسه سفیدی انباشته از طلا را در یکی از پله‌های آب انبار نزدیک دکان رنگرز گذاشت و وقتی نزد او رفت، از رنگرز خواست که برای او آب بیاورد تا دوباره وضو بگیرد با این خیال که در این صورت حتماً کیسه را می‌بیند و پول را برمی‌دارد. رنگرز چراغ و کوزه را برداشت و روان شد. اما نزدیک آب انبار به خود گفت: «شاید زمانی نابینا شوم و بخواهم از این آب انبار آب بردارم، پس بهتر است از حالا تمرین کنم.» پس چراغ را کناری گذاشت و چشم‌هایش را بست و از پله‌ها پایین رفت و برای شاه عباس آب آورد. روز بعد وقتی شاه عباس از موضوع اطلاع یافت به او گفت: «بله، راست می‌گویی، بزن بزن، همانی که هستی، هستی!» و اینکه به جا گفته‌اند: «صیاد بی‌روزی در دجله هم ماهی نمی‌گیرد!»

واژه‌نامه مازنی

خی: خوک / سیکا: اردک / شال: شغال / بئوشال: روباه / بامشی: گربه / تلم: گوساله ماده / کوتر: کبوتر / ملیجه: مورچه / ماز: زنبور / لاقلی: ماهیتابه / کچه: قاشق چوبی / لوه: دیگ / کاتی: نردبان / دوندی: کفش.

فرستنده: محمدرضا شاهد

از: سورک ساری (مازندران)

دوبیتی خلخانی

دیمه مجنونه دلی	بلکه ده لیلا دلی دور
عشق اولان یرده بوتون	عاقل و دانا دلی دور

برگردان:

به مجنون دیوانه نگو / شاید لیلا دیوانه است / آنجایی که عشق باشد همه / عاقل‌ها و دانایان، دیوانه‌اند.

فرستنده: مهدی جعفری

از: روستای خلفلو (اردبیل)

عکس از: صابر انواری

برخی نامهای زنان در بلوچستان

گل بی‌بی، مهگل، دادبی‌بی، ازگند، هانی، خیر بی‌بی، جان‌بی‌بی، لال بی‌بی، مهگلین، زبیده، رحیمه، درناز، گران‌ناز، پری خاتون، ماه خاتون، شاه خاتون، مهربی‌بی، ملوک، جانوک، زلیخا، مه‌بی‌بی.

فرستنده: رستم کریمی‌نژاد

از: نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

از ضرب‌المثل‌های لری

✓آبرو نه تولَه بهاره.

برگردان: آبرو و شخصیت علف بهار نیست که هر سال خشک شد سال بعد دوباره همانجا بروید.

[کنایه از اینکه اگر کسی به واسطه کار بدی از چشم مردم افتاد، دیگر نمی‌تواند جایگاه قبلی خود را به دست آورد.]

✓جی نیخوسه که او بره زر پاش.

برگردان: جایی نمی‌خوابد که آب زیر پایش برود.

[کنایه از آدمهای زرنگ که فقط به منفعت خود می‌اندیشند.]

فرستنده: سیدفخرالدین علی‌نژاد

از: خیرآباد گچساران (کهکیلویه و بویراحمد)

از باورهای عامیانه مردم مشهد

مردم مشهد معتقدند:

✓هرکس روز شنبه پیاز بخورد، دولتمند می‌شود.

✓اگر کسی دیر از مسافرت بیاید، جارو را وارونه رو به قبله می‌گذارند تا زود بیاید.

✓روز یکشنبه هر کس به حمام برود، دیوانه می‌شود!

✓خرید ارزاق در شب جمعه، برکت به همراه دارد.

✓اگر الاغی نشسته عرعر کند، صاحبش خواهد مُرد!

✓دیدن اسب سفید در بیداری یا خواب مراد است.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

یک بازی بچه‌های روستای آسیابر سیاهکل

می‌بره کورا زمبره؟!...

در این بازی بچه‌ها، کفشدوزکی را گرفته و روی دست می‌گذارند و خطاب به او می‌گویند:

زمبره‌ی زمبره‌ی! می بره کورا زمبره!

[برگردان: کفشدوزک کوچک! برادر من از کجا زن می‌گیرد؟]

و بعد منتظر پرواز حشره می‌نشینند. پرواز کفشدوزک به سوی هر نقطه نشانگر آن است که عروس از آنجا انتخاب می‌شود.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر

از: کرج

پاسخ به نامه‌ها:

برادران گرامی: حمید تدین، خلیل زینلی و قاسم عظیمی از اقلید فارس

از شما بزرگواران نامه‌ای به دستم رسید که گویا در مورد تهیه آش حلیم بود! اما شما عزیزان نه میزان و مقدار مواد لازم را نوشته بودید و نه طرز تهیه آش را و تنها به ذکر جملاتی که هنگام پختن آش بیان می‌شود اکتفا کرده بودید.

ضمناً واژه‌نامه ارسالی شما را بنا به دلایلی که ذکر آن بارها و بارها گفته شده به بایگانی سپردم. منتظر نامه‌های کامل و جامع شما هستیم.

مؤید باشید

آقای محسن میرگلو بیات از زاویه زرندیه (استان مرکزی)

برادر گرامی اصل در فرهنگ مردم، استفاده از مطالب ارسالی خوانندگان مجله می‌باشد. ضمن آنکه هموطنان آذری زبان ما بحمدالله بسیار فعال هستند و نیازی به استفاده از منابع دیگر نیست. از دوبیتی‌های ارسالی و باور عامیانه شما به موقع استفاده خواهم کرد. ضمناً بعد از این سعی کنید تمام مطالب ارسالی خود را به صورت یک خط درمیان بنویسید.

پیروز باشید

آقای یاسر حاتمی از روستای نوری شهرستان زابل (سیستان و بلوچستان)

برادر گرامی ضمن خوشامدگویی به شما بابت پیوستن به همکاران صفحه فرهنگ مردم باید عرض کنم که در ادامه همکاری خود لازم است نکات نگارشی را رعایت کنید. برای مثال فقط از یک طرف کاغذ استفاده کنید، صفحه نوشته شده را خیلی تا نکنید و...

اما به هرحال چون این اولین نامه شماست، از این مسائل چشم‌پوشی می‌کنم. البته از واژه‌نامه ارسالی‌تان بنا به دلایلی که بارها گفتم، نمی‌توانم استفاده کنم. اما منتظر نامه‌های دیگر شما هستم.

سعادتمند باشید

خانم مریم زمانی از زواره (اصفهان)

خواهر گرامی از نامه خوش خط و تمیز و مرتبتان متشکرم. فقط واژه‌نامه ارسالی را به دلایلی که می‌دانید به بایگانی سپردم، اما از ضرب‌المثل‌های شما به موقع استفاده خواهم کرد.

پایدار باشید

چنان نمای که هستی، وگرنه چنان باش که می نمایی.
•بایزید بسطامی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

raffie.persianblog.com

شوخی با عیال

مهدی استاد احمد

«اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی»
تا مگر اندکی شوی لاغر
بعد از آنهم عمل کنی بینی
من به دنبال یک غزل بودم
تو هیولا تر از دواوینی
گوشت از گوش فیل زیباتر
صورتت بین این دوتا سینی!
این همه جوش و لکه بر لبهات
«مگسانند گرد شیرینی»!
ای که انگشت کوچک دستت
ساق پای میشل پلاتینی
ای کم آورده از نوازشهات
ضربه‌ی پای راست مالدینی
له شدم از فشار احساست
در کنارم نیا که بنشینی
تا شوی قهرمان این قصه
من شدم یک حریف تمرینی!
در همین عکسمان تامل کن
عکسی از مرغ و جوجه ماشینی!
بعد تصویر بیت بالایی
گوش کن صوت بیت پایینی:
فکر کردم صدای رعد آمد
دیدمت در مصاف با فینی (!)
دور از انصاف هم نباید بود
خوشگلی، مثل قند شیرینی
تو چرا باز باورت شد زود؟
تا سرودیم بیت تزیینی
بنده محتاج قرص نیروزا
تو خودت کوهی از کراتینی
سر و پایت گارانتی است اما
نیست در عشق هیچ تضمینی
تیر شعرم اگر به سنگت خورد
سیبل دشنام و فحش و نفرینی
الغرض حرف آخرم این است
بعد تحقیقهای بالینی
هرچه هستی شبیه انسانی
حلقه‌ی بی‌نشان داروینی
ای که با اشتهای روزافزون
دائما در مسیر تکوینی
این که گفتم نبود در شأنت
مطمئناً تو بهتر از اینی

○○○

«اندرون از طعام خالی دار»
پرِ پر هم نکن پس از افطار!

زن ذلیلان فرزانه!

سعید سلیمانپور - ارومیه

الهی! به مردان در خانه‌ات
به آن زن ذلیلان فرزانه‌ات
به آنان که با امر «روحی فداک»
نشینند و سبزی نمایند پاک
به آنان که از بیخ و بن زی‌ذیند
شب و روز با امر زن می‌زیند
به آنان که مرعوب مادر زنند
از اخلاق نیکوش دم می‌زنند
به آن شیرمردان با پیشبند
که در ظرف شستن به تاب و تبند
به آنان که در بچه‌داری تک‌اند
یلان عوض کردن پوشک‌اند
به آنان که بی‌امر و اذن عیال
نیاید در از جیبشان یک ریال
به آنان که با ذوق و شوق تمام
به مادرزن خود بگویند: مام
به آنان که دارند با افتخار
«نشان ایزو... نه!» زی‌ذی نه هزار!
به آنان که دامن رفو می‌کنند
ز بعد رفویش اتو می‌کنند
به آنان که درگیر سوزن نخ‌اند
گرفتار پخت و پز مطبخ‌اند
به آن قرمه‌سبزی‌پزان قدر
به آن مادران به ظاهر پدر
الهی! به آه دل زن ذلیل
«به آن اشک چشمان» ممد سبیل
به تنهای مردان که از لنگه کفش
چو جیغ عیالاتشان شد بنفش
که مارا بر این عهد کن استوار:
از این زن ذلیلی مکن برکنار
به زی‌ذی جماعت نما لطف خاص
نفرما از این یوغ ما را خلاص

دوبیتی‌های برره‌ای

علی زراعت - مرودشت

دلم یک کاسه خون شد، آی دختر
نکن پا توی کفش بنده دیگر
نشو از دست من ناراحت اما
کمی تیپ تو ضایع بید جیگر!

○○○

رسان باد صبا پیغام بر بوش
بگو کن کشور ما را فراموش
اگر که پا گذاری توی این خاک
سزایت با سحرناز و کیانوش!

○○○

به خانه مرد اعیونی نشسته
کنار دلبر جونی نشسته
خودش را حبس کرده، چونکه بیرون
سر هر کوچه «کیوونی» نشسته!

وزیر؛ از صدر تا زیر!

حسن صنوبری - تهران

یک وزیری داخل ماشین نشست
کیف و گوشی دفتر و دستک به دست
کم‌کمک با شوفرش دمساز شد
باب صحبت بین آن دو باز شد
آن وزیر از ارز با راننده گفت
شوفر از گاز و کلاچ و دنده گفت
شوفر از فرسایش لاستیک گفت
مرد از پیمان آتلانتیک گفت
آن وزیر از ارز گفت و از دلار
شوفر از نرخ بلیط لاله‌زار
گفت می‌دانی سقوط ارز چیست
یا پزشکان بدون مرز چیست؟
چیست اصل پادمان و پرتکل
چیست قانون جزا و جزء و کل؟
گفت ما را با سیاست کار نیست
کار مردان این قر و اطفار نیست
گفت با راننده‌ی خود آن وزیر
ای عزیز بی‌خیال سر به زیر!
با سیاست هر کسی ناآشناست
حول و حوش نصف عمرش بر فناست
مدتی بگذشت از این ماجرا
آن وزیر از مسندش شد کله پا
مدتی را بی‌هدف در خانه بود
تا مگر پستی بگیرد زود زود
مثل خود را او فراوان دیده بود
طالع خود را چو آنان دیده بود
چون می‌آوردندشان از صدر، زیر
یا معاون می‌شدند و یا سفیر
از قضای روزگار و بخت شور
همچنان از کار دولت ماند دور
مدتی در منزلش بی‌کار بود
فکر و ذکرش پاکت سیگار بود
عصر جمعه حول و حوش انقلاب
چرخ می‌زد در خیابان بی‌حساب
از قضا راننده را در راه دید
با وی از احوال خود گفت و شنید
گفت دیگر در بساطم آه نیست
بعد از این از هیچ کار اکراه نیست
قلب شوفر مهربان و صاف بود
خیرخواه و خوب و باانصاف بود
گفت دارم یک رفیق منعطف
صاحب یک خودرو «تهران الف»
با رفیقم ساعتی دیدار کن
بعد از آن با خودرو او کار کن
مرد با راننده فرمود ای عمو!
لطف داری تو ولی تصدیق کو؟
گفت تصدیق از اساس کار ماست
چون نداری کل عمرت بر فناست!

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie @ yahoo.com

اطلاعات مفتکی

هواپیما و بلیت رفت و برنگشت!

بعضی‌ها اصلاً عادت دارند الکی آیه یأس بخوانند. مثلاً به محض آنکه دو سه تا اتفاق نامبارک در صنعت هواپیمایی قرص و محکم ما (که مو هم لای درز آن نمی‌رود) روی می‌دهد، بلافاصله شروع می‌کنند به منفی‌بافی و اشاعه یأس و ناامیدی و... از این قبیل بدبینی‌های ناجور که حال آدم به همدیگر می‌خورد. شما را به خدا، عبارت نادرست «بلیت رفت و برنگشت» هم شد حرف؟...

◄**بیت اشتراکی:**

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به ویژه موقع پرواز و در هوابیدن!

آدم بدبین را باید برد یک گوشه کناری، به زور هم که شده، خوشبینش کرد. این همه سوءتصادف در سطح جاده‌ها داریم، به چشم نمی‌آید، آنوقت تا یک هواپیمای بیچاره به خاطر هیکل و هیبت درشتش اتفاقی برایش می‌افتد، همه دست و پایشان را گم و گور می‌کنند. و این البته درست نیست. تازه این اتفاقات هم - دست بر قضا - تماماً سانحه بوده و بحمدالله الان در همین قضیه سقوط هواپیمای سی - ۱۳۰ هر ۶ متهم پرونده احضار شدند تا دیگر مشکلی در سیستم پروازی ما به وجود نیاید.

◄**وزیر محترم راه:** مردم با خیال راحت سوار هواپیما شوند. (به نقل از جراید)

◄**ناطق سپس افزود:** انشاءالله که همگی به سلامت به مقصد می‌رسند.

خب ببینید؛ این شد یک حرف درست و حسابی. آدم واقعاً خیال و خاطرش از هر جهت آسوده می‌شود و با خیال راحت سوار هواپیما می‌شود.

خداوکیلی این نوع امیدوارنه حرف زدن بهتر است یا این‌طور ناامیدانه سرودن:

◄**بیت هوایی:**

بلند آسمان جایگاه من است
ته دره آرامگاه من است

جداً که این جور خزعبلات ناامیدکننده‌ای، زشت است و شدیداً ما آن را محکوم می‌کنیم و می‌گوییم: «حرف دهنت را بفهم!»

◄**حکایت:** آدم بدبینی را از حکمت و علت نزدیکی فرودگاه بین‌المللی جدید با بهشت زهرا پرسیدند، گفت: آینده‌نگری کرده‌اند.

◄**حرف معقول:** مردم ما گوششان به این اراجیف و شایعات بدهکار نیست و کماکان با خیال راحت سوار هواپیمال(!) می‌شوند. آنچه خیالشان را ناراحت می‌کند، بهای ناقابل بلیت هواپیماست: ولاغیر!

◄**زبان حال اقشار زیر خط فقر:** ما بس که نپریدیم، پریدن یادمون رفت!...

ناصرخسرو پاکسازی شد!

خیال بد نکنید. قرار نیست در ادامه سالم‌سازی جریان شعر معاصر، دواوین شعرای متقدم را نیز پاکسازی کنیم. حالا گیریم که مثلاً یک شاعری مثل «ناصرخسرو»، سالهای مدیدی از عمر خود را هم صرف نشر عقاید فرقه اسماعیلیه کرده باشد. به هرحال، هر کاری کرده، در قرن پنجم کرده. ما فعلاً به شعرهایش کار داریم؛ نمی‌خواهیم ایشان را - زبانم لال - مثلاً برای عضویت در هیات مدیره «خانه شاعران» گزینش کنیم که!

◄**توضیح حقوقی:** قانون گزینش، عطف بماسبق نمی‌شود.

◄**علم حقوق به زبان ساده:** بر گذشته‌ها صلوات!

حالا که ذکر خیر جناب ناصرخسرو شد، ناگفته نماند که خود آن مرحوم مغفور نیز به اصل «پاکسازی» معتقد بود و در قصائدش کراراً دعوت به این کار می‌کند. ملاحظه بفرمایید:

◄**نظم ناصری:**

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آوری چرخ نیلوفری را

◄**توضیح ادبی:** در قدیم، یک نوع چرخ درشکه اعلا تولید می‌شده که به رنگ نیلوفری بوده و به‌ندرت پنچر می‌شده است. این چرخ را زیر کالسکه متمولین آن روزگار می‌انداخته‌اند که در حکم ماکسیمای عصر حاضر و مانند آن بوده است. امروزه، پاره‌ای از شعرا به چیزهای نیلوفری، گاهی «نیلوفرانه» نیز می‌گویند.

منظور اصلی ما از «پاکسازی ناصرخسرو»، اشاره به عملیات پاکسازی خیابان ناصرخسرو است که از سالهای گذشته، عملاً بزرگترین مرکز قاچاق دارو بوده و هر کسی که در طلب یافتن دارویی نایاب بوده است، به ناچار سر از آنجا درآورده است. این محل به قدری به مرکز یافتن داروهای درمانی «یافت نمی‌شود جسته‌ایم ما» معروف و شهره آفاق بود که اگر اسکندر مقدونی هم در قید حیات می‌بود، شاید در طلب «آب حیات» سری به آنجا می‌زد. حتی خود ناصرخسرو قبادیانی هم اگر در حین سفر، گذارش به این خیابان می‌افتاد، یحتمل در سفرنامه‌اش چنین می‌نوشت: «پس به خیابان شلوغی رسیدیم که از قضا همنام خود ما بود. شگفت بازاری بود. چیزی به مانند بازار شام. سوداگرانی در اطراف و اکناف دیدیم که می‌گفتند از قماش دوافروشانند و هر قسم دواجات که زیر سنگ هم پیدا نگردد، به قیمت گزاف در اختیار اهل نیاز قرار دهند؛ مگر دوای نظافت باشد. در «خوان اخوان» این جماعت از شیر مرغ تا جان آدمیزاده یافت می‌شود. و چه نقد در نزد آنان افضل بر «وجه دین» باشد؛ چندان که حتی به مسافران آمده از بلاد دیگر نیز که «گشایش و رهایش» در امر بیماری خود را در این محل جستجو می‌کنند، ترحم ننمایند و تمامیت «زادالمسافرین» را به تاراج برند...»

خیابان مذکور به تدریج پیشرفت کرد و علاوه بر مرکز ارائه داروهای «نایاب»، به محل عرضه داروهای «ناباب» نیز تبدیل شد.

وزیر محترم بهداشت در همین ارتباط گفت: «بعضی آمپول‌های موجود در خیابان ناصرخسرو با آب پر از میکروب جوی‌ها پر می‌شود.» و رئیس انجمن داروسازان کشور نیز در ادامه افزود: «این منطقه هم‌اکنون با توزیع داروهای تقلبی، دزدی، تاریخ گذشته، سقط جنینی، دوپینگ، زیبایی اندام و مخدر، بیشتر به یک مرکز فساد تبدیل شده است.»

◄**پاکسازی لازم:** خوشحالیم که خیابان ناصر خسرو برای چندمین بار پاکسازی شده است. پاکسازی لازم است، اما اگر مقطعی باشد، باز سال دیگر همین موقع، روزنامه‌ها تیتر خواهند زد: ناصرخسرو یکبار دیگر پاکسازی شد!

◄**حکایت مینی‌ماستمالیستی:** شهربند معتادی را پرسیدند: ترک اعتیاد چگونه است؟ گفت: بشیار آشان... من خودم تا به حال، شَد بار ترک کرده‌ام!

طنز برعکس

**«دکتر عبداله جاسبی قبل از سال جدید گفت:
۲۰ هزار میلیارد تومان ثروت دانشگاه آزاد است»**
روزنامه شرق

مرا به تجربه معلوم شد در آخر سال
که قدر مرد به علم است و قدر علم به مال!

• حضرت امیر: بالاترین بخشش رساندن حق است به صاحبش.

تجربه یک سفر

بقیه از صفحه ۶۰

از سمیه بامزه‌تره، اما اشتباه کردیم سگها از ما بیشتر می‌فهمیدن کدامتون بامزه‌اید» من می‌خندیدم، اما بغض سنگینی در گلو داشتم که آنرا مخفی می‌کردم و تنها کسی که سرش را به شیشه تکیه داده بود و هنوز گریه می‌کرد سمیرا بود. او سن کمتری داشت و در کنارم همه چیز را نظاره می‌کرد و خود را مقصر می‌دانست، اما پشت همهٔ این خنده‌ها و پشت چهرهٔ همهٔ ما درد بزرگی پنهان بود و هریک برای گول زدن دیگری می‌خندیدیم، این ناراحتی‌ها زمانی بروز کرد که تک تک ما برای افت فشار و ناراحتی‌های دیگر به زیر سرم رفتیم. رسیدیم به خانه. مامان و بابا حسابی گریه کرده بودند و هرکس خود را در آن لحظه وحشتناک توصیف می‌کرد گویا از بالای تپه صحنه خیلی وحشتناکتر از آن چیزی بود که من با آن دست و پنجه نرم می‌کردم.

خواهرم می‌گفت: «**آدم وقتی یه الهامی بهش می‌شه توجه نمی‌کنه، اما بعد می‌فهمه که همه چیز خبر از یه اتفاق می‌داده**» به نظر او آنموقع که کنار برکهٔ آب بودیم قورباغه‌ها آواز شومی سر می‌دادند، ولی او بدون توجه با خود گفته حتماً خیال می‌کنم و گل بنفش به نظر او خندهٔ وحشتناکی می‌کرده، ولی باز بی‌تفاوت بوده.

فردا صبح به خاطر شکایت از آن نگهبانها در سرعین ماندیم. نگهبانهایی که درون کیوسک خود مشغول چای خوردن و قلیان کشیدن بودند بی‌خبر از آنکه دختری زیر چنگالهای سه سگ چه می‌کند. خداوندا از ایرانی‌های دلسوز چه خبر؟!

باورم نمی‌شد چهار مرد کنارم ایستاده بودند و با یک اشاره آنها سگها مرا رها می‌کردند، ولی هیچکدام به دادم نرسیدند، نمی‌دانم؟! فکر کنم آنها نیز خبر داشتند که در این شهر و دیار به راحتی می‌توان قانون را زیرپا گذاشت چون به محض خبر دادن ما به دادگاه متوجه شدیم که این حوضچه‌ها ملک شخصی یکی از دوستان(...) قاضی است و فقط پاسخ‌گوی درد و رنج همهٔ ما این یک جمله بود «شما به حریم شخصی این آقا تجاوز کرده‌اید» چه حریمی؟ کوه خدا بود بی‌هیچ نشانه و زنجیر و در و پیکر، هیچ چیز نبود که هشدار دهد که به سوی حوضچه‌ها نروید و حتی نگهبان‌ها هم در اتاقشان سرگرم بودند. اما جواب دوباره این بود که «**حریم شخصی حریم است حتی بدون در و پیکر**»! نمی‌دانم شاید باید کف دستمان را بو می‌کردیم که آنجا حریم دوست آقای (...) است. خلاصه در راه برگشت آن صندلی عقب ماشین که مورد علاقه‌ام بود شد بستر من تا به تهران. تقریباً ۴۵ روز طول کشید تا توانستم به طور عادی راه بروم، از همه مهمتر چهار زانو بنشینم. حالا من و سمیرا زیاد سربه سر هم نمی‌گذاریم و قدر همدیگر را بیشتر می‌دانیم و محمد هنوز که پنج ماه از آن حادثه می‌گذرد، هر وقت مرا می‌بیند فکر می‌کند من را دوباره بدست آورده و مامان همه چیز را مدیون خدا می‌داند. من هم تجربه کردم که دیگر از خانواده‌ام فاصله نگیرم و همه ما فهمیدیم که چقدر برای هم عزیزیم.

■

ورزشی هیچ کدام از روزنامه‌ها را نمی‌خوانم

بقیه از صفحه ۵۹

مشکلات خودمان را حل کنیم. این سپاهان آن سپاهان دو یا سه سال گذشته نیست. تیمهای حریف به قول شما در آرزوی زدن گل به ما بودند، آرمناک هفته‌ها گل نمی‌خورد چه برسد که مساوی بدهیم یا به راحتی ببازیم. الان تمام تیمها در این فکرند که از ما راحت امتیاز بگیرند. در ضمن ما آن بازیهای زیبای گذشته را هم انجام نمی‌دهیم. در آن زمان تماشاگران خیلی خوب استقبال می‌کردند چون یک سپاهان قدرتمند که فوتبال را هم زیبا بازی می‌کرد می‌دیدند. اما الان در ورزشگاه هزار یا دو هزار نفر به زور می‌آیند. این سپاهان مشکل زیاد دارد.

◄برگردیم به آلمان و تیم بوخوم! مقداری در مورد تفاوت و فاصله میان بوخوم و آن فوتبال با فوتبال ما توضیح دهید؟

○ بوخوم از نظر اقتصادی یک تیم خیلی معمولی است. باشگاه ما فقط تیم فوتبال دارد که این تیم فوتبال یک استادیوم برای مسابقه دارد. ما ۱۰ زمین تمرین داریم. رختکن تیم ما در زیر زمین قرار دارد که در این رختکن همه امکاناتی که شما فکرش را هم بکنید وجود دارد. از سالن بدنسازی بگیرید تا حمام و استخر و سونا و حتی جکوزی ... وسط این رخت‌کن یک آشپزخانه بزرگ هست که در یخچالهایی که در آن تعبیه شده همه چیز پیدا می‌شود، هر چیزی را که بخواهید. یادتان نرود تمام این امکانات در رختکن تیم ماست.

◄از دیگر امکاناتتان برای اطلاع خوانندگان بیشتر توضیح بده...

○ در مورد ساختمان باشگاه بگویم که پنج طبقه به وسعت بسیار زیاد است که اندازه آن را نمی‌توانم بگویم که چه وسعتی دارد. این ساختمان به بدنه ورزشگاه چسبیده است و نزدیک به ۱۰۰ کارمند و کارگر دارد که تازه آنها هم زیرشاخه‌های خودشان را دارند. حالا شما این تیم دسته دومی را مقایسه بکنید با دو تیم استقلال و پرسپولیس تا تفاوت فوتبال ما را با آنها بدانید چقدر است.

◄چقدر در اختیار باشگاه بودید؟

○ تا اسم حرفه‌ای می‌آید همه فکر می‌کنند که بازیکن از صبح در اختیار و زیر ذره‌بین است که چه بپوشد چه بخورد و چه کارهایی انجام دهد. اما این‌طور نیست. به آنها از کوچکی یاد داده‌اند که بازیکن هر کاری که باید انجام دهد را اگر که انجام بدهد به نفع خودش است. تمام اصول حرفه‌ای بودن را از کوچکی به آنها یاد داده‌اند و آنها می‌دانند که چه کار بکنند و چه کار نکنند. این یعنی بازیکن حرفه‌ای.

◄چقدر توانستی با تماشاگران بوخوم ارتباط برقرار کنی؟

○ قبل از اینکه حرفی در این مورد بزنم بگویم که آنها طرفدار را کسی می‌دانند که به ورزشگاه بیاید و نه اینکه در خیابان بگوید که من قرمزم یا آبی. آنها طرفدار یک تیم را در ورزشگاه طرفدار می‌دانند و نه در خیابان. طرفداران بوخوم با من خوب بودند و مشکل خاصی هم پیدا نکردم. فرهنگ تماشاگران آنها با ما خیلی فرق دارد. یک مثال بزنم سال گذشته یک بازی با ماینس داشتیم که اگر می‌بردیم سقوط نمی‌کردیم. دو هفته هم مانده بود که لیگ تمام شود ما خطر سقوط را حس می‌کردیم. ما اگر ماینس را می‌بردیم ۹۹ درصد در لیگ می‌ماندیم و سقوط نمی‌کردیم. ما آن بازی را شش بر دو باختیم، اما بعد از بازی طرفداران تیم برای ما دست زدند با اینکه به لیگ دو هم سقوط کردیم باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. تماشاچیان آنها فوتبال را خیلی خوب می‌فهمند و اینجاست که تفاوت‌ها ظاهر می‌شود. آنها آنقدر تکنیک و تاکتیک تیمی و کارهای فردی را خوب می‌فهمند که به اندازه یک کارشناس فوتبال را درک می‌کنند. این کار مهم را روزنامه‌های آنها انجام داده‌اند. اما تماشاگران ما می‌آیند و می‌خندند و می‌روند و....؟!

◄در پایان اگر حرفی باقی مانده لطفاً بفرمایید.

○ تشکر می‌کنم که این وقت را به من دادید تا این گفتگو انجام شود. امیدوارم کسی از دست من دلخور نشود تمام آن حرفها نظرات شخصی من است و بس. و در آخر هم می‌گویم که فوتبال برد و باخت دارد، اینکه آدم از قبل بازنده نباشد خوب است اما فوتبال ما روبروی اروپا از قبل بازنده است و امیدوارم روزی برسد که ما از قبل بازنده نباشیم. امیدوارم که تمام ایرانی‌ها در هر کجای جهان که هستند با هر نظری و عقیده‌ای خوب و سالم و امیدوار باشند و امیدوارم این گفتگو به درد جامعه فوتبال ما بخورد.

■

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

و مادر بدست آورید اما باز هم تفکرات بچه‌گانه اجازه نمی‌دهند تا بزرگ شوید و احساس مسوولیت کنید. اصولاً آهسته آهسته زمان آن رسیده که به پدر و مادر خود استراحت دهید. آنها زحمات خود را کشیده‌اند و حالا نوبت شما است. در مورد مسائل جنسی هم توجه داشته باشید که در سن شما اینگونه احساس‌ها طبیعی است و به همین دلیل است که ازدواج در سن شما یک امر کاملاً طبیعی و مثبت تلقی می‌شود. هم شما و هم خواهرتان هر دو باید به فکر جذب خواستگارها باشید تا انتخاب خود را برای ازدواج به بهترین نحو انجام دهید. چند بار اصطلاح نکبت را برای زندگی خود بکار برده‌اید که البته من به هیچ‌وجه نکبتی نمی‌بینم. پدر و مادری زحمت‌کش، سه فرزند تحصیلکرده به جامعه ارائه کرده‌اند، آنهم تقریباً با دست خالی، حال به من بگویید نکبت این جریان کجاست این نکبت‌ها در ذهن شما جای گرفته چرا که نقش خودتان را در خانواده سرسری گرفته‌اید... شما و دو فرزند دیگر به‌راحتی می‌توانید ادامه زندگی خود را شیرین کنید.

بخودتان حساس نشوید

و سرانجام اینکه اینقدر به خودتان حساس نشوید. شما بقدری راجع به خودتان فکر می‌کنید و هر عمل خود را ناشی از یکسری انگیزه‌های مخوف می‌دانید که درنتیجه خود را از حیطه بقیه جامعه جدا کرده‌اید. درحالی که من خبر خوبی برای شما دارم. شما هم عضوی از این جامعه هستید چه بخواهید و چه نخواهید و بسیار هم عادی هستید رفتار تفکرات شما مثل میلیونها دختر ایرانی دیگر است و هیچ تفاوتی ندارد شما هم مثل همه نقاط قوت و نقاط ضعف دارید. بیایید قدری هم خودتان را بپذیرید و مرتباً بخودتان بقبولانید: «این من هستم با تمام خوبی‌ها و بدی ها و خیلی هم از اینکه خودم هستم رضایت دارم...» شاید هم خبر ندارید که در قشرهای کم‌درآمد و در خانواده‌هایی که بیماری‌های لاعلاج دارند چه خبر است؟ درواقع باید قدری هم شکرگذار باشید و نعمت‌های داده شده را فراموش نکنید. درواقع من در شما مشکلی مشاهده نمی‌کنم و تنها تصورم بر این است که تا حدودی یک انسان حساس هستید و انسانهای حساس اصولاً همه چیز را بر خودشان می‌گیرند. البته حساس بودن همواره نتایج منفی ندارد، چرا که اصولاً انسانهای حساس معمولاً بسیار هم باهوش و کارآمد می‌شوند. من هم انتظارم از شما همین است که هوش سرشار و کارآمد خود را برای بیمه شدن زندگی خود و خانواده خود به کار گیرید. درواقع در همین جمع خانوادگی است که اتفاقهای نیکو رخ می‌دهند و هیچگاه نخواهید که از آنها جدا شوید، مگر در صورتی که شما هم به جرگه متاهل‌ها پیوسته و زندگی خانوادگی خودتان را راه‌اندازی کنید. من کاملاً می‌توانم این تصویر را در ذهن خود پرورش دهم که شما انسانی موفق و بدرد بخور در جامعه خواهید بود و تردیدی هم در این مهم ندارم.

موفق و پیروز باشید دکتر بهمن بهروزی

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خودتان هم می‌دانید که با هوش و ذکاوت هستید، ولی نمی‌دانم چرا گاهاً تصمیم‌گیری در مسائل، حتی موارد تعیین‌کننده خودتان را بدست دیگران می‌سپارید و نظاره‌گر تصمیمات دیگران بر رفتار خودتان می‌شوید که این همچون سم کشنده‌ای شما را تهدید می‌کند، پس واقع‌بین باشید و تردید را از خودتان دور سازید تا بتوانید از روی عقل عمل نمایید. برای مشورت و همفکری نیز بهتر است از افراد آگاه کمک بگیرید و نکته دیگری که باید به شما گوشزد کنم این است که سلامتی‌تان را فدای زیبایی ظاهری نکنید، چون خودتان را نخواهید بخشید.

اردیبهشت

اول باید بگویم که ضروری‌ترین کار که باید انجام دهید شکر است و این را نیز بدانید که مشکلات کوچک زندگی شما را آبدیده می‌کند، پس از آنها گله‌مند نباشید، چون هر کدام برای شما پیام بزرگی دارند که باعث تقویت و بهبود اعتماد به نفس می‌شود.

دوست عزیزم! رقبای شما ناکام و سرشار از ناملایمات زندگی می‌باشند و بهمین دلیل نمی‌توانند بر روی شما تاثیرگذار باشند، اما آنها را جدی بگیرید تا به عاملی برای از دست دادن فرصتهایتان تبدیل نشوند. در ضمن اگر حواس و قوای خود را جمع کنید می‌توانید رفتاری بی‌همتا را از خود بروز دهید و به این باور برسید که تمام مسائل زندگی برای شما معجزه‌آسا بوده است و هم‌اکنون نیز این روال ادامه دارد باور کنید.

خرداد

دوست خوبم! زندگی فقط تحمل رنج و زحمت کشیدن نمی‌باشد بلکه استفاده از لحظات و لذت بردن از داشته‌ها نیز خود قسمتی از زندگی ما است که شما مدتی است آن را نادیده گرفته‌اید. درحالی که نباید فرصت لذت بردن از خوشی‌هایتان را به بعد موکول کنید و بدانید که برای شما شکست غیرممکن است، مگر اینکه خودتان بخواهید، پس مقاوم پیش بروید و تسلیم حوادث ریز و درشت روزگار نشوید.

در مورد شخصی که در نزدیکی شما قرار دارد بهتر است توجه بیشتری داشته باشید و وضعیت روحی او را درنظر بگیرید، چون تاثیر خاصی در مسائل اطراف شما خواهد داشت. از راز و نیاز با حضرت دوست غافل نشوید.

تیر

کدورتی بین شما و دوستی وجود دارد که بهتر است با پیشقدم شدن آن را حل و فصل نمایید تا حداقل قسمتی از ذهنتان آسوده و آرام شود.

دوست خوبم! پذیرش اشتباه باعث کوچک شدن شما نمی‌شود، بلکه این خود بزرگی و شهامت شما را می‌رساند. در مورد کار و یا شروعی که می‌خواهید داشته باشید بهتر است از همکاری و همفکری شخص دیگری نیز استفاده کنید، چون این کار به تنهایی برای شما دشوار خواهد بود. رفت و آمدهای طولانی داشته‌اید که باید بگویم که به همین زودیها نتیجه را خواهید دید و برایتان مبارک می‌باشد.

مرداد

می‌دانم که ذهن شلوغ و مغشوشی دارید و گاهاً می‌گویید که نمی‌دانم به چه فکر کنم، ولی درعین حال به خیلی چیزها می‌اندیشید و این شیوه باعث آشفتگی ذهن شما می‌شود که بهتر است بجای این همه تلاطم فکری به آنها نظم و ترتیبی ببخشید و یکی یکی آنها را حل و فصل نمایید و درعین حال بدون اینکه مثل همیشه به دنبال دلیل باشید، با لبخند پیش بروید که هیچ دلیلی مهمتر از سلامتی و آرامش برای شما وجود ندارد که به دنبال آن بگردید. دوست خوبم! انتقام شما را آرام نمی‌کند پس به دنبال نقشه کشیدن نباشید و از راه محبت وارد شوید که همانطور که خودتان هم اعتقاد دارید از محبت خارها گل می‌شود.

شهریور

دوست عزیزم! اگر در فکر تهیه هدیه برای عزیزی هستید آن را از صمیم قلب تقدیم کنید که باعث شادمانی شما می‌شود و با یک روحیه خوب به او ثابت کنید که عشق شما نسبت به او بی‌قید و شرط است و او نیز مسلماً این را با جان و دل پذیرا است. در مورد شرایط ناهمگونی که پیش‌رو دارید بهتر است احساس را به‌طور کامل کنار بگذارید و کاملاً منطقی عمل نمایید و بدانید که اوضاع و احوال رو به بهبود خواهد رفت و همه چیز طبق پیش‌بینی‌ها خواهد بود. و جای هیچگونه نگرانی نمی‌باشد. نکته پایانی این که در بهترین شرایط زندگی نیز نباید از ریزترین مسائل زندگی غافل شد.

مهر

هفته شلوغ و پرکاری را پیش‌رو دارید که بهتر است به آنها ترتیب خاصی بدهید و حتی اگر شده با یک شام دوست داشتنی جشن کوچکی ترتیب دهید تا از یکنواختی و کسلی بیرون بیایید.

در مورد امکان یا پیشنهاد کاری جالبی که دارید بهتر است بدون هیچ مکثی آن را دنبال نمایید چون از جهت مادی سود زیادی دارد. در ضمن پیرامون مسائل خانوادگی که نیاز به تغییرات اساسی می‌بینید بهتر است از خودتان آغاز نمایید تا سوال بی‌جوابی برای عزیزان وجود نداشته باشد.

آبان

دوست خوبم! مغرور شدن به آنچه که هست اشتباه محض می‌باشد، چون در این دنیای فانی همه چیز ناپایدار است و آنچه که باید به آن دقت کنید رفتار عادلانه و استفاده مثبت از شرایط موجود است و یا ساده‌تر بگوییم که موقعیت‌های غیرقابل پیش‌بینی را دارید که بهتر است محکم و مقاوم باشید و اطمینان دارم که اینگونه موفق خواهید بود. در مورد شانس‌تان باید بگوییم که دچار یک تحول خواهید شد و با وجود اینکه به وفور فرصتهای زندگی را از دست می‌دهید، باز هم امکانات خوبی برای استفاده خواهید یافت پس فرصتها را دریابید که به خوش‌شانسی خودتان ثانیه به ثانیه اعتراف کنید.

آذر

حرفهای زیادی در دور و اطراف شما گفته می‌شود و بهتر است به‌گونه‌ای عمل کنید که رضایت وجدان داشته باشید و این خود بهترین هدیه‌ای است که می‌توانید به خودتان تقدیم نمایید. در مورد تغییری که در ذهنتان آن را حلاجی می‌کنید بهتر است وسواس به خرج ندهید و راه اعتدال را پیش بگیرید که این تنها روش نتیجه‌بخش خواهد بود. سوءتفاهم‌های موجود خانوادگی را نیز با بی‌طرفی پشت سر بگذارید و قضاوتی نداشته باشید، چون بزودی برطرف خواهند شد. در مورد دوستی که مرتکب خطا شده نیز گذشت داشته باشید چون براستی احتمال اشتباه برای هر کسی وجود دارد و قصد و نیت بدی در کار نبوده.

دی

بابت اشتباهات رخ داده خودتان را بیش از این سرزنش نکنید و در فکر راه و یا انتخاب جدیدی باشید تا بتوانید آنها را فراموش کنید و جبران مافات نمایید.

در جمع دوستانه‌ای قرار می‌گیرید که پیشنهاد جالبی به شما می‌شود و بهتر است جواب مثبت و یا منفی آن را دقیق و بدون هیچ عجله‌ای بدهید تا برایتان افسوس بهمراه نداشته باشد.

به ملاقات عزیزی می‌روید که بهتر است برای ابراز عقیده‌تان دقت کنید، چون هر کلمه‌ای که شما بیان کنید تحت بررسی دقیق قرار می‌گیرد.

دوست خوبم! از مطالعه غافل نشوید و شرایط آن را فراهم نمایید، چون اطلاعات خوبی به شما می‌دهد که هیچ کجا آن را نمی‌توانید بدست آورید.

بهمن

پیامی از عزیزی بدستتان می‌رسد که باعث شادمانی و حیرت شما می‌شود که لازم است خونسردی خودتان را حفظ کنید، چون مسائل و عواقب پشت سر آن بسیار زیاد است و می‌تواند باعث محدودیت شما شود. دوست خوبم! شخصی را در نزدیکی‌تان دارید که شما را الگوی خود قرار داده، پس در مورد عمل‌تان دقت‌نظر داشته باشید که اعتبارتان را زیرسوال نبرید. نکته دیگری که باید رعایت کنید، در مورد خوردن غذاهای پرچاشنی است که باعث زیاد شدن اشتها و چاقی شما می‌شود و این موضوع سلامت شما را زیرسوال می‌برد. مساله آخر این است که حضور در محیط‌های آرامش‌بخش به شما انرژی خاصی می‌بخشد، از آن غافل نشوید.

اسفند

مرتباً با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنید، گاهی آرام و در بیشتر موارد شاکی از مسائل روزگار هستید و از نیروی معجزه‌آفرین خلوت کردن با حضرت دوست غافل شده‌اید، درحالی که لازم است یادآور شوم هیچ کس چون خالق یکتا نمی‌تواند شما را دریابد. در مورد عادتهایی که خودتان هم می‌دانید صحیح نمی‌باشند بهتر است هرچه زودتر در رفع آنها بکوشید که باعث آرامش بیشتر شما خواهد شد.

انتظار برآورده نشده‌ای از عزیز همراهتان دارید که باید بگویم، اصلاً این موضوع در ذات وجودی او نمی‌باشد، پس خودتان را آزار ندهید و ذهنتان را بیهوده خسته ننمایید.

کار امروز به فردا افکندن از کاهلی تن است. ● ابوالفضل بیهقی

نقاشی های شما

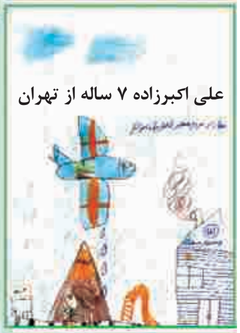
علی اکبرزاده ۷ ساله از تهران

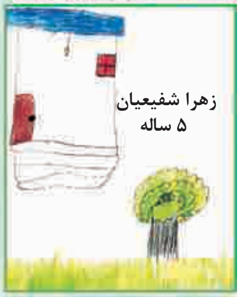
زهرا شفیعیان
۵ ساله

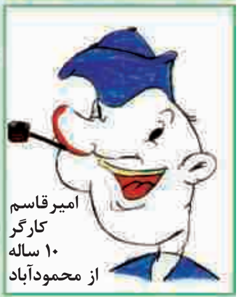
امیرقاسم
کارگر
۱۰ ساله
از محمودآباد

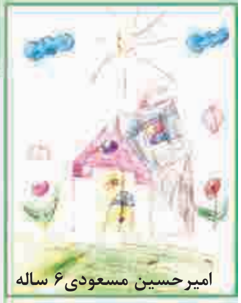
امیرحسین مسعودی۶ ساله

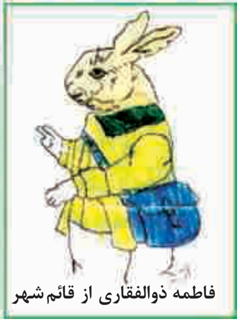
فاطمه ذوالفقاری از قائم‌شهر

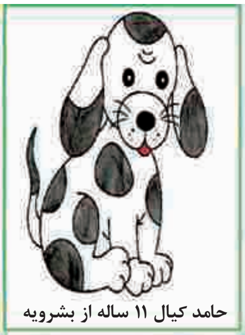
حامد کیال ۱۱ ساله از بشرویه

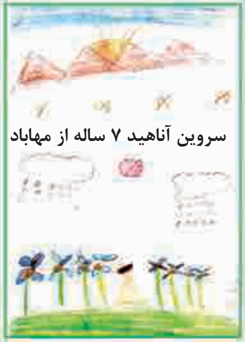
سروین آناهید ۷ ساله از مهاباد

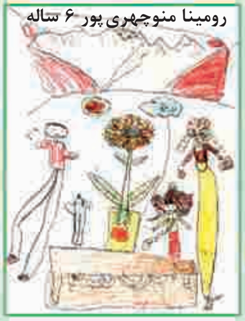
رومینا منوچهری پور ۶ ساله

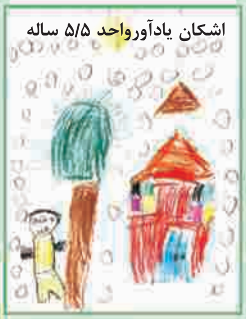
اشکان یادآورواحد ۵/۵ ساله

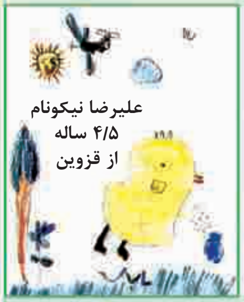
علیرضا نیکونام
۴/۵ ساله
از قزوین

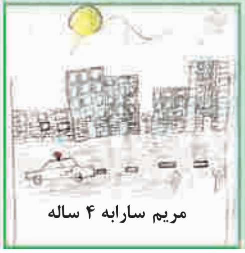
مریم سارابه ۴ ساله

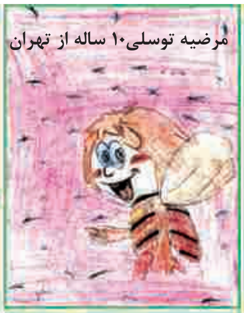
مرضیه توسلی۱۰ ساله از تهران

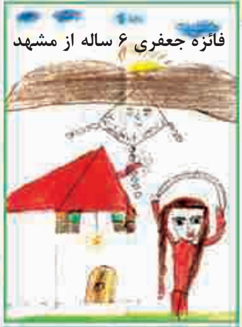
فائزه جعفری ۶ ساله از مشهد

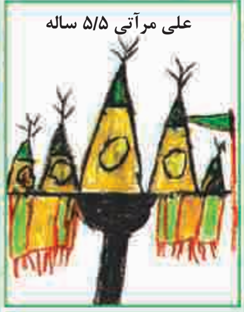
علی مرآتی ۵/۵ ساله

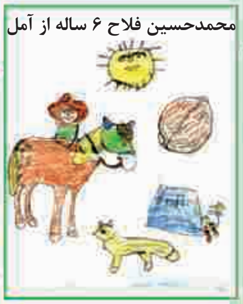
محمدحسین فلاح ۶ ساله از آمل

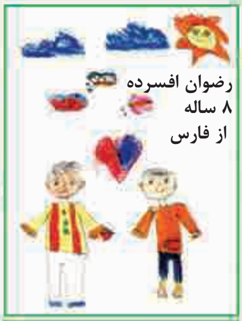
رضوان افسرده
۸ ساله
از فارس

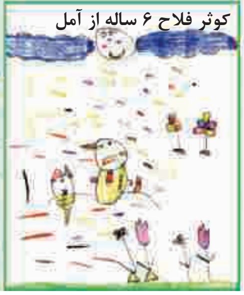
کوثر فلاح ۶ ساله از آمل

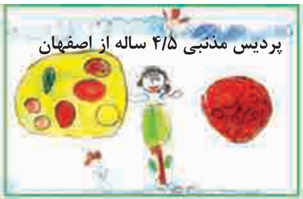
پردیس مذنبی ۴/۵ ساله از اصفهان

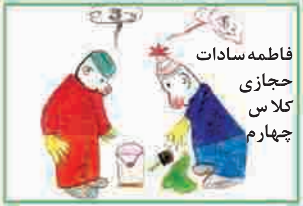
فاطمه‌سادات
حجازی
کلاس
چهارم

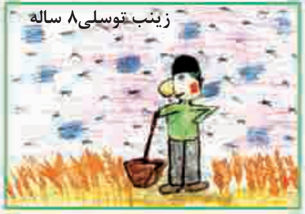
زینب توسلی۸ ساله

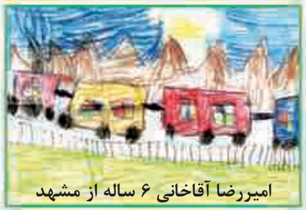
امیررضا آقاخانی ۶ ساله از مشهد

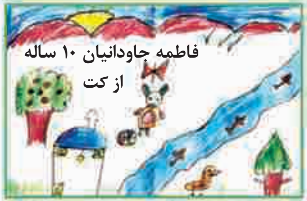
فاطمه جاودانیان ۱۰ ساله
از کت

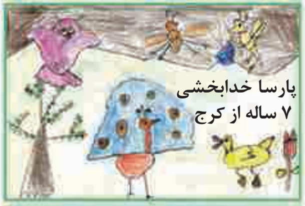
پارسا خدابخشی
۷ ساله از کرج

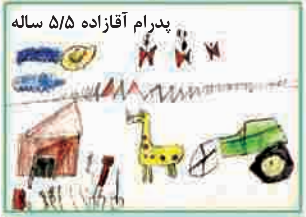
پدرام آقازاده ۵/۵ ساله

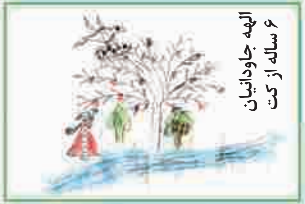
الهه جاودانیان
۶ ساله از کت

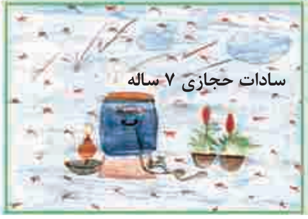
سادات حجازی ۷ ساله

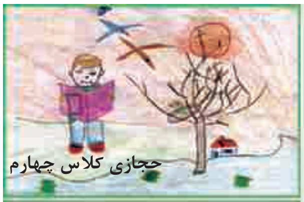
حجازی کلاس چهارم

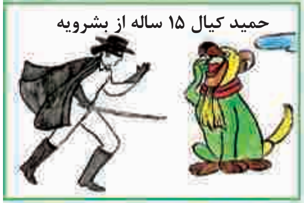
حمید کیال ۱۵ ساله از بشرویه

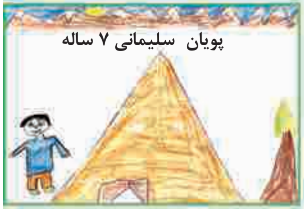
پویان سلیمانی ۷ ساله

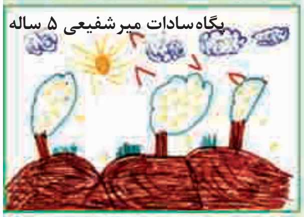
پگاه‌سادات میرشفیعی ۵ ساله

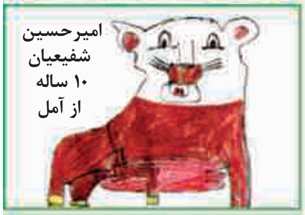
امیرحسین
شفیعیان
۱۰ ساله
از آمل

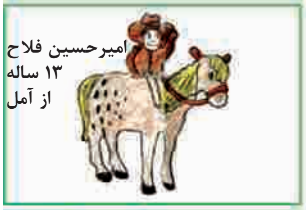
امیرحسین فلاح
۱۳ ساله
از آمل

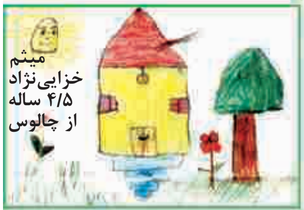
میثم
خزایی‌نژاد
۴/۵ ساله
از چالوس

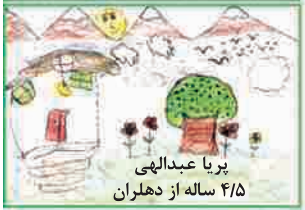
پریا عبدالهی
۴/۵ ساله از دهلران

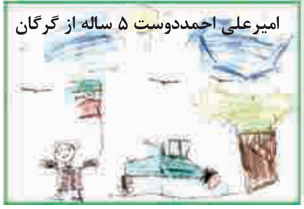
امیرعلی احمددوست ۵ ساله از گرگان

تصویر برگزیده

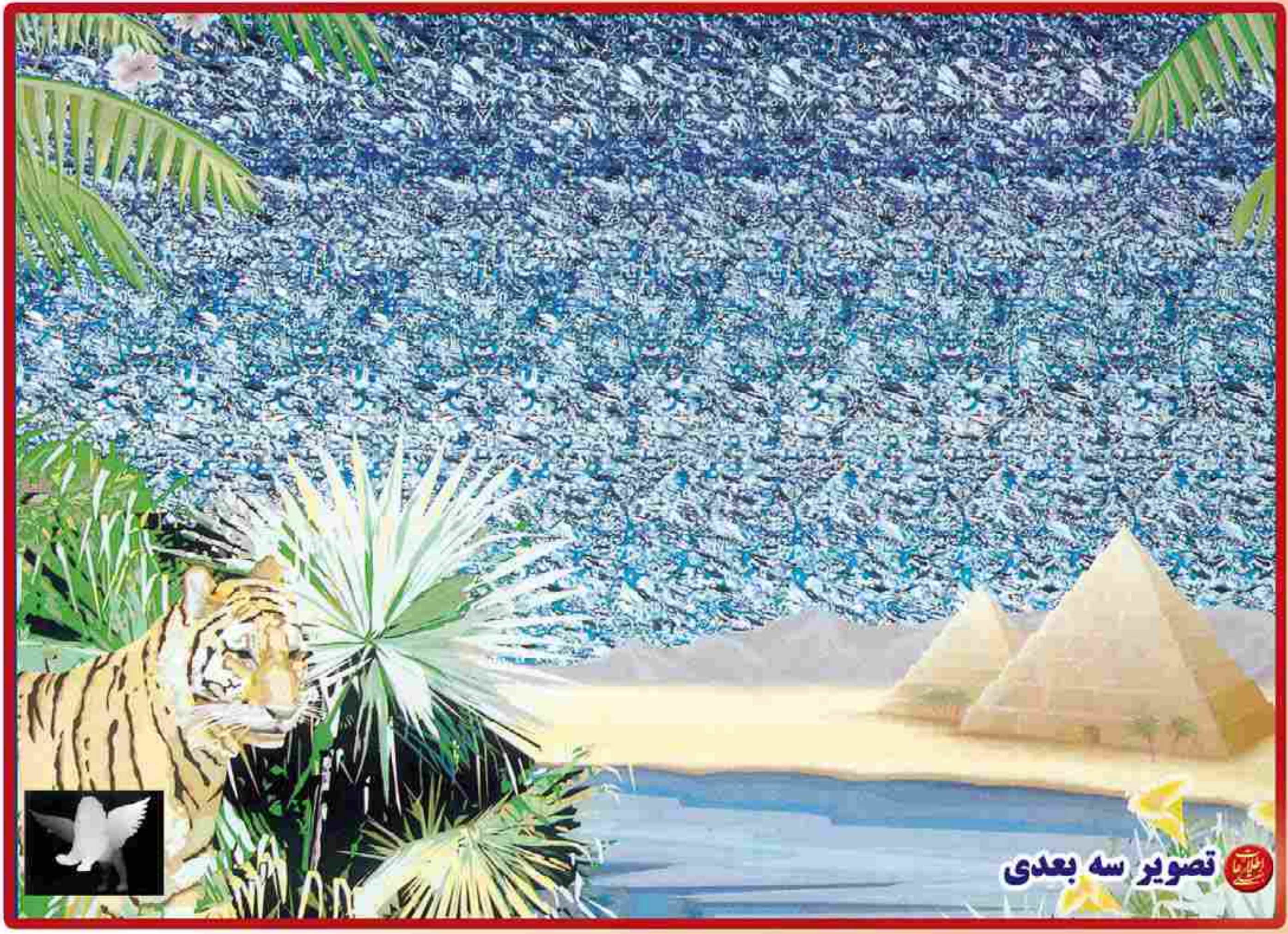

تصویر سه بعدی

One Size Fits
All Taille Unique

جوراب زنانه

ترانه

- بافته شده با دستگاههای اتوماتیک کامپیوتری
- با بهره گیری از تکنیک جدید کشور ایتالیا
- دستور بافت اتوماتیک همراه با منوهای متنوع
- طرحهای مختلف در سطح مدهای جهانی
- دارای بافت متراکم و رنگ ثابت
- بسته بندی شده به صورت استاندارد

شلواری پاریزین ۱/۲۰
شلواری شیشه ای (پلی آمید)

دو ربع پاریزین کفه دار ۱/۲۰
دو ربع شیشه ای کفه دار
دوربع نیمه ضخیم کفه دار
دو ربع ضخیم کفه دار

بلند بالت پاریزین ۱/۲۰
بلند بالت شیشه ای (پلی آمید)

دو ربع پاریزین ۱/۲۰
دوربع شیشه ای (پلی آمید)
دوربع نیمه ضخیم ۱/۴۰
دوربع ضخیم ۱/۷۰

سه ربع کفه دار پاریزین ۱/۲۰
سه ربع کفه دار نیمه ضخیم ۱/۴۰
سه ربع کفه دار ضخیم ۱/۷۰

سه ربع پاریزین ۱/۲۰
سه ربع شیشه ای (پلی آمید)
سه ربع نیمه ضخیم ساده ۱/۴۰
سه ربع ضخیم ساده ۱/۷۰

ما تکنولوژی را بخدمت گرفته ایم و آن را با هنر خود آمیخته ایم و حاصل آن هم اکنون دنیایی از رنگ، طرح وتنوع در جورابهای زنانه کامپیوتری با نام **ترانه** می باشد.

تلفن: ۵۵۶۲۳۴۱۱-۵۵۶۹۷۲۸۳ - ۰۹۱۲-۱۵۸۱۰۵۸ (امینی)

جوراب زنانه ترانه

شماره ثبت: ۸۱۰۸۷۴۶